

رومنہما کی عمارت
سماں



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خداوند بی همتا

.

.

.

.

نام رمان : قیاس عشق، حکم دل

ژانر : عاشقانه_کمی پلیسی

نویسنده : فاطمه معماری

پایان : خوش

کاربر انجمن رمان های عاشقانه (آقای علی غلامی)

.

.

خلاصه:

دختری از جنس شیشه که اونو شکستن،

دختری با آرزو های کوچیک،

که آرزوهاش رو به باد دادن؛

دختری مغرور که غرورشو لگدمال کردن،

زندگی که در اون محبتی نبود،

وابستگی که اون دختر به خانوادش داشت،

خانواده ای بی هیچ احساس،

از جنس سنگ،

پانیایی که تنها دلخوشی اش به خواهرش بود که تنهایش گذاشت.

به برادری بود که هیچ چیزی براش اهمیتی نداشت.

توی این جدال زندگی اش،

صفحه ای رقم خورد،

صفحه ای که شکست بدی خورد.

صفحه ای که مردی رو که میتونست به جای پدر اسمش رو یدک بکشد؛

قیاس عشق، حکم دل
به عنوان همسر مدتی یدک کشید،

دراین میان عاشق شد و نتوانست به حکم دلش عمل کنه...

پارت اول

-مهسی_____ما، مهسی_____ی وایسا منم بی_____ام

مهسی همونطور که تند تند قدماشو برمیداشت گفت:

-میخوام صدسال سیاه نیای، دیر شد میفهمی دیر؟

خب بابا تو هم همین یه بارو خوا...

تاوادم ادامه ی حرفم رو بگم برگشت سمتمو با صدایی که توش عصبانیت و حرص موج می زد
گفت:

-هی نگو همین یه بار تو هرروز منو الاف خودت میکنی من دیوونه ام هرروز میگم حالا دفه ی
اخره میام دنبالت، ولی _____از دلم واسه خانوم میسوزه باید پیام از تو تخت درش بیارم.

- من دی...

قیاس عشق، حکم دل
-حرف نزن فقط گمشو بیا.

و روشو اون طرف کرد و راه مدرسه رو درپیش گرفت.

راست میگه هـا هرروز با تیپا لگداش بیدار میشم.

من تو این شونزده سالی که دارم زندگی میکنم یه بار نشده که صحرخیز باشم و...

-پانی؟

با صدای جیغ مهسیما به خودم اومدمو پشت سرش راه افتادم.

وارد حیاط مدرسه که شدم یه نفس عمیق کشیدم و راه کلاس رو با مهسی درپیش گرفتیم.

مهسی دیگه داشت اشکش در میومد، اخه چند دفعه قبلا به خاطر من کلاس خانم رفیعی رو دیر اومده بودیم و بهمون تذکر داده بود که اگه یک بار دیگه دیر بیایم مارو به دفتر مدیریت میبرن.

وقتی به جلوی درکلاس رسیدیم مهسی داشت از استرس دستاش میلرزید و من هم مثل همیشه با این کاراش که الکی به خودش فشار میاورد یه ایـش زیر لب گفتم و خونسرد و با شهامت تقه ای به در زدم چند لحظه که گذشت ملی یکی از دانش آموزای کلاس درو باز کرد با دیدن قیافه ی مهسی پقی زد زیر خنده من و مهسی که از تعجب چشمون باز مونده بود.

قیاس عشق، حکم دل
اخه رفیعی از این رفتارا بدش میومد و ملی جلوی در کلاس با صدای بلند میخندید.

یکم که گذشت خندشو خورد و با تک سرفه ای گفت:

وایــــی مهسی این چه قیافه ایه به خودت گرفتی بابا، خانم رفیعی امروز کلا دپ زده کلاسا رو
نمیاد.

با این حرفش مهسی نفس راحتی کشید و من یه جیغ خفیفی کشیدم و یه بشکن زدم، وارد کلاس
شدم و در کمال تعجب دیدم اکثر دانش آموزا نیست، یعنی کلا نیستن فقط سارا، الناز و ایناز هستن.

با صدای بلندی گفتم: وایــــی بچه ها پایه ایده کلاسارو بیچونیم؟ زنگ اخر که هنر داریم، دو زنگم
با رفیعی داشتیم که نیومده و کلاس ورزشم که اصلا مهم نیست.

الناز یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت

-واااای راست میگی؟! تنهایی فکر کردی!؟

و اینازم پشت بندش گفت

-اسکول کی میاد به سه چهارتا دانش آموز درس بده!؟

قیاس عشق، حکم دل

-اوووووم... پس چرا نشستید؟

-چون که وایسادیم سرویسمون بیاد.

باصدای ملی به عقب برگشتم نیم نگاهی بهش انداختم و بی تفاوت گفتم:

-منم دیگه میرم، مهسی نمیای؟!!

-اره بریم.

برگشتم عقب و گفتم

_برویج فعلا.

بعد از خداحافظی با بچه ها از کلاس بیرون اومدم و باز راه خسته کننده ی خونه رو در پیش گرفتم.

من همیشه پیاده روی رو دوست داشتم به خاطر همین هیچ وقت نمیگذاشتم برام سرویس بگیرن.

قیاس عشق، حکم دل
نگاهی به مهسی کردم که سرش رو پایین انداخته بودو هم قدمم میومد.

بهترین، صمیمی ترین و خوب ترین دوستم بود. ما از بچگی باهم دوست بودیم.

تقریباً خونشون یه خیابون بالاتر از خونه ی ما بود و از زمانی که به مهد میرفتم باهاش دوست شدم
و تا خواستم که به خودم پیام دیدم شده کل زندگیم، دوستم، خواهرم.

با فکر کردن بهش لبخندی به لبم نشست که از چشماش دور نمود و برگشت طرفم و گفت

-داری به چی فکر میکنی؟!

-به تو

لبخندی زدو گفت: به من؟!

-اره دیگه، داشتم به این فکر که چرا بعضی مواقع مٹ سگ پاچه میگیری، بعضی مواقع هم مٹ گربه
های ملوس سر به زیر.

با حرص پشت چشمی برام نازک کردو گفت: به روت خندیدما.

منم دیگه هیچ حرفی نزدم چون وسط خیابون میترسیدم امپر بچسبونه.

-دیگه یادت نره به علی هم خبر بدیاااا.

پوفی کردم و برگشتم سمتش- باشه عزیز من، باشه، میخوای به زن عمومم بگم اگه علی هم یادش رفت یادش بندهاز؟

-خب انگار چی گفتم ایبیش.

بدون جواب دادن بهش راهمو درپیش گرفتم.

ما چهارتا که مهیار میشد برادر مهسی و علی هم میشد پسر عموم از همون موقعی که تقریباً همیشه سه سال پیش، علی و مهیار تو سال اول دانشگاه باهم آشنا شدن باهم یه اکیپ تشکیل داده بودیم.

اونا هیچ وقت مارو دک نمی کردن و باینکه شش سالی از ما بزرگتر بودن و از همه مهمتر پسر هم بودن باهاشون احساس راحتی زیادی میکردم، هر وقت هر مشکلی داشتم اول از همه با اونا در میون میداشتم، خلاصه همیشه و همه جا باهاشون راحت بودم.

دیگه کم کم داشتم به خونه نزدیک میشدم. مهسی دستمو گرفت و گفت: میگمااا، شب شاید دیر وقت بشه از مامانت اینا که میتونی اجازه بگیری بمونی خونمون؟!

پوزخند تلخی نشست کنج لبم، اونا هیچوقت بودونبود من براشون اهمیتی نداشت و...

قیاس عشق، حکم دل
فکرامو پس زدم و همون طور دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم:خودت که بهتر از همه میدونی
که من ده روزوده شبم پیدام نشه کسی حواسش نمیشه.

مهسی میخواست حالمو عوض کنه به روم لبخندی زد که از هرچیزی تلخ تر بود،خواهرم،عزیزم به
خاطر من ناراحت بود.

منم می خواستم جو رو عوض کنم که دیدم به خونمون رسیدیم-خب خب خب،شب
میبینمت عزیزم.

-اوک بای عزیزم.

-بای گلم.

هردومون با تمام شدن حرفمون خندیدیم،اخه ما اکثرا از فوشای جور واجور واسه هم استفاده
میکردیم؛اما حالا چ لفظ قلمی هم میومدیم.

بعد از خداحافظی با مهسی وارد حیاط شدم،نگاهی به حیاط بزرگمون انداختم.

بی حوصله طول حیاط رو طی کردم.

وارد خونه شدم از سوت و کوری خونه دلم گرفت،حتما باز مامان صبح زود رفته سونا،یا هم نوبت
مانیکور داشته.

قیاس عشق، حکم دل

خواهرم که دانشگاس.

پوزخندی نشست کنج لبم و به این فکر کردم که حتما داداش مانی هم رفته زود کارای شرکتش رو انجام بده و بره به تنوع طلبیش برسه.

راهیه پله هایی شدم که تو طبقه بالا به اتاقم راه پیدا میکرد.

پله هارو بالا رفتمو وارد اتاقم شدم، کولمو انداختم کنج اتاق، به خودم تو اینه نگاه کردم، صورتم خیلی بی حس بود.

تصمیم گرفتم به خاطر دل خودمم شده یکم به خودم برسم. رفتم سمت کمد لباسام یه تاپ دکلمه مشکی و یه شلوار جین مشکی تنگ برداشتم لبخندی نا خودگاه زدم همیشه عاشق رنگ مشکی بودم و اکثرا از این رنگ زیاد استفاده میکردم.

لباسامو عوض کردم، نگاهی به موهام انداختمو کشو از سرم باز کردم، موهای نسکافه ای رنگم دور تا دور شونم ریخت بیشتر از همه بلندی موهام بود که همیشه توی چشم بود و با رنگش هارمون فوق العاده ای به رو به جلوه میداشت

چشمام قفل شد توی رنگ سبز وحشیه که از توی اینه بهم زل زده بود

چشمایی که رده های از رنگ طوسی داخلش پیدا بود.

دستمو دراز کردم و رژ سرخ خوش رنگمو برداشتم و روی لبای قلوایم کشیدم.

من همیشه نهایت ارایشم خط چشم بود و رژ.

بعد از کشیده خط چشمم. نگام روی خودم ثابت موند.

واقعا زیبایی فوق العاده ای داشتمو اصلا به سنم نمیخرد که یه دختر شونزده ساله باشم. از همون نگاه اول به اندام نحیف و دخترنوم فک میکردی که کمه کم بیست سالی دارم وبا نگاه به قد بلندمم میشد اینو ثابت کرد.

کفشای اسپرت سفیدمو پوشیدم و از پله ها به پایین سرازیر شدم.

تصمیم گرفتم واسه ناهارم اسپاگتی درست کنم.

صدای به هم خوردن در خونه بود که به گوشم رسید با این خیال که داداشم باشه. راهمو به اونطرف سوق دادم. سرم پایین بود وقتی به اونجا رسیدم بلند کردن سرم با جیغی که کشیم همزمان شدو من با بهت به شخص ناشناس روبروم نگاه میکردم و اون اول به خاطر جیغم با تعجب و بعد خیلی خونسردانه نگام کرد.

اخمامو کشیدم تو هم و به تندی گفتم: ببخشی... همیشه بگید الان دقیقا شما تو ی خونه ی ما چیکار میکنید و کی هستید؟

با لبخندی گفت: خانوم کوچولو من همکار آقای رادمنش هستم و الانم ایشون میرسن رفتن تو پارکینگ تا از ماشینشون چند تا پرونده بیارن... و شما؟

پو زخنده زدم و نگاهی بهش انداختم و بی تفاوت گفتم: من خواهر مانی هستم.

قیاس عشق، حکم دل
بفرمایید!!

اومدو روی کاناپه نشست ،هوووووف نگاهای خیرش حسابی رو مخ بود.
اخه یکی نیست بگه مردیکه از سن و سالت خجالت نمیکشی،کمه کمش ۴۵سالی داشت.

همونطور که به سمت اشپزخونه میرفتم پشت چشمی براش نازک کردم که باعث شد لبخند عمیقی
بهم بزنه .

بعد از چند دقیقه مانی اومد داخل خونه و اول نگاهی به من کرد و بعد خیلی ریلکس رفت سمت
اون اقای به ظاهر محترم.

-ببخشید دیرشد محمد جان.(ورو به من ادامه داد)پانی من و محمد امروز تا عصر اینجا کار داریم و به
خاطر شلوغیه شرکت کارارو آوردیم خونه،تقریباً یه دو ساعتی دیگه برو برای نهار چیزی سفارش بده.

-چشم داداش.

ناراحت شدم،خیلی هم ناراحت شدم.

مانی رو در کل روز شاید یه بار اونم شااااید میدیم

و هر وقت که میدیدمش به نسبت بهم بی تفاوت بود یا هم وقتی کاراش به پستم میخورد از من
کمک میگرفت،خیلی بی قید بود روی پوشش من،اگه واقعا یه کمی حس مسئولیت برادرانه داشت
بهم میگفت که نباید جلوی مرد غریبه ای که روبه روم ایستاده و بهم زل زده اینجور لباسایی رو
بپوشم.

درسته که توی خانواده ی ما این چیزا اهمیت نداشت، ولی دوست داشتم مانی هم مثل داداشای بقیه غیرت خرجم کنه.

بیخیال به سوی اتاقم رفتم و خودمو تاق باز روی تخت پهن کردم، اگه بابام بود هیچوقت نمیزاشت که اینقدر بی محبتی رو تحمل کنم، هیچوقت نمیزاشت تنها باشم، ولی اونم نامردی کردو تنهام گذاشت...

رفت...

راحت شد از این دنیای فانی...

تقریبا هشت سالی میشه که این بی معرفتی رو در حقم کرده...

یه اهی از ته دلم کشیدم...

خیلی حوصلم سر رفته بودو نمیدونستم چیکار کنم
تصمیم گرفتم برم پیش مانی اینا یا همون اطراف باشم.

وقتی که بهشون نزدیک میشدم کم کم مکالمشون به گوشم می خورد.

قیاس عشق، حکم دل
-مانی من نمیتونم همچین ضرریو تحمل کنم.

-محمد تو به من کمک کن من بعد از معامله با شرکت ای ان جی راه تورو به اونجا باز میکنم.

-من هیچ کمکی از تو نمیخواوم فقط میخواوم بگم که این مبلغی رو که تو توی این معامله کسر وکم کردی به ضررت تموم شد، من از همون اولم بهت گفتم که نب...

-باشه باشه تو گفتی ولی من حماقت کردم، خوبه؟!؟

با دادی که مانی کشید یه لحظه به خودم لرزیدمو یه هیییین بلندی کشیدم، که توجه هر دوشون به من جلب شد، چشمای محمد از دیدنم گل انداخت ولی مانی برزخی نگام کرد و گفت: این جا چیکار میکنی؟

-هی...هیچ...هیچی، اومدم برم اشپز خونه.

نگاشو ازم گرفت نگاهى به محمد انداخت که با چشمای هیزش اندام منو برانداز میکرد.

محمدم که متوجه نگاه مانی شد روشو برگردوند سمت مانی و گفت: من میرم شرکت چند تا از پرونده هارو برسی کنم شاید مشکلی پیش اومده باشه(وبا نگاه کردن به من گفت)اگه هم نبود فکرامو میکنمو یه طوری باهم کنار میایم.

قیاس عشق، حکم دل

بعد از خداحافظی محمد رفت و مانی هم کلافه و بی حوصله وارد اتاقش شد منم که دیگه میلی برای ناهار خوردن نداشتم و خوابم گرفته بود. رفتم تا یکمی استراحت کنم.

خودمو گوشه از تخت کز کردم پتو رو دور خودم پیچوندم به ثانیه نکشید که خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بود که از خواب بیدار شدم و به صفحش نگاه کردم.

مهسی بود.

گوشی رو وصل کردم با صدای خواب الودی گفتم: هوووووم کاری داشتی؟؟!

-ای حناق بیست و چهار ساعته بگیری، کجایی تو؟! دیگه کم کم باید حاضر شی، ازت توقع نداشتم که خواب باشی...

با این حرفش سریع نگاهی به پنجره اتاقم انداختمو اه از نهادم بلند شد؛ این همه مدت خواب بودم.

-به علی گفتمی یا نه؟!

قیاس عشق، حکم دل
دیگه داشتم پس می افتادم، یادم رفته بود که بهش خبر بدم.

-امممممم.... عل...علی!؟

-ن پ کاکای ولی، نترس میدونستم که توی انیشتین یادت میره خودم بهش خبر دادم گفت که میاد
دنبالت.

اووووووف یه نفس راحتی کشیدم، اگه خودشم نگفته بود حتما منو میکشت.

-پس من برم زووودی آماده بشم تا علی میاد، بای.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم گوشیمو قطع کردم.

(عکس کاور-محمد)

بعد از شستن دست و صورتم تند تند موهامو شونه زدمو بالای سرم با گیره بستم، مانتوی کوتاه
اسپرت یشمیمو پوشیدم، شلوار نود مشکی و شال مشکیمو ست کردم و باکشیدن خط چشمو رژ
، گوشیمو برداشتم.

قیاس عشق، حکم دل

همون موقع بود که زنگو زدن.

علی بود، درو براش باز کردم اومد داخل با دیدنم سوتی کشید و گفت: اووووه چ کرده ابجی کوچولو—و.

-علیک سلام بازم مسخره بازیت شروع شد؟!!

-سلام بر بانو—و، داشتیم دختر عمو؟

با تک خنده ای خودمو پرت کردم بقلش و صورتشو بوسیدم. علی همیشه از مانی برام عزیزتر بود.

-چته جوجه ولم کن تموم شدمااا.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: خودشیفته، دلتم بخواد.

میخواست بره داخل خونه که گفتم: کجا؟!!

-....خب دارم میرم که به زن عمو سلامی بدم، زشته این همه راهو اومدم دیگه.

لبخند محوی به چشمای خوشگلش که هم‌رنگ چشمای مانی بود زدمو گفتم: هیچ کس خونه نیست.

متعجب بهم نگاه کرد و بعد اخماش رفت توهمو گفت: اون وقت میشه به من بگی این موقع چرا خونه تنها بودی؟؟؟ نمیتونستی به من بگی پیام پیشت؟!!

شونه ای از بیتفاوتی بالا انداختم ولی بر عکس ظاهرم به خاطر غیرتی بازیش دلم قیلی ویلی میرفت.

بیخی باو... صبح که اومدم مامان خونه نبود، تانی هم دانشگاه بودو مانی هم با همکارش اومد خونه چند تا کار داشتن بعد از اون دوستش رفت، اونم خونه بود دیگه نمیدونم کجاس، بیدار شدم کسی خونه نبود.

چشماشو با ناراحتی و حرص روی هم گذاشت وزیر لب برای خودش گفت: اَخه چقدر بی مسئولیتی.

بعد دستمو کشیدو به سمت در برد در همون حالت گفت: دختر خوب بیا بریم که دیر شد.

حواسم شد که میخواست بحث و عوض کنه چون لحنم خیلی غمگین بود.

علی میخواست سوار ماشین بشه که گفتم: عهه علی دو قدم راهه هااا، بیا پیاده بریم.

قیاس عشق، حکم دل
علی هم چیزی نگفت باهم از پیاده رو به طرف خونه مهسی اینا حرکت کردیم.

به خونشون رسیدیمو دیدم مهسی دم درشون وایساده بادیدنمون به طرفمون اومدو رو به علی
گفت: سلام علی، خوبی بی معرفت، حاجی حاجی رفتی مکه نگفتی یه مهسیمایی یه کنجی از این
دنیا منتظرته، نامر...

-منم خوبم، تو چطوری، سوسکم شاخ دار.

با این حرفم هردوشون روشنو کردن سمت من منم ادامه دادم-خدارو شکر میزاشتی یه هفته از
بازدیدتون بگذره.

علی با خنده گفت: سلام ممنون قربونت تو چطوری وبا دوتای انگشت دست راستش دماغ مهسی رو
بین انگشتاش گرفت که اژیرمهسی به صدا در اومد.

-نکنین اذیتش خواهرمو چند تا یکی کردین.

با دیدن مهیار جیغ بنفشی کشیدمو پریدم بغلش اونم با صدای بلندی خندیدو دستشو دور کمرم
حلقه کرد.

-ما مخلص شما و اجی جونت هستم. فنا تم اقااا.

علی با لودگی گفت: حالا وقت این کارا زیاده بیاین بریم داخل که سرتو به باد ندادی دختر عمو.

با تعجب نگاهی بهش انداختم که به پشت سرمون اشاره کرد.

برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم با دیدن چند تا دختر که خیره بودن به منو مهیار زود خودمو از مهیار جدا کردموتندی گفتم: من حوصله ی دعوا ندارم.

مهیار خندیدو دستمو گرفت و گفت: کی حالا خواست باهات دعوا کنه.

علی با صدایی که توش خنده موج میرزد گفت: برادر من نمیبینی دختراچطوری زل زدم به پانی.

مهیار همونطور که میرفت خطاب به علی گفت: خب بایدم اینطوری نگاه کنن دختری به این خوشگلی(وبا شیطنت اضافه کرد) کنار مردی به این خوشتیپی.

دیگه وقت نشد که جوابی از جانب علی بشنوه چون به در حیاط رسیدیم.

وارد حیاط که شدم بوی رشته بود که منو سرمست کرده بود.

قیاس عشق، حکم دل

دلم خیلی هوای رشته ها مامان بزرگمو کرده بود، ولی اون بیچاره دستش از دنیا کوتاه بود اهی کشیدمو نگام به خاله جون مامان مهسی افتاد که با لبخند به طرفمون میومد.

با رسیدن بهمون منو تو اغوشش فشردو گفت: سلام ماهکم نمیگی دلمون واست تنگ میشه؟ تو نمیتونستی حداقل به خاطر دل من که شده یه سر هم بهم بزنی؟

باشرمندگی لبخند خجولی زدمو گفتم: سلام خاله جون به خدا شرمندم، خودتون میدونید که تا چند روز دیگه امتحانامون شروع میشه منم درگیر درسام هستم نمی خواستم ملاحظتونم بشم.

با محبت نگاهی بهم انداختو گفت: اشکال نداره عزیزم ولی امیدوارم تکرار نشه که باهات برخورد میکنم (وهمونطور رو به علی گفت) خوبی پسر خوش اومدی! بیاین بیان بشینید که خیلی کار داریم.

-مامان منو پانی و چند تا از دخترارشته هارو میکشیم، مهیار اینا هم پخش میکنن.

خاله جون نگاهی به مهسی انداخت و گفت: باشه دخترم پس زود تر.

منو مهسی به سمت دیگ رفتیم مهسی رشته هارو میرخت دختر خالش یاسی هم که دختر شیطونی و خوبی بود رشته هارو به منمیدادو من با نهایت سلیقه کشک و نعنا رو روش تزئین میکردم.

قیاس عشق، حکم دل

بعد از این که مهیار اینا اومدنو سینی ها رو بردن من هم که حسابی فعال شده بودم رو یکی از رشته هابزرگ نوشتم «یاشوهر» و با مسخرگی به اون دوتا نشون دادم. یاسی ظرف رشته رو به طرف خودش کشید و روبه اسمون گفت: خدایا اول منو به ارزوم برسون بعد این پاندا رو، بعدشم مهس...

چه ارزی که همتون باهم مشترک هستین؟!

باشنیدن صدای مهیار به عقب برگشتمو دیدم که مهیار سینی به دست همراه فرشید پسر عموی مهسی و علی پشتمون و ایستادن، یاسی هم که حسابی گیج شده بود و معلوم بود کاراش دست خودش نیست زودی ظرف اش رو تو سینه مهیار گذاشت، من که کلا هنگ کردم.

مهیارم با چشمای گرد شده به نوشته ی روی رشته نگاه میکرد سرشو آورد بالا و با خنده گفت: ایشالله حاجت روا شید.

با این حرفش فرشید و علی با کنجکاوی به داخل ظرف نگاه کردن و بعد از گشاد کردن چشمشون زدن زیر خنده.

یاسی که کلا تو فضا بودو مثل لبو قرمز شده بود، مهسی هم لبشو به دندان گرفته بود.

بادیدن قیافه هاشون باخنده گفتم: چتونه این گوسفندیه که در اپارتمان همه میخوابه؛ حالا ما زودتر دعا کردم سروکله ی گوسفنده پیدا بشه.

با این حرفم مهسی زد زیر خنده و یاسی هم خندید.

قیاس عشق، حکم دل
فرشید نگاه خاصی به یاسی انداخت و سرشو با خنده به طرفین تکون داد.

مهیاریم با چشایی که معلوم بود داره قهقهه میزنه ولی با ظاهری ریلکس یه پررویی نسارم کردو با
پسرا رفتن.

بعد از تموم شدن کارامون و رفتن مهمونا ما چهار تا به علاوه ی فرشیدو یاسی تصمیم گرفتیم که بریم
رو پشت بوم بشینیم.

هممون دور هم نشسته بودیم و تصمیم گرفتیم هرکسی که خاطره ای یا جک خنده داری داشت
تعریف کنه.

اول از همه فرشید شروع کرد: تو پارک نشسته بودیم چند تا دختر هم جلومون بودن داشتم به
دخترها چشمک میزدم دیدم هیچ واکنشی ندارن. از من اصرار و از اونا انکار.
نیم ساعت بعد فهمیدم عینک دودی دارم رو چشمم بود.

با تموم شدن حرفش هممون زدیم زیر خنده.

منم در همون حال گفتم: تو دیگه واقعا رد دادی.

و دوباره زدم زیر خنده.

حالا این علی بود که میخواست برامون یکی از خاطره هاشو تعریف کنه-داشتم با پسر کوچولوی
داداشم، یاسین بازی میکردم که یهو سرش خورد لبه ی دیوار، منم زود رفتم بغلش کردم و سرشو

قیاس عشق، حکم دل
بوسیدمو گفتم "اخی عزیزم اگه یه بار دیگه جاییت بوف شد بگو بوسش کنم تا خوب بشه" اونم گفت
باشه یه چند روزی گذشته بود که زن داداشم بهم زنگ زدو گفت "یاسین ختنه کردو هی گریه میکنه و
میگه عمو جون بیاد بوس کنه".

با تموم شدن حرفش جمع از خنده منفجر شد.

بعد از تقریبا گذشت ده دقیقه دیگه کمکم صدای خنده هامون قطع شد.

حالا نوبت مهسی بود که بود میخواست برامون جک تعریف کنه چون میگفت خاطرهی جالبی به یاد
ندارم-سه تا شیرازی شب میخواستن بخوابن , میگن یکی پاشه چراغ رو خاموش کنه کسی بلند
نمیشه .

باهم شرط میبندن که هرکی حرف بزنه باید بلند شه چراغ رو خاموش کنه....

چند روزی شد ازشون خبری نبود تا اینکه همسایه ها در خونشون رو شکوندن سه تاشونو مرده پیدا
کردن

اولی رو غسل دادن و کفن کردن...

دومی رو هم غسل و کفن کردن...

سومی رو تا غسلش دادن گفت من زنده ام، یهو اون دوتا گفتن هوراااااا باختی پاشو چراغ رو خاموش
کن.

ماهم به روال قبل میخندیدیم.

قیاس عشق، حکم دل

مهیارم شروع کرد به گفتن چندتا جک-خارجی ها توی توالت سرشونو با روزنامه و تبلت گرم میکنن ...

ما یه مورچه پیدا میکنیم هی دورش آب میریزیم هی نجاتش میدیم.

-زن همسایه رفته تموم دندوناشو کشیده بجز یکیشو. میگم چرا این یه دونه رو نکشیدی. میگه میخوام با اون چادرمو بگیرم.

با این حرفایی که میزدیم کلا از دنیا بیخیال شده بودیم.

بعد از گذشت چن ساعت که به همین روال میگذشت، یاسی قصد رفتن کردو میگفت که فردا کلاس کنکور دارم و فرشیدم بهش گفت که اونومیرسونه.

منو علی هم بدون توجه به پافشاریهاشون که میگفتن بمونین خداحافظی کردیمو راهیه خونه ی ما شدیم،

وقتی به دم در خونمون رسیدیم بادیدن لامپای روشن خونه فهمید که مامان اینا خونه هستن با بوسه ای روی گونم ازم خداحافظی کرد.

به ساعت نگاه کردم و بغض گلمو فشرد.

ساعت از سه گذشته بودو اونا حتی نگفته بودن این دختر کجاست.

به خیال افکارم بغضمو قورت دادم و متعجب به طرف خونه رفتم،اخه این موقع شب چرا لامپای خونه روشن بود.

قیاس عشق، حکم دل

وارد خونه که شدم با دیدن مانی، محمد و یه پسری که تقریباً میشد گفت همسن و سالای مانی بود و ۲۳ ساله داشت تعجب کردم اول از همه مانی بود که منو دید و متعجب نگام کرد اون دوتا دیدی به من نداشتن چون روبه مانی بودن و نیم رخشون به من اونا هم رد نگاه متعجب مانی رو گرفتن و به من رسیدن.

چشمام توی یه جفت چشم سیاه نافذ غرق شد و سردیشو تا مغز استخوانم حس کردم.

ولی نمیدونم چی شد که نتونستم نگاش کنم و نگامو دزدیدم.

-مگه با مامان اینا نرفته بودی؟؟؟

با این سوالی که مانی پرسید یکی از ابروهامو بالا انداختمو گفتم: مگه کجا میخواستن برن؟؟

-تولد دختر خاله بنفشه بود تانی و مامان رفتن به منم گفتن که به تو هم بگم، ولی فکر کردم خودت میدونستیو رفتی.

-چرا تو نرفتی داداش؟!

به اون دوتا اشاره کرد که به مکالمه ما گوش میدادن چ گفت: طبق معمول کارام زیاده تا فردا باید یه پروژه رو کامل کنیم (وزیر لب ادامه داد) اگه هم بتونیم.

اولین باری بود که مانی رو اینقدر غرق کار میدیدم.

مانی همونطور که سرشو کرده بود توی پرونده ها بی هیچ حسی پرسید: تو کجا بودی؟

قیاس عشق، حکم دل
-باعلی رفته بودم پیش مهیار.

با این حرفی که زدم پوزخندی نشست گوشه ی لب اون پسری که اونجا نشسته بود و محمد بیشتر روی من زوم کرد.

به طرف اتاقم حرکت میکردم که با صدای مانی سرجام وایسادم.

-برو سه تا قهوه برای ما درست کن،زود.

برگشتم سمتش با لبخند گفتم:چشم داداشی.

و با دو به طرف اتاقم حرکت کردم.لباسامو به یه بلوز استین بلند و یه شلوار تعویض کردم طبق عادت موهامو باز کردم بدون روسر به طرف اشپزخونه حرکت کردم.

از پشتم صدای محمدوشنیدم که گفت من میرم اب بخورم ولی هیچ توجه ای نکردم.

بعد از این که اب رو توی قهوه ساز ریختم برگشتم سمت کابینت تا پودرشو بردارم چشمم افتاد به محمد که به در اشپز خونه تکیه داده بودو داشت خیره منو نگاه میکرد.

منم کم نیاوردمو با حرص زل زدم به چشای عسلیش.

قیاس عشق، حکم دل
اومد جلو با لبخند اومد دستی به موهام بکشه که خودمو چسبوندم به کابینتو اونم نامردی نکردو
دوقدم بینمون رو پر کرد.

دیگه رسما چسبیده بود بهم.

نفساس که به صورتم میخورد حالمو خراب میکرد.

با انگشتاش دستی به گونم کشیدو گفت: دختر خوب، هیچ وقت تا این موقع شب بیرون نمیمونه.

وسرشو به سمتم خم کردو گفت: مگه نه عزیزم، تو این موقع شب دقیقا کج...

-عمو مانی میگه بیاید تا این پرونده رو امضا کنین.

با صدای همون پسر که حالا هم از صحبتاشون و هم به گفته خودش برادر زاده ی محمد بود، فهمیده
بودم که اسمش کیاشا هست، محمد زود ازم جدا شد و در جواب نگاه تحقیر آمیز و سرد کیاشا، به
گفتن باشه ای اکتفا کرد و از در اشپز خونه بیرون رفت.

بعد از رفتن اون کیاشا سری از روی تاسف برام تکون دادو با پوزخند اعصاب خوردکنش رفت.

قیاس عشق، حکم دل
با حرص برای خودم گفتم: اَخه چَرا برای من متاسفی پسره چلغوز، اون عمو جـون بی سروتَهت
بود که داشتمنو میخورد!!!.

عکس کاور-علی

سریع سه تا قهوه آماده کردم و به سمتشون حرکت کردم، اونجا زیر نگاه محمد و واقعا کلافه شده بودم
میخواستم هر چ زودتر اگه مانی باهام کاری نداره به اتاقم پناه ببرم.

منم یه گوشه از کاناپه نشستم پیش مانی و به صحبتاشون گوش دادم.

-محمد اگه این معامله خوب پیش نره...

-مانی من از اولم گفتم پای منو وسط نکش... (محمد نیم نگاهی بهم انداخت گفت) ولی الان نظرم
تغییر کرده. اگه نتونستی سودی از این معامله ببری، من بهت کمک میکنم... ولی به یه شرط.

مانی زودی از این حرف محمد خوشحال شد و گفت: هر شرطی باشه قبول میکنم تو فقط بهم کمک
کن.

محمد نیشخندی زد و بی خیال به کاناپه تکیه داد و گفت: زود تصمیم نگیر آقای
رادمنش، شاید تصمیم من مورد تاییدت نبود.

مانی کمی اخماشو تو هم کردو گفت: خب بگو ببینم چی هست؟؟!

محمد پوزخندی زد و گفت: با این رفتارایی که اخیراً ازت دیدم مطمئنم که قبول میکنی...والان
میخوای جلوی خواهرت پیشنهادم رو بهت بدم؟؟؟

مانی با این حرف محمد سرشو چرخوند تا منو پیدا کنه و دید که کنارش نشستم، اخماشو غلیض
کشید تو همو گفت: همیشه بگی تو دقیقا اینجا چ غلطی میکنی??

-داداش من وایس—...

-گمشو تو اتاقت مگه نمیبینی ما اینجا کار داریم.

سرمو بالا اوردمو نگاهی بهشون انداختم، بازم غروردخترنمو پیش غریبه ها شکست.

با لبخند تلخی از جام بلندشدمو به طرف اتاقم حرکت کردم.

لحظه ی اخر بود که نگاه سرد کباشا رو بدرقه ی راهم دیدم.

قیاس عشق، حکم دل

ساعت نزدیکای پنج بودو خوابم نمیبرد. خداروشکر فردا پنجشنبه بود و مدرسه تعطیل، وگرنه سرکلاس نمیتوستم تحمل کنم.

نمیدونم چرا اون چشمای سرد از پشت پرده های چشمم کنار نمیرفت...

نمیدونم چرا ...

خوشکل بود...

مغرور بود...

اما نمیدونم من شخصیت اونو چرا هی توی ذهنم مجسم میکردم...

داشتم به زایده های افکارم کلنجار میرفتم که خوابم برد.

قیاس عشق، حکم دل
-سلام مامان.

مامانم با دیدنم فقط بی محسوس سری به معنی سلام تکون داد.

همیشه کارش همین بود.

هیچ وقت باهام صمیمی نبود.

رفتم سمت اشپزخونه تا مثلا صبحونه بخورم با اینکه دم دمای ظهر بود.

تانی رو دیدمو باز زوق خودمو انداختم بغلشو یه بوس اب دار از صورتش کردم.

اون خیلی از این کارا بدش میومد و همیشه خانم وار رفتا میکرد برعکس من که خیلی تو این موارد
بی قید بودم.

اخه مامانم بیشتر خصوصیات خودش رو روی تانی پیاده کرده بود و همیشه غرور تواولویتشه.

تانی چشم غره ای بهم رفت وگفت:ساعت خواب؟؟

قیاس عشق، حکم دل
-ب...باش...باشه داداش.

-اهااا حالا شد،شب ساعت هفت اماده باشین.

و با خوشحالی به طرف اتاقش رفت و منو با هزار تا فکر تنها گذاشت.

کم کم بیخیال فکرای منفی شدمو با خوشحالی به طرف اتاقم رفتم.

خیلی خوشحال بودم،از اینکه مانی داره رابطی برام به طرفش باز میکنه.

همیشه ارزو داشتم که با داداشم صمیمی باشم.

والااان خودش بهم پیشنهاد بیرون رفتن داده بود.

اگه کسی منو نمیشناخت،با دیدن این رفتارم که به خاطر یه پیشنهاد بیرون رفتن با داداشم بود رو
میدید حتمااا فکر میکرد دیوونه ام.

ولی الان هیچ کس نمیتونست خوشحالیه منو ازم کسر کنه.

زودی گوشیمو برداشتمو شماره ی مهسی رو گرفتم.

بعد از چند لحظه مکث دوباره صدایش او مده-همین مانی خودمون. داداش تو دیگه؟؟

با حرص گفتم: وای مگه چن تا مانی داریم اخه؟ اره منم مثل تو تعجب کردم؛ دارم با خودم میگم که شاید رفتارش با هام عوض بشه.

-وای منم میام پس ساعت چند؟

-ساعت هفت خونه ی ما باش.

بعد از خدا حافظی بامهسی نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ابود.

میدونستم تا اون موقع که باید آماده بشم حوصلم سر میرفت. پس به خاطر همین نشستم پای فیلم.

آماده شده بودم از پله ها به پایین حرکت کردم.

مثل همیشه تیپم مشکی ساده شیک.

قیاس عشق، حکم دل
وقتی مهسی رو دیدم که با مانی سلام و احوالپرسی میکردن؛ به طرفشون حرکت کردم.

هردوشون حاضر بودن بعد از سلام کردن من به طرف در خروجی حرکت کردیم.

من جلو با مانی نشستم و مهسی عقب.

همون موقع که راه افتادیم برگشتم سمتشو گفتم: مهیار هنوز تهرانه؟؟

نه مهیار یک ساعت پیش به شمال حرکت کرد. کاری برای یکی از دوستاش پیش اومده بود. دیشب
که گفت.

-ارهه گفت اصلا حواسم نبود.

دیگه بین ما حرفی تا مقصد ردوبدل نشد.

من گاهی نگاهی به مانی مینداختم و اونو شدیداً توی فکر میدیدم.

نمیدونم چیشده بود که اونو اینجوری تو فکر میبرد.

وقتی از ماشین پیاده شدیم وارد رستوران شدیم.

قیاس عشق، حکم دل

رستوران شیکی بود. مانی همونطور دنبال یکی میگشته که با دیدن کسی سری تگون دادو من رد نگاهو گرفتم و به سر میزی رسیدم که با دیدن کياشا و محمد اخمامو کشیدم تو هم.

اخه یکی نیست به داداشم بگه نونت کم، ابت کم، رفتی با یه مرد چهلو پنج ساله دوست شدی.؟! .!
هووووووف

با مانی و مهسی به طرف میزشون حرکت کردیم.

بعد از سلام واحوالپرسیو معارفه بین مهسی و اونا؛ سرجامون نشستیم.

من بین مانی و مهسی نشسته بودمو کياشا دقیقا روبه روم بود.

افسار نگام گسسته شده بود و هی به چشمای شبرنگش، مغرورش و نگاه های نافذمشکیش خیره میشدم.

نمیدونستم واقعا این چه جاذبه ای بود که منو به سمتش میکشید.

با ضربه ای که به پهلوم خورد با اخم رومو کردم سمت مهسی و گفتم: چته؟؟

-باباچ خبرته پسر مردمو قورت دادیااا، درست خوشگله ولی نباید اینطوری بهش زوووم کنی که.

قیاس عشق، حکم دل
وریز ریز خندید.

سرمو دوباره بلند کردم و نگاه کپاشا رو قافلگیر کردم.
اونم با پوزخند به روی خودش نیاورد و روشو برگردوند.
خییییلی حرصم گرفت.

من نمیدونم بند ناف اینو با پوزخند بریبیدن عاااااااا؟؟؟
اون خوشگلیه که داره رو با این رفتارش داره حرووووم میکنه.

اه اه اه

من یه حااالی از تو بگیرم فقط....

چی میخوری عزیزم؟؟!

باشنیدن صدای مانی که صدام کرد به طرفش برگشتم و با لبخند بهش گفتم: هر چی که خودت دوست
داری برای منم امشب سفارش بده.

مانی بعد از سفارش دادن غذا سرشو به سمت محمد که کنارش نشسته بود و با اون چشای هیزش
داش رو مخ من یورتمه میرفت؛ خم کرد و مشغول صحبت باهاش شد.

یه حسی بهم میگفت خطاب اصلی گفت وگوشون منم.

چون هعی به من نگات میکردن.

با فکر خودم پوزخندی زدمو گفتم:اخه من کی باشم که اینا درباره من حرف بزنن??

اومدم از جام بلند شم به طرف سرویس بهداشتی برم که مهسی گفت:کجااا؟

-یه لحظه میخوام برم دستامو بشورم.

-میخوای باهات بیام؟

-نه عزیزم خودم زودی برمیگردم.

با گفتن این حرف به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم.

توی راه بودم که متوجه متلک پروندن چن تا پسر شدم ولی اهمیتی ندادم.

قیاس عشق، حکم دل
وارد سرویس شدمو خواستم برگردم که متوجه یکی از اون پسرا شدم که به طرفم میومدو زیادم ازم
فاصله نداشت.

اومدم از کنارش رد شم که دستمو گرفت-بودی حالا...

-عه ولم کن.

تا پسره اومد چیزی بگه کياشا رو پشت سرش دیدم که گفت:اقا کاری داشتین؟!!

پسره هم که نرسیده بود زودی دستمو ول کرد و راه خودشو کشیدو رفت.

-ممنون.

اونم دوباره طبق معمول پوزخند زد.

-چقدر میشه؟؟؟

تعجب چشماش رو میتونستم ببینم

ولی اون خیلی عادی ابروهاشو انداخت بالا و گفت:چی؟

قیاس عشق، حکم دل

-ارث باباتو، میگم چقدر میشه بگو تا بهت بدم. تا اینقدر واسه من با پوزخندات ارثشو درخواست نکنی.

بی تفاوتیش دربرار حرفم خونمو به جوش آورد و اومدم از کنارش رد شم که زمزمشو شنیدم-امیدوارم که مانی تصمیم اشتباهی نگیره.

منم به خیال اینکه مربوط به مسائل شرکته بی قید راهمو ادامه دادم. ولی کی میدونست که با تصمیم صفحه ی جدیدی توی زندگی من ورق میخوره و من رو به تباهی میکشونه.

بعد از خوردن شام بود که تصمیم گرفتیم پیاده روی کنیم. باهم از رستوران خارج شدیمو محمد با دادن ادرسی که قرار شد به اونجا بریم از ما جدا شد.

مانی جلوتر از ما حرکت میکردو منو مهسی هم پشت سرش میرفتم تا به ماشین که توی پارکینگ بود برسیم.

مهسی دست منو کشید و نزدیک گوشم گفت: این عمو برادر زاده دقیقا نقطه ی مقابل هم هستن!! به خدا اون پسره با اون اخماش ادما میبرد کما، اون مرده هم با اون چشای هیزش ادمو از زندگی سیر میکرد.... توجه کردی محمد زیادی تو نخت بود؟؟

خفه باو... مردیکه با اون سنش، تو خجالت نمیکشی؟

قیاس عشق، حکم دل
چپیش دلتم بخواد، مردی به اون خوشتیپی... یعنی اگه سن وسالش واون چشای افسار
گسیختشو با اون اخلاق زیادی خودمونیش رو فاکتو بگیریم.

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختمو گفتم: اچه تو چقدر شالاس میزنی، مهم همین ویژگی
هایی بود که تو گفتی ولی این هیچ کدوم از اینارو نداشت...

با صدای بوق ماشین مانی نتونستم ادامه حرفمو بگم و زودی سوار ماشین شدم.

بعد از یک ساعت پیاده روی تصمیم گرفتیم برگردیم خونه.

وقتی که مهسی رو رسوندیم به سمت خونه خودمون حرکت کردیم.

از مانی تشکر کردم وقتی میخواستنم به سمت اتاقم برم صدای سرد و خشک مامان رو شنیدم که
خطاب به من گفت: پانیا وایستا باهات کار دارم.

با تعجب به هر سه شون که کنار هم ایستاده بودن، نگاهی انداختم و گیج سری به نشونه باشه تکون
دادمو به سمتی که مامان میرفت حرکت کردم.

مامان دستش رو به طرف روبه روش اشاره کرد و گفت: بشین.

منم نشستم و سوالی به مامان و مانی و تانی که ایستاده بودن نگاه کردم.

من نمیخواهم مقدمه چینی کنم و به راست میرم سر اصل مطلب؛ خودت میدونی که مانی وتانیا کم کم دارن مستقل میشن و تا چند سال دیگه زندگیشونو سروسامون میدن. ومیمونه من و تو. و خودتم بهتر از هر کسی میدونی من کسی نیستم که به یه چیز پایبند بشم؛ و بهتره که به پیشنهادی که فردا بهت میشه جواب مثبت بدی.

من گیج و با بهت پرسیدم چ پیشنهادی؟؟

به جای مامانم مانی جواب داد.

پیشنهاد ازدواجی که از طرف محمد کیانفر دریافت میکنی. اگه خواستی نه، مجبوری که جواب مثبت بدی. واگرم جوابت به زورم مثبت نشد بدون که از خونه بیرونت میندازیم. ما اینجا جایی واسه تو دیگه نداریم. حق نداری بهش جواب منفی بدی چون محمد به گردنم حق داره.

من که اصلا معنی حرفای اونارو درک نمیکردم.

هیستیرک و عصبی خندیدم. خندم کم کم به قهقهه تبدیل شد و با همون صدای بلندم دستم رو به طرف خودم گرفتم و گفتم: مَــــن (و در حالی که اشکام نه از شدت خنده؛ از فشاری که بهم وارد شده بود جاری میشدن دستم رو به طرف روبه رو اشاره کردم و ادامه دادم) اوون.

و دوبار خندیدم و بعدش زدم زیر گریه. اینا داشتن چی میگفتن. منظور مانی از حقی که به گردنش بود چیه. چراااا میخواستن با زندگی آینده ی من بازی کنن.

اون جای پدر من رو داره. اخه چرا.

یهو با عصبانیت پاشدمو اخمامو کشیدم تو هم روبه روی هرسه شون وایسادم. دستم رو به علامت تهدید بالا بردمو داد زدم: من با هیچ بنی بشری ازدواج نَمی کُ نَم. هیچکسم حق نداره منو مجبور به کاری بکنه. هیچ کس. فهمید... .

با سیلی که مانی زد تو گوشم برق از سرم پرید ولی کم نیاوردمو نگاه خشمگینمو تک تک به چشماشون انداختم. اول از مامان شروع کردم که دیدم با تحقیر نگام میکنه. بعد به مانی چشم دوختم که چشاش از عصبانیت سرخ شده بود و در آخر نگاهی به پوزخند تانی انداختم.

قلبم فشرده شد...

از این همه بی احساسی...

از این همه سنگ بودن...

دیگه طاقت نداشتم...

خدایا! اِخه چقدر. چقدر باید امتحان پس بدیم...

بابایی جونم کجایی که دارن ته تغاربتو به خاک سیاه میشونن...

چشمامو بستمو تمام افکارا کو پس زدم.

اینا نمیتونن هیچ غلطی بکنن. من نمیزارم که با ایندم بازی کنن.

منو با این چیزا نترسون اقای به ظاهر برادر، من به خواسته ی هیچ نفهمی پا نمیدم.

با این حرفم مانی جری تر شدو دستمو کشیدو به طرف پله ها بردو در همون حال گفت: مامان فردا برای نهار محمدمو دعوت کردم.

فردا عصرم برای قرارای محضر میریم. نمیخواه نگران باشی عاقد دوسته محمدم.

با این حرفش انگار یه سطل اب سرد ریختن روی سرم. یعنی اینا از قبل برنامه داشتن.

مانی منو پرت کرد توی اتاقمو گوشیمو ازم گرفت.

در رو هم قفل کردو رفت بیرون.

از پشت در صداشو شنیدم.

-بهت پیشنهاد میکنم که باهامون راه بیای وگرنه بدتر از این بلاها به سرت میارم دختره ی هر جایی. هع فکر کردی با بهونه هات میتونی سرمون شیره بمالی و تا نصف شب بیرون باشی زهی خیال باطل.

باشنیدن جمله های اخرش رسما شنیدم.

صدای شکستن قلبمو...

صدای لگد خوردن غرورمو...

دست و پاهام داشتن شل میشدن.

قبل از اینکه پخش زمین بشم خودمو به تختم رسوندمو اشک ریختم...

زجه زدم...

به خاطر آینده ای که پیش روم بود...

به خاطر حرفای داداشم...

قیاس عشق، حکم دل

به خاطر بی کسیم...

بابا کجایییی...

چرا تنهام گذاشتی....

خدا یا توی این دنیا اینقدر بد بودم که داری به بدترین شکل تلافی می کنی....

هق زدمو از خدا گلایه کردم....

هق زدمو به این بخت بدم لعنت فرستادم...

اخره من به جز محبت اونا چی ازشون

میخواستم کی دارن منو از خودشون میروندن...

اینقدر گریه کردم که کم کم پلکام سنگین شدوبه خواب رفتم.

با صدای چرخیده شدن کلید توی قفل در اتاقم چشمامو باز کردم.

چند لحظه طول کشید تا موقعیتمو درک کنم.

اومدم از جام بلند شم که سرم تیر کشیدو دستمو روی سرم گذاشتم.

تا اومدم به خودم پیام اتفاقای دیشب به ذهنم خطور کردن و حالمو بدتر از اینی که بود کردن.

در اتاقم باز شد، هیکل مانی توی چهار چوب در نمایان شد.

دیگه از دیدنش حالم به هم میخورد.

حتی یک لحظه هم نمی خواستم تحملش کنم. بعد از اون حرفایی که بهم زد بی غیرتیشو ثابت کرد. ادمی که به ناموس خودشم به چشم یه آشغال نگاه میکنه از این بهتر نمیشه.

مانی همونجا که وایستاده بود نگاهی به ساعت میچی روی دستش انداخت و روبه من گفت: دیگه کم کم ساعت یازده هستش؛ فکر کنم برای امروز عصر خوب استراحت کرده باشی، چون کارای زیادی داری.

قیاس عشق، حکم دل

وبا نیشخندش ادامه داد: نگران خریداتم نباش تانی برات انجام داده... راستی بهتره به اون علی و رفیقای داغون تر از خودتم چیزی نگی که برای خودشون بد میشه. تانی تا نیم ساعت دیگه به همراه ارایشگر میاد تا حضرت کنه.

بعد از زدن این حرفاش از اتاق خارج شدمونو با دلشوره ی زیادی تنها گذاشت. یعنی تا نیم ساعت دیگه وقت دارم که کاری برای خودم انجام بدم. زودی بدون توجه به سرگیجم از جام بلند شدمو به سمت دسشویی رفتم به خودم توی اینه نگاه کردم گوشه ی لبام پاره شده بود و جای رده ی خشک خون گوشه لبم تا زیر پونم پیدا بود. اب سردو باز کردم...

دستموزیر اب گرفتم...

به خودم توی اینه نگاه کردم...

امروز، روز جدال منه...

روزی که باید تو روی خانواده ام بایستم...

خانواده ای که برام فقط اسمشو یدک می کشیدن...

با فکر کردن به این حرفام نتوستم تحمل کنم به سرامیکای دیوار تکیه دادمو خودمو پایین کشیدم. اخه من جز محبت چی ازشون خواسته بودم...

قیاس عشق، حکم دل
من فقط گدای محبت بودم...

باز اشکام از این همه درد شروع به بارش کردن...

قبل از اینکه اشکام رسوا مکنه سورتمو شستمو اومدم بیرون. سریع یه سویشرت با شلوار جین مشکی پوشیدم.

نیازی به روسری نداشتمو کلاه سویشرتمو سرم گذاشتم. اومدم برم طرف در اتاقم که با یاداوریه اینکه الان همه بیرون هستن و من نمیتونم از خونه خارج بشم عقب گرد کردم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. تقریباً تا ده دقیقه دیگه تانی میومد.

زودی به طرف بالکن دویدم و به ارتفاعش نگاه کردم. وییی من از ارتفاع میترسیدم و الان ارتفاعش نسبتاً زیاد بود. نمیدونستم چیکار کنم. صدای قدمایی که به اتاقم نزدیک میشد رو شنیدم. دیگه چاره ای نبود یه بسم الله زیر لب گفتمو خودمو به اون طرف نرده های بالکن بردم.

صدای تقه ای که به در خورد با فرود اومدن من به زمین یکی شد.

نمیدونم پام ضربه ای خورد یا نه ولی هر چیزی بود بدون معطلی به طرف در خروجی دویدم؛ به طرف خیابون حرکت کردم و مقصدم اغوش مهسی بود برای اروم کردن خودم.

ولی با یاد اوریه تهدیدای مانی بی خیال راه خودمو پیش گرفتمو رفتم...

قیاس عشق، حکم دل

نمیدونم کجا...

ولی رفتم...

گریه کردم...

به خاطر ظلمایی که داره در حقم میشه.

گلایه کردم از خدا...

به خاطر تنهاییم.

لعنت دادم به خودم...

به خاطر این سرنوشتی که پیش رومه.

گریه کردم و رفتم...

تا اینکه خودمو توی اغوش سنگ سرد قبر بابام دیدم.

قیاس عشق، حکم دل
با اشکام سنگ قبرشو شستم.

حالتم هیستیریک بودو نمیدونستم دارم چی کار میکنم.

با مشت به خونه ی ابدیه بابام میزدم زجه هامو به آسمون می فرستادم.

-بابا مگه بهم قول ندادی که هرموقع دختر کوچولوت توی دردرس افتاد به دادش برسی....

مگه قول نداده بودی...

پس بلند شو...

بلند شو...

اگه نیومدی من خودم میامان...

هق زدمو هق زدم.

دیگه کم کم هوا داشت تاریک میشد.ازجام بلند شدم.

مقاومتتم دربرابر مانی نتیجه ای جز تباهی نداشت.

قیاس عشق، حکم دل
تصمیم گرفته بودم.

پیشنهاد محمد رو قبول می‌کردم. ولی نقشه ی اصلیم راحتی از دست مانی بود. می‌خواستم بعد از مدتی که وارد خونه ی محمد شدم. از اونجا فرار کنم. نمی‌خواستم که به دوستانم اسبیبی برسه؛ مگه اونا چ گناهی کرده بودن.

به طرف خیابون حرکت کردم و واسه ی اولین تاکسی که از اونجا رد میشد دست دراز کردم.

دیگه من، من قبل نمیشم. از این بعد یکی میشم مثل خودشون در برابر خودشون.

سنگ...

سخت...

سرد...

سین هایی که باعث این حال من شدن.

دیگه کم کم به خونمون نزدیک شده بودیم.

بعد از حساب کردن پول تاکسی به طرف در حیات حرکت کردم. هوا هم دیگه تاریک شده بود.

کلید هم‌رام نبود؛ به خاطر همین زنگ درو فشردم.

در با صدای تیکی باز شد و من وارد خونه شدم. حتما منو پشت ایفون دیده بودن که نرسیدن کی هستم.

قیاس عشق، حکم دل
چهره ی غمگینمو پشت نقاب سردم پنهان کردم. در خونه رو بازکردمو وارد خونه شدم.
هیـع...

همه بودن...

حتما عروس خانم دیرشون شده...

مامان، تانی، مانی، محمد و در آخر کیشایی که گوشه ای جدا از اونا وایستاده بود.

از قیافه ی مانی معلوم بود که اگه فقط یه کلمه حرف بزنم فوران میکنه.

از قیافه ی محمدم فقط نگاه تحقیر آمیزش رو مخ بود.

رفتم جلوی مانی وایستادم.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم دست سردش بود که روی گونه هام نشست.

اینقدر ضربش محکم بود که جلوی پاهاشون پخش زمین شدم.

-دختره ی عوضی کدوم گوری بودی؟؟؟

با فریادی که مانی زد چهارستون بدنم لرزید ولی اصلا به روی خودم نیاوردم.

محمد نگاهی بهم انداخت و گفت: مانی نگران نباش عوضی بازباش بعد از اینکه وارد خونم شد رو تموم میکنه.

مانی نگاهی به محمد انداخت و بعد به طرف تانی چرخید و گفت: زودی این تنه ی لشو ببر بالا و امادش کن. (وبعد روبه محمد ادامه داد) میتونیه که الان به عاقد خبر بدی؟ بیاد اینجا بهتره.

محمد هم نامحسوس سری تکون دادو با موبایلش به طرف حیاط رفت.

نتوستم نقابمو روی صورتتم نگه دارم...

غم کل وجودمو گرفت.

به مامان نگاه کردم که نگاشو روی خودم غافلگیر کردم.

مامانم نگاشو دزدید... ولی غم چهرشو دیدم. یعنی برای من غمگین بود؟؟؟ برای دخترش که انگ زدن؟؟؟ برای دخترش که دارن سرنوشتشو به دست تباهی میسپارن؟؟؟

ولی اون اگه برای من غمگین بود نباید میذاشت که این بلاهارو سرم بیارن.

اهی کشیدمو سرم رو چرخوندمو دوباره نگاه یه نفر دیگه رو غافلگیر کردم. اینبار مامانم رو نه، نگاه کیاشارو. اون بر خلاف مامانم نگاهشو ندزدید. نگامو ندزدیدم. نگام کرد. نگاش کردم.

ناخوداگاه لبخند تلخی به روش زدم. که نگاه اون غمگین شد.

باشنیدن صدای تانی رومو کردم سمتش.

-پانی پاشو بریم اتاقت دیر شد.

قیاس عشق، حکم دل
پاشدمو همراهش رفتم.

سرم خیلی گیج میرفت ولی اهمیتی ندادم.
رفتم نشستم.

لباسی که هر دختر ارزوش بود که اونو برای کسی که دوشش داره رو بپوشه من داشتم با غمگین
ترین حالت ممکن میپوشیدم.

این لباس سفید برای من لباس کفنم بود.

نفهمیدم چطورگذشت...

کی رفتم پایین...

کی عاقد عقد رو خوند...

کی محمد نداشت من زن دائمش بشم...

کی به صیغه ی پنج ماهه ی یه مرد غریبه در اومدم...

خیلی بی محسوس برام گذشت...

نفهمیدم اینارو چطوری تحمل کردم.

دیگه من خانم خونه ی محمد شده بودم؛دیگه باید از اینجا میرفتم.

نفهمیدم چی شد؛کی تموم شد؛کی عاقد رفت.

فقط به خودم اومدمو با یه حرکتی از جام بلند شدم.

بین کیاشا و محمد استادمو نگاهمو به روبه رو که افرادی که به ظاهر خونوادم بودن دوختم.

چشمام مملو از نفرت بود.

سرم داشت گیج میرفت.

قیاس عشق، حکم دل
فقط سعی کردم که صدام قوی باشه.

-من دیگه میرم. ولی اه یه دختر شونزده ساله همیشه گریبانگیرتون میشه. مگه من باهاتون چیکار کرده بودم که شما....

بغضی که داشت گلمو خفه میکرد مانع از ادامه ی حرفام شد.

مامان نگاه غمگینی بهم انداخت ولی با صدای سردی گفت: یه روز تمام اون چرا هایی که توی ذهنت هست رو میدم. ولی الان وقتش نیست.

دیگه داشتم از پادر میومدم. کم کم چشمام سیاهی رفت.

تا اومدم روی زمین فرود بیام دستی دور کمرم حلقه شد و لحظه ی اخر بوی عطر تلخی که خیلی خوشبو بود توی مشامم پیچید.

عکس کاور-مهیار

کیاشا

دیگه داشتم از دست کارای عمو محمد دیوونه میشدم و دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبم. اگه به خاطر هدفی که داشتم نبود، هر چه زودتر از سرخودشو هر چیزی که از وجودش بود خلاص میشدم.

داشتم به طرف خونه ی مانی میرفتم تا لوازم هایی رو که عمو بهم داده بود رو بهش تحویل بدم. دیگه کم کم به خونشون نزدیک میشدم که دیدم همون دختر بچه که عمو میخواد به زور اغفالش کنه از در حیاطشون به طرف خیابون دوید.

تعجب کردم مگه این الان نباید خودش رو آماده کنه. ولی خوب میدونستم که مانی بی همه چیز اون رو مجبور کرده.

قیاس عشق، حکم دل

با اینکه اصلا برام هیچ اهمیتی نداشت واون دختر هم دختری بود مثل هم جنسای خودش بی ارزش؛ولی یه حسی که از سرمنشا شغلم بودوکنجکاویمو تحریک میکرد باعث شد دنبالش راه بیفتم. معلوم بود که از دنیای اطرافش کاملا غافل شده.

همینجور گریه میکرد و به راهش ادامه میداد.

گریه میکرد ومیرفت و میرفت تا اینکه سر از بهشت زهرا در آورد.

از ماشین پیاده شدمو نامحسوس دنبالش حرکت کردم.

خودشو کنار یکی از سنگ قبرا انداخت و صدای اه ونالش رو به رخس کشید.

کمی خم شدم تا بتونم نوشته ی روی سنگ قبر رو بخونم"پدرام رادمنش".

حتما پدرش بود.چون به گفته ی محمد پدرش مرده بود.

یدفعه حاتش از نرمال خارج شدو با مشتمت به سنگ قبر کوبید و زجه هاشو به اسمون فرستاد.

صدای فریاداش گوش فلک رو هم کر کرده بود.

-بابا مگه بهم قول نداده بودی که هرموقع دختر کوچولوت توی دردرس افتادبه دادش برسی...

مگه قول نداده بودی...

پس بلند شو...

بلند شو...

اگه نیومدی من خودم میام!...

کم کم صداش ناله مانند شدو توی صدای گوشخراش هق هقشان گم شد.

دیگه زمان و مکان رو فراموش کرده بودمو نگاهمو به جسم نحیفش که روی سنگ قبر خودنمایی میکرد خیره کرده بودم.

به این فکر میکردم که محمد تا حالا چن تا از این دخترارو به این روز انداخته بود...

قیاس عشق، حکم دل
چن تا از خونواده ها به خاطر پول از عزیزای خودشون میگذشتن...
از ناموس خودشون...

خونواده هایی که پول پرست بودن...

خوب میدونستم که محمد همون بلا رو سر این دختر میاورد که قبلا سر دخترای دیگه آورده بود؛
همیشه دست میذاشت روی بهترین ها.

و اونارو بازیچه ی دستش توی بازی کثیفش با خلافاکارا میکرد.

شیخ هایی که با محمد معامله میکردن.

ولی...

نمیدونم چرا اینو میخواست به همسریش قبول کنه.

اما من به خواهرم قول داده بودم نذارم که هیچ دختری قربانی طمع محمد بشه.

دیگه محمد اخر بازیش بودو نباید میذاشتم این دخترم دست اون شیخ ها بیفته...

با بلند شدنش از روی سنگ قبر حواسم جمع شدو قبل از اینکه من رو ببینه از اونجا خارج شدم.

اون هم برای تاکسی دست بلند کردو حتما به طرف خونشون حرکت کرد.

باید زودتر از اون به خونشون میرسیدم.

با تیک افی که کشیدم با سرعت به طرف مقصد حرکت کردم.

بعد از پارک کردن ماشین زنگ در رو به صدا در اوردم.

در با صدای تیکی باز شد.

وقتی وارد خونشون شدم قیافه ی محمد رو پکر و عصبانی دیدم.

مانی هم داشت با تلفن صحبت میکرد.

قیاس عشق، حکم دل
رفتو با خونوادش سلام واحوالپرسی کردم.

نگاه خیره ی خواهر مانی باعث شد که پوزخندی گوشه لبام جا خوش کنه.

از صحبتاشون فهمیدم که فکر میکنن خواهرشون فرار کرده.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای زنگ خونه به صدا در اومد. مانی بود که به طرف ایفون رفت
با دیدن تصویر خواهرش برزخی شدو در روباز کرد.

برگش به طرف ما ازبین دندونای کلید شدش غرید: معلوم نیست تا الان کدوم گوری بوده؛ خوده
عوضیشه.

من خودمو به گوشه ای کشیدم. نمیخواستم وارد جدالشون باشم.

اومد داخل...

تعجبم از این بود که از دختر چند ساعت پیش هیچ خبری نبود.

چهرش سردوبیتفاوت شده بود. ولی...

من فهمیدم که داره خودشو به بی تفاوتی میزنه...

کاری که من همیشه در برابر گندکاری های محمد می کردم...

فهمیدم که داره چهره ی خودشو سرد نشون میده...

کاری که همیشه در برابر اطرافیانم میکنم...

اومد و تک تک به چهره هامون نگاه کرد.

بعد از این کارش یه راست رفت وجلوی مانی ایستاد.

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه. مانی دستاشو بالا برد و سیلی محکمی روی گونه هاش زد.

نتونست ضربه ی سیلی رو تحمل کنه جلومون پخش زمین شد. با اینکه اصلا برام مهم نبود ولی با
حرفی که مانی زد دلم براش سوخت از بیگناهییش.

قیاس عشق، حکم دل
-دختره ی آشغال کدوم گوری بودی؟؟

مانی نگاهی به محمد انداخت و روبه اون یکی خواهرش گفت: زودی این تنه لشو ببر بالاوامادش
کن(وبعد روبه محمد ادامه داد)می تونی که الان به عاقد خبر بدی؟ بیاد اینجا بهتره.

محمد هم سری تکون دادوباموبایلش به طرف حیاط حرکت کرد.

الان موقعیت مناسبی بود برای گفتن حرفم.

پشت سرش حرکت کردم و بعد از تموم شدن صحبتش با غرور همیشگیم شروع کردم: عمو تصمیمت
چیه؟؟

با اینکه میدونست منظورم چیه ولی خودش رو به بی خبری زد.

-درباره ی چیه؟ منظورت رو نمیفهمم؟؟!

-منظورم واضح تر از اونی هست که بتونی بفهمی... مطمئنی می خوای این دختر بچه رو همیشه نگه
داری؟؟؟

انگشت اشارشو بالا آورد به تخت سینم ضربه ای اروم زد و گفت: من پانیا رو میخوام، و برام مهم
نیست که تو چ نظری داری؛ پانیا برام با اون دخترا فرق داره.

اومد که از کنارم رد شه؛ با صدای سرد و خشک گفتم: می دونم. ولی... (چرخیدم به طرفشو حرفمو کامل
کردم) یادت باشه که چهار ماه دیگه کنفرانس برگزار میشه و... با وجود این دختره به اسونی نمیتونی
توی اون شرکت کنی.

خوب میدونستم که نقطه ضعفش توی این مدت کنفرانسی هست که قراره بین چند تا از کله گنده ها
برگزار بشه و توی این کنفرانس مجرد بودن توی اولویت هست.

یعنی نباید هیچ پابندی توی زندگیت داشته باشی و از خونوات دست بکشی؛ که متاسفانه کسای
زیادی هستن به خاطر طمع، از زن و زندگیشون گذشتن.

دیگه منتظرش نشدم و وارد خونه شدم.

نگامو روی جسمی که هنوز روی زمین افتاده بود دوختم. همون لحظه بود که سرشو به طرفم چرخوند.

قیاس عشق، حکم دل
نگام توی نگاه دخترک گره خورد...

پانیا...

پانی...

اسم بچه گونه زیبایی داشت...

مثل دنیای خودش...

ولی اینا باعث نمیشد از نفرتی که از جنس مقابل داشتم کم بشه.

همونطور که بهم خیره شده بود لبخند تلخی ب روم زد.

نگام غمگین شد...

واقعا این چطور برادری بود که اون داشت.

من حاضر بودم جونمو به خاطر خواهرم بدم ولی اونو توی این حالت نبینم.

خواهرش پانی رو صدا زدو اونو به اتاقی که قرار بود لباسی که به ظاهر لباس عروسیش بودرو بپوشه.

کاظمی کسی که قرار بود عقد رو بخونه اومد.

پانی هم اومد.

نشست!

محمدم نشست!

طبق حدسی که زده بودم وشناختی که از محمد داشتم نداشت که زن دائمیش بیشه.

عاقد عقد رو خوند،ولی...معلوم بود که پانی هیچی نفهمید.

منو محمد بعد از خداحافظی از کاظمی به طرف پانی حرکت کردیم.

همون موقع بود که یک دفعه از جاش بلند شدوبین منو محمد وروبه روی خونوادش ایستاد.

قیاس عشق، حکم دل
توی چشماش نفرت عظیمی موج میزد.

معلوم بود که حالش خوب نیست ولی باز حرفاشو زد.

صدایی که بغضش دل سنگ رو هم اب میکرد ولی... این خونادرو نه!

مامانش دربرابر صدادخترش فقط حرفی که تونست بزنه این بود "یه روز جواب تمام چراهایی که توی
ذهنت هست رو میدم. ولی الان وقتش نیست".

همون موقع بود که پانی میخواست روی زمین فرود بیاد و من زودی دستامو دور کمر نحیفش حلقه
کردمو از افتادنش جلو گیری کردم.

پارت هشتم

همونطور که دستمام دور کمرش حلقه بود بالا کشیدمش؛ طوری که دیگه کاملاً توی اغوشم بود.

بردمشو روی کاناپه خوابوندمش احتمالاً فشارش افتاده بود.

برگشتم سمت اونا و با دیدن اشکای مادرش و خواهرش هم عصبانی شدم و هم تعجب کردم.

اخه الان وقت پشیمونی بود. ولی توی چهره ی هیچ کدوم ندامت نبود.

با خشم برگشتم سمت مانی و سعی کردم صدام سرد و خشک باشه.

-فشارش افتاده؛ براش اب قند درست کنید.

با این حرفم خواهرش اشکاشو با پشت دستاش پس زدوبه طرف اشپزخونه دوید.

بعد از چند لحظه با لیوانی که محتویاتشو با قاشقی که دستش بود هم میزد به سمتمون اومد.

قیاس عشق، حکم دل
اومدم لیوانی روکه آورده بود رو از دستش بگیرم؛ که دست محمد زودتر از من به پیش اومدو لیوان و
از دستش گرفت.

نگاه معنی دار محمد بهم فهموند که زیاده روی کردم.

خودمم نمیدونم چرا از دستشون عصبانی شده بودم.

بیخیال عقب گرد کردم و گوشه ای ایستادم.

محمد به کمک تانیا داشتن کم کم بهش اب قند رومیدادن.

نگامو چرخوندم تا مانی و مامانش رو ببینم.

ولی فقط مانی رو دیدم که مثل من یه گوشه نظاره گر بود. هیچ حس ناراحتی توی چشماش و چهرش
نبود.

بیخیال بیخیال...

مامانشم که اصلا نبود.

کم کم داشت چشمای پانی باز میشد.

بعد از باز کردن چشماش که حالت گیجی هم به خودش داشت، اولین حرفی که از بین لباش خارج
شد "میخوام از اینجا برم" بود.

پانیا

با طعم شیرینی چیزی که توی دهنم حس کردم. کم کم پلکام از هم فاصله گرفت.

دیگه دلم نمیخواست توی این خونه بمونم.

فقط تونستم حرف دلمو به زبون بیارم.

-میخوام از اینجا برم.

محمد با شنیدن این حرفم اومد تا منو توی اغوشش بگیره که با انزجار خودمو عقب کشیدم.

نمی خواستم نزدیک بشه.

دوست نداشتم.

کلا حس خوبی بهش نداشتم.

با سرگیجه ی عمیقی که داشتم از جام بلند شدم.

بعد از برداشتن شنلم از روی میز به زحمت خودمو به در خونه رسوندم.

با این کارم پوزخندی روی لبای مانی و کیاشا نشست که خوب منظورشونو درک میکردم.

"چقدر واسه رفتن عجله داره"

اره من عجله داشتم...

برای فرار از خاطراتی که توی این خونه داشتم...

برای راحت شدن از نگاهای بی محسوسشون...

برای تحمل نکردن قیافه هاشون...

برای خیلی چیزای دیگه.

با نشستن دستی روی کمرم از فکر بیرون اومدم و دست محمد رو روی کمرم دیدم.

قیاس عشق، حکم دل
اخمامو توی هم کشیدمو خودمو به طرف حیاط سوق دادم.
چند لحظه طول کشید که خداحافظیشون تموم بشه.
بعد ازاون به طرف ماشین محمد که توی پارکینگ بود حرکت کردیم.
کیاشا با ماشین خودش اومده بود؛چون به سمت در حیاط می فت و سویچ دستش بود.
سوار ماشین شدیم.
حرکت کردیم.
به خونه ی محمد.
خونه ی جدید من.
خونه ای که قراره کاخ ارزوهامو خراب کنه.
اه عمیقی کشیدمو نگامو به بیرون از ماشین دوختم.
اخ که چقدر دلم هوای مهسیما رو کرده بود.
ولی حیف که دیگه نمی تونستم اونا رو بینم. علی رو مهیارو...
یعنی دلم نمی خواد اونا رو وارد ماجرای خودم بکنم و براشون درد سر ایجا کنم.
بغض دوباره گلومو میفشرد.
با نفس های عمیقی که میکشیدم سعی میکردم بغضمو خفه کنم.
ولی...نمیشد؛نمیتونستم.
با ایستادن جلوی ویلای بزرگی سرمو به روبه
رو چرخوندم.
با بوقی که زد پیرمردی براش در رو باز کرد.

قیاس عشق، حکم دل
اصلا حوصله ی نگاه کردن به اطرافمو نداشتم همونطور سرم پایین بودو پشت سر محمد راه افتاده
بودم.

وقتی وارد ویلا شدیم با اون حال و روزم فکمو نمیتونستم جمع کنم..

ویلای خیلی بزرگی بود.

ولی این تعجبیم با درک موقعیتم به هوا رفت.

من الان خانم این خونه بودم.

خونه ی محمد.

خانم خونه ی محمد.

با اومدن خانمی به سمتمون حواسم رو به اون دادم.

-اقا اتاق بالا رو همونطور که خودتون گفتین آماده کردم.

با گفتن این حرفش به محمد دستام یخ زد؛ وحشت کردم.

یعنی من باید با محمد توی یه اتاقی باشم.

والله ای نَه!!!

بدون مقدمه برگشتم سمت محمد رو حرفمو گفتم.

-من با تو توی یه اتاقی نمیومم.

-از اول هم نظرم همین بود. ولی...هیچوقت سعی نکن روی حرف من حرف بیاری. اتاقت رو بالا

برات حاضر کردن. فقط قبل از رفتن چندتا نکته رو میخواستم بهت بگم.

سوالی نگاش کردم که ادامه داد.

-تو الان عضوی از خانواده ی من شدی. حق نداری که بدون اطلاع من نَه جایی بری ونه کاری

کنی. کاری به کارت ندارم. ولی همیشه سعی کن من رو از کارات مطلع کنی. درباره درس و مدرست هم

قیاس عشق، حکم دل

باید بهت بگم که هی تغییری نمیکنه. همون مدرسه. گاهی با راننده ویلا رفت وامد میکنی و گاهی بامن یا کیاشا. و در آخر... هیچ حقی نداری که با خونوادت در ارتباط باشی.

مانی، خواهرت و مامانت.

این هم موبایل و خط جدیدت.

با این حرفش نگاهی به دستش که به طرفم دراز شده بود انداختم.

جعبه ی موبایل.

هع...

خودمم هیچ دوست نداشتم که باهاشون در ارتباط باشم.

موبایل رو از دستش گرفتم و با نگاهم که خیره به بالای پله ها بود بهشون فهموندم که دوست ندارم دیگه اینجا باشم.

میخوام برم به اتاقی که دیگه از الان باید بشه همدم تنهایی هام.

همون موقع بود که کیاشا میخواست به طرف پله ها حرکت کنه که محمد گفت: اتاق پانیاروهم بهش نشون بده (وروبه همون خانم گفت) توهم بامن بیا کارت دارم.

همراه کیاشا به طرف پله های بالا حرکت کردیم.

وقتی به اون جا رسیدیم شش تایی در بود که حتما هر کدوم به یه اتاقی منتها میشد.

کیاشا نیم نگاه خشکی بهم انداخت و با دستش به طرف اتاقی اشاره کرد.

فهمیدم که منظورش از اتاق من همونه.

به طرف اتاق حرکت کردم. لحظه ی آخر بود چشمم به کیاشایی افتاد که وارد اتاق بقلی من شد.

یکی از ابرو هامو بالا انداختم.

یعنی اون الان توی اتاق بقلی من میمونه؟!

قیاس عشق، حکم دل
اره؛ حتما دیگه، پس چرا رفت اون تو.
با دستای لرزونم دست گیره ی اتاقو کشیدم.
با چشمای بسته وارد اتاق شدم.
لامپ رو روشن نکردم.
درو قفل کردم.
چشمام مملو از اشک شد.
پشت در سر خوردمو روی زمین افتادم.
اشکام یکی یکی پشت سر هم میریخت و دل من رو اروم میکرد.
قلب زخم خورده ام رو.
کی فکرشو میکرد که توی یک روز زندگیم از این رو به اون رو بشه.
توی یک روز تمام ارزو هام به تباهی کشیده بشه.
کی فکرشو میکرد منی که تازه توی سن نوجوونی پا گذاشته بودم متاهل بشم.
بازی بدی رو سرنوشت برام رقم زد.
خیلی بد...
بازی که نمیدونم اخرش به کجا کشیده میشه.
همونجا پشت در خوابم برد و از دنیای اطرافم غافل شدم.

با صدای تقه هایی که به در میخورد و پشت بندش یکی اسم من رو صدا میزد لای پلکامو به زور باز
کردم.

قیاس عشق، حکم دل
خسته بودم.

خیلی هم خسته بودم.

دل‌م یه خواب عمیق میخواست.

به زور از جام بلند شدمو با دیدن لباسای دیشبم اه از نهادم بلند شد؛ اخه من الان دقیقا لباس از
کج...

با ضربه‌ی دوباره‌ای که به در خورد و شدتش از قبل هم بیشتر بود از فکر و خیالام دست کشیدم.

بلافاصله بعد از باز شدن قفل در، در با شدت توسط یه نفر باز شدو من به عقب پرت شدم.

به خاطر اینکه از دیروز تا حالا هیچی نخورده بودمم ضعفم گرفته بود.

محمد بود که با چهره‌ای در هم وارد اتاقم شد؛ انگار با دیدنم خیالش راحت شدو نفسی از سر اسودگی
کشید.

با صدایی که سعی در کنترلش داشت غرید: اخه دختره‌ی دیوونه سه ساعته به جون این در افتادیم
نمیتونستی دروباز کنی؟ فکر کردم بلایی سر خودت اوردی.

بلند شدمو که نگام افتاد روی یه دختر جوونی که کپی برابر اصل کپاشا بود.

و کپاشایی که کنار اون ایستاده بود.

سرمو انداختم پایین و با صدای اهسته و مظلومی گفتم: چیکار کنم؛ حواسم نبود (بعد از این حرفم
مثل عادت همیشگی که مظلوم همیشه سرم رو به طرف راستم خم کردم و ادامه دادم) اخه میدونید
خوابم خیلی سنگینه، همیشه هم هر وقت می‌خواستم برم مدرسه دوستم مهسی میومد بیدارم
میکرد.

با تمام شدن این حرفم دختره و با محمد زدن زیر خنده.

کپاشا همونطور ریلکس نگام میکرد. خشک... سرد..

من نمیدونم این ادم تا چقدر میتونه کوه یخی باشه.

قیاس عشق، حکم دل

محمد به طرف در رفت و همونطور گفت: پس از فردا باید یه نفر روبرای بیدار کردن تو مامور کنیم؟
و با گفتن این حرفش زد زیر خنده.

وقتی کلا ازم دور شد اروم گفتم "اییش چ بامزه"

با گفتن این حرفم نگام توی نگاه شیطون دختره گره خورد.

والی اصلا حواسم به این دوتا نبود.

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

نمیدونستم این دختر با محمد چه نسبتی داره.

ولی خجالت کشیدم.

اومد روبه روم ایستاد.

دستشو زد زیر چونمو سرمو به بالا کشید.

-عزیزم..چند سالته؟؟

چشامو دوختم توی چشماش...

چشماش به اشک نشسته بود...غمگین بود..یعنی به خاطر من؟!!

کسی که خواهرشم براش دل نسوزوند.

چشمام ناخودآگاه به اشک نشست و ضعف باعث شد جلوی چشمام سیاهی بره.

دستمو روی سرم گذاشتم تا یکم بتونم تعادل رو حفظ کنم.

ولی دختره زودتر من رو به طرف تخت بردوروش نشوند.

کیاشارو هم دیدم که خیلی بی تفاوت و با خونسردی داشت نگامون میکرد.

-عزیز دلم حالت خوبه؟؟!چیزی شده؟!!

قیاس عشق، حکم دل
نگاهی به چهره ی نگرانش انداختم.

اولین باری بود که بعد از پدرم و دوستانم کسی اینجوری به فکرم بود.
یه فرد غریبه.

لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد ولی بغضم به خاطر خوشحالیم بیشتر شد.
به خاطر مهربونیش.

به زور سعی کردم که صدام بیرون بیادونلرزه.

باصدایی که از ته چاه میومد گفتم: چیزی نیست...فقط...فقط یه خرده ضعف داشتم. یعنی از پریشب
تا الان چیزی نخوردم.

بعد از گفتن این حرفم جیغ خفیفی کشیدوزودی از جاش بلند.

-به ساعت نگاه کردی؟؟ ساعت ۲ بعد از ظهره ها!! محمدوکیا که خونه نبودن بهم بگن توهم هست
ونیستت اصلا معلوم نبود. پاشو پاشو دخترجون، الانه که از گشنگی تلف بشی.

به طرف در میرفت که برگشت طرفمو به کمد دیواری که توی اتاق بود اشاره کرد. -لباسات رو احتمالا
توی اون کمد چیدن. بعد از اینکه لباسات رو تعویض کردی بیا پایین.

#پارت نهم

بعد از زدن این حرفش از اتاق خارج شد و پشت بندش کیاشا که داشت زیر لب واسه خودش
چیزایی رو میگفت راه افتاد.

رفتم درو بستم به طرف کمدی که دختره میگفت حرکت کردم.

قیاس عشق، حکم دل
وقتی درشو باز کردم واقعا هنگ کردم.

از همه مدل و رنگ گرفته لباس اندازه وسایز من داخلش بود.

ولی هیچ رمقی برای دیدنشون نداشتم.

بعد از شستن دست و صورتم توی سرویس بهداشتی که توی اتاق بود؛

یک بلوز و شلوار طبق معمول سیاه و ساده و شیک برداشتم و پوشیدم.

موهامو هم مثل عادت همیشگیش ازادانه رها کردم.

در اتاق رو باز کردم و به طرف پله ها حرکت کردم.

توی راه بودم که دیدم همون دختره هم داره به این طرف میاد.

تامن رو دید گفت: اع عزیزم بیا دیگه.

بعد دستمو کشید و دنبال خودش برد.

بعد از خوردن نمیدونم بهش بگم صبحونه یا نهار از اشپزخونه بیرون رفتیم.

داشتم به طرف اتاقی که الان برای من بود میرفتم که دستم از پشت کشیده شد-واای کجامیری

تو. بیا میخوام باهات حرف بزنم. نمیخوای باهم آشنا بشیم؟

لحنش یکم شیطون بود. ولی به نظر میرسید که دختر خیلی خوب و صادقیه.

دستمو گرفت و به سمت کاناپه ای که اونجا بود کشوند.

منونشوند روش و خودشم کنارم نشست.

غمگین نگاهم کرد و گفت: چطور تونستن زندگیه گلی به این زیبایی رو به اینجا برسونن.

سرشو انداخت پایین و توی همون حالت ادامه داد-خیلی ناراحت شدم که عموم با این سنش به

دختری به سن سال تو نظر داشته و تو به اجبار اونو به همسری انتخاب کردی.

قیاس عشق، حکم دل

اهی کشید و سرشو آورد بالا با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود گفت: ولی هیچ وقت ناامید نشو. این مشکلات روزی تموم میشه تو هم میتونی ازادورها زندگیتو بکنی. ولی باید خیلی صبور باشی. منم هیچوقت پشتتو خالی نمیکنم. هر کمکی که ازم بر میادو میکنم. ولی باید صبوریتو به رخ بقیه بکشی.. هیچوقت ضعف نشون نده. این قانون بازیه.

غرور؛ زندگانی.

بگذریم... اسم من کیانا هست. خواهر کوچیک کیاشا که بیست سالشه. امیدوارم بتونم دوست خوبی برات باشم.

بعد از زدن این حرف دستش رو به طرفم دراز کرد.

منم لبخندی به روش زدم که بغضم رو نفهمه.

بی صدا دستاشو اسیر دستام کردم و فشردم.

مثل قلبم که توی دستای بقیه فشرده شد.

دیگه نتوستم تحمل کنم و خودم رو با گریه انداختم بغلش و زار زدم.

دیگه خسته شده بودم که جلوی هر محبت کوچکی که بهم میشه تا حد زیاد خوشحال بشم وزانو بزنم.

من عقده داشتم.

عقده ی محبت رو.

محبتی رو که خونوادم ازم دریغ کردن.

مامانم.

برادرم.

خواهرم.

وقتی حالم بهتر شد ازش جدا شدم که دیدم اونم گریه کرده بود.

قیاس عشق، حکم دل

از پشت صدای کیشا رو شنیدم که خطاب به خواهرش گفت: چرا گریه میکنی به خاطر چیزای بی ارزش.

و بعد از گفتن این حرف خواهرشو توی اغوشش کشید. با دستاش اشکای صورتش رو هم پاک کرد.

یعنی من بی ارزشم؟؟

یعنی خواهرش به قضیه ی بی ارزش من گریه کرده.؟؟

ارغ دیگه کلا من وجودم برای خونوادم بی ارزش بود برای اینا بی ارزش نباشه.

صدای معترض کیانا بلند شد-داداش.

اومد سمت من حرفی بزنه که زودی از جام بلند شدمو با بغض گفتم: به خاطر چیزاد بی ارزش نباید الکی اشکاتو در بیاری.

بعد از تمام شدن حرفم به سمت اتاق حرکت کردم که دوباره صدای کیانا رو شنیدم-پانیا جان وایسا. کیشا منظوری نداشت.

تعجبی نکردم که اسمو بلد بود. حتما از محمد یا کیشا شنیده بودش.

دیگه بی حوصله وکلافه از صدا زدناش وارد اتاق شدمو درو قفل کردم.

میخواستم به سمت تخت برم که چشمم به موبایلی که دیشب محمد بهم داده بود افتاد.

خم شدمو از روی زمین برش داشتم. روی تخت نشستم و مشغول روشن کردنش شدم.

خداروشکر همه ی تجهیزات وداشت.

از اینترنت چند تا اهنگ غمگین دان کردم.

هندفریمو توی گوشم گذاشتم بعد از پلی کردن اهنگم به زیر پتو خزیدم.

باید فردا به مدرسم میرفتم.

قیاس عشق، حکم دل
ولی نباید مهسی چیزی از این اتفاقی اخیر بدونه؛ وگرنه علی ومهیار هم باخبر میشدنو اتفاق از اینی که
هست بدتر میشد.

من بیشتر از همه از این میترسم که اونارو هم توی دردر بندازم...

بیخیال افکارم شدمو چشمامو روی هم گذاشتم وگوشمو به اهنگ سپردم.

بعد از یک ساعت که گذشته بود منم دیگه خسته شده بودم ودلم میخواست وارد حیاط بشم تا کمی
هوا بخورم.

از جام بلند شدم وپاورچین پاورچین به طرف در رفتم وقفلشو به ارومی باز کردم.

سرمو بیرون بردم و مطمئن شدم که کسی این اطراف نیست.

به ارومی قدم برمیداشتم و به طرف پایین حرکت میکردم.

خوشبختانه تا حیاط که حرکت کردم نه کسی متوجه رفتنم شد ونه کسی من رو دید.

حیاط خیلی زیبا وبزرگی داشت که دور تا دور اون رو درخت کاری کرده بودن.قدم زنان،در حالی که، به
اینده ای که یک لحظه افکارم از اون غافل نمیشد، فکر میکردم،به طرف قسمتی از حیاط که درختای
نسبتا بیشتری از اطراف رو به خودش جاداده بود،حرکت کردم.

روی تخته سنگی که میون درختا بود نشستمو دستما دو خودم حلقه کردم.

همونجور توی خیالام وافکارم غرق بودم که صدای غریدن سگی رو نزدیکیم شنیدم.

من خـیـلی از سگ میترسیدم.

اب دهنم رو قورت دادمو سرم رو بالا اوردم.با دیدن سگ سیاه بزرگی که توی چند متری من ایستاده
بود تنم دستام یخ کردو تپش قلبم زیاد شد.

از بچگی مشکل تنفسی داشتم و به خاطر ترس زیادم عود میکرد.

بدون درک موقعیت فقط شروع به دویدن کردم وصدای پارس سگ رو که از پشت بهم نزدیک میشد
رو هم میشنیدم.

قیاس عشق، حکم دل
با دیدن کیاشا که همون نزدیکی بود انگار دنیارو بهم دادن.
با سرعت خودم رو بهش رسوندمو از گردنش اویزون شدم.

اصلا هیچ کدوم از کارام به خاطر ترسی که داشتم دست خودم نبود و زبونم بند اومده بود.
کیاشا اول کمی از این کارم هنگ کرد ولی بعدش توپی کوچکی رو که دستش بود روبا اخمای درهم به
طرف دورتوین نقطه باغ انداخت.

با این کارش سگه هم به طرف توپه دویدو کلا وجود منو فراموش کرد.
فاصله ی بین صورتامون شاید بیشتر از ده سانتم نبود.

همونطور که به چشمام خیره شده بود گفت:من منظوری از اون حرفام نداشتم؛ فقط...طاعت دیدن
اشکای خواهرم برام سخته.

با حسرت سری تکون دادم.

خوش بحال کیانایی که همچین داداشی داشت.

با تکونی که کیاشا خورد تازه به خودم اومدمو به سرعت وباخجالت دستامو از دور گردنش باز کردم.
سرمو انداختم پایین ویه "ببخشید" زیرلب گفتم.

بدون هیچ حرفی گفتم:جسی سگ این خونست وبه اهالیه این خونه هم کاری نداره.ولی بهتره کاری
کنی که باهات کاری نداشته باشه.چون بعضی مواقع مثل امروز اونو باز میکنیم.وراستی...عمومحمد
امروز خارج از شهر جلسه داره فردا هم باید روی کار کارکناش نظارت کنه.به خاطر همین فردا عصر
برمیگرده وبه من گفته که فردا تورو به مدرست ببرم.

بعد از زدن این حرفش هم پوزخندی زد.باحرص "باشه" ای گفتمو به طرف در خونه دویدم.

اینم از هوایی که میخواستم بخورم.

بازم رفتم توی اتاقم نشستم.

تاشب همینجوری با ور رفتن گوشیم وگشتن توی اینترنت گذروندم.

قیاس عشق، حکم دل
بعد از اونم که به اجبار کیانا رفتم پایین تا شام بخورم.

از گفته هاش فهمیدم که به خاطر نبود محمد تا فردا به خدمتکاراشون مرخصی داده.

بعد از خوردن چندتا لقمه شام که اونم با بی میلی خوردم با گفتن شب بخیر به طرف اتاقم حرکت کردم.

فردا از روبه رویی با مهسی استرس داشتم.

حتما خیلی نگرانم شده. چون با شناختی که از مانی داشتم به هیچ عنوان نمیذاشت کسی باخبر بشه.

سعی کردم که خوابم ببره. که موفق هم شدمو بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی رفتم.

دستی که من رو تگون میداد. وسعی در بیدار کردنم داشت اعصابم بهم ریخته بود. باز این مهسی هم دیوونه بازیش گرفته هی تگونم میده.

چشمام رو باز نکردم و در همون حالت با حرص گفتم: مهسی نکن. فقط پنج دقیقه دیگه.

صدای ریزریز خندیدنش رو شنیدم.

دوباره یه ضربه ای به شکمم زد.

خوب میدونستم که به علی حسی داره. برای همین گفتم: به جووون عشقم علی اگه یه بار دیگه تگونم دادی حالت رو میگیرم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که پقی زد زیر خنده و پشت بندش صداش اومد، ولی چی صدایی؟ صدای کیانا بود.

-اینقدر چرت نگو پاشو مدرست دیر شد.

مثل فنر از جام پریدم. ویییییییی خدا.

ابروم رفت.

قیاس عشق، حکم دل
کیانا هم با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: بدو که دیرت شد.

و بعد از اتاق خارج شد.

بعد از اینکه کل کارام رو انجام دادمو خودمو مرتب کردم ومیخواستم فرمم رو بیوشم اه از نهادم بلند شد.

اخه چ فرمی؟

من که لباسام رو نیاورده بودم.

همون لحظه بود که کیانا وارد اتاقم شد.

-کیانا من که لباس فرم ندارم.

کیانا بعد از شنیدن حرفم به سمت کمد رفت یه رگال که روش لباس فرمی مثل مال خودم بود بیرون آورد.

-بیا عمو برات همه چیزو آماده کرده بود. کتاباتم توی قفسه هستش.

با لبخند کجی لباس رو ازش گرفتم.

بعد از آماده شدنم وخوردن صبحونه سوار ماشین شدیم که حرکت کنیم.

همون موقع بود که نگاه کیاشا روی چتری هایی که منظم ریخته بودم روی پیشونیم، افتاد.

اخماشو کشید توی هم ولی چیزی بهم نگفت.

دیگه رسیده بودیم و من ازش خداحافظی کردم. یدفعه همون موقع یه چیزی یادم اومد.

- اِه، راستی حلقه ای که به کیانا گفته بومش، بهم گفت از تو بگیرمش. داریش؟

بدون حرفی در داشبورده رو باز کردو جعبه ی مخملی سیاهی رو بهم داد.

از تشکر کردم که ونم با نگاه سردش بهم جواب داد.

نگاهی به جعبه ی حلقه انداختم.

قیاس عشق، حکم دل
باید جوری جلوی حرف بچه ها ومهسی رومیگرفتم.

الان مطمئن بودم که مهسی از همه سراغ من رو گرفته. در نتیجه همه از نبود من مطلع هستن.
حلقه رو توی دستم کردم.

وارد حیاط شدم ولی معلوم بود همه سر کلاس نشستن ومسخره بازی در میارن. چون اکثر بچه ها
داخل بودن.

پشت در کلاس ایستاده بودم ونفس های عمیقی میکشیدم تا بتونم خونسردیمو حفظ کنم.
یه بسم الله زیر لب گفتمو در رو باز کردم.

وارد کلاس شدم؛ همه از دیدنم شوکه شده بودن.

الناز زودی به طرفم اومدو گفت: دختر کجایی؟ میدونی توی این دو روز چه به سر مهسی آوردی؟
دستما توی دستش گرفت و میخواست ادامه بده که با دیدن حلقه ای که توی دستم خودنمایی
میکرد جیغی کشید.

با این جیغش توجه کل کلاس به ما جلب شد.

همه داشتن با کنجکاوای نگامون میکردن. ولی... مهسی نبود.

یعنی چرا امروز نیومده؟

الناز با صدای بلندی گفت: بچه ها!!! این نامرد... این... نامزد کردی پانی؟؟؟؟!

دستم از دستش بیرون کشیدم با خنده ای که از صدا تا گریه هم بدتر بود گفتم: با اجازه ی
بزرگتر!!!! بعله!!

با این حرفم همه شوکه شدن.

بعد از این که از شوک حرفم بیرون اومدن همه با جیغ و دادو گلایه از اینکه چرا به ما نگفتی بهم
تبریک گفتن. من باگفتن اینکه عجله ای بودو حتی مهسی هم که بهترین دوستم بود خبر نداشت همه
چیزو سرهم کردم.

قیاس عشق، حکم دل

بچه ها میگفتن که مهسی برایش کاری پیش اومده و برای زنگ اخرکه ریاضی داریم میاد.

تا زنگ اخر که بچه ها هی ازم درباره محمد میپرسیدن "اسمش چیه"، "چند سالشه" و "اهل کجاست" جوابای سربالا میدادم.

داشتم توی راهرو به سمت ابخوری میرفتم که چشمم به مهسی افتاد.

بادیدم توی چشماش اشک جمع شدوبه طرف دوید.

خودمم به زور سعی میکردم جمع شدن اشکام رو مهار کنم.

تا خواست بغلم کنه اخمامو کشیدم توهمو نذاشتم... ولی خواسته ی قلبیم نبود.

با بهت بهم نگاه میکرد.

با پوزخندی گفتم:دیگه دوروبر کن پیدات نشه.

برگشتمو پشتمو بهش کردم. بغض گلومو داشت خفه میکرد.

-پانی میدونی توی این دوروز که نیستی چقدر دنبالت گشتیم؟ من.. علی.. مه.. مهیاری که تو نبود تو

داغون شده. علی ومهیار با مانی دعواکردن. اونو به قصد مرگ زدن. ولی مانی حرفی از تو نزده. اگ.. اگه

مامانت نمیرسید حتما یه بلایی سر مانی میومد. دوروزه....

دستمو اوردم بالا مانع از صحبتش شدم.

برگشتمو بدون توجه به اشکایی که از چشمام میچکید؛ به حلقم اشاره کردم. -من دیگه متاهل شدم

میبینی؟! پس دیگه از سر راهم کنار برید.

شوکه شد؛ خیلی هم شوکه شد.

ولی من بی توجه بهش به سمت پشت مدرسه دویدم.

گریه کردم به حال خودم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که از جام بلند شدم. ولی هر چی بود دیگه نمیتونستم وارد کلاس بشم.

قیاس عشق، حکم دل

نشستم توی حیاط وخیلی نگذشته بود که زنگ مدرسه به صدا در اومد.

بدون توجه به بچه ها وارد کلاس شدمو کیفمو برداشتم.

به سرعت به طرف در مدرسه رفتم.

کیاشارو دیدم که به ماشینش تکیه داده بود وعینکشم دستش بود.

میخواستم به سمتش برم که با دیدن مهیاروعلی که داشتن با سرعت به طرف میومدن خشکم زد.

وااای...

حتما مهسی با تلفن مدرسه بهشون خبر داده بود.

#پارت10

قبل از اینکه بتونن بهم برسن خودمو به کیاشا رسوندم.

فقط تنها چیزی که تونستم بگم این بود "بریم زوود"

تا اومدم به اون طرف خیابون برم مهیار دستمو کشید تا اومدم به خودم پیام منو توی اغوشش فشرده.

با صدایی که گرفته بود کنار گوشم زمزمه کرد-کجا بودی؟چرا چندروزه ازت خبری نیست؟

منوروبه روش قرار دادبازوهامو اسیر دستش کرد.کم کم داشت صداش اوج میرسید وبه فریاد تبدیل میشد-میگم کدوم گوری بودی؟؟فکر نمیکردی اگه بیخبر بری نگران میشیم؟؟چرا خونوادت ازت خبری نداشتن؟؟دِ جواب منو بده؟؟!

بدون اینکه از جام تکون بخورم یا جوابی بهش بدم اشکام از حال خرابش سرازیر شد.

قیاس عشق، حکم دل

همش تقصیر منه....

من!

دستشو محکم روی صورت‌م کشید و اشکامو پاک کرد.

-لعنتی نریز اینارو میفهمی؟-نریز.

دیگه واقعا حالش خوب نبود.همش داشت سرم فریاد میزد.

توجه اکثر بچه ها به ما جلب شده بود ولی مهسی داشت اونارو متفرق میکرد.

علی اومد کنارمو منو توی اغوشش گرفت.

موهامو نوازش کرد.

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و ولی بر خلاف مهیار چیزی بهم نگفت.

خوب میدونست که وقتی مورد فشار قرار میگیرم نایی برام نمیمونه.

دلم واسه اغوشش تنگ شده بود.

بوی بابارو میداد.

همیشه هم بهش میگفتم و اون با مسخرگی میگفت دختر گلم اگه دلت بازم خواست بگو تا بغلت کنم.

دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو توی سینش فشردم.

هق هقمو توی اغوشش خفه کردم.

چند دقیقه گذشته بود توی اغوش علی بودم اونم داشت کمرمو نوازش میکرد.

تازه یاد کپاشا افتادمو خودمو از علی جدا کردم.

تا نگاه کردم نگامو با نگاه تیزش واخمای درهمش درید.

قیاس عشق، حکم دل
به طرف مهیار برگشتم که داشت با ندامت نگام میکرد و لبخند تلخی روی لباش بود.
بی هوا دستم رو بردم سمت مغنم تا صافش کنم.

همون موقع بود که نگاه علی و مهیار روی حلقه ثابت موند.

واللهای نباید میذاشتم الان توی این موقعیت جریان رو بفهمن.

مهیار و علی هر دوشون اخماشونو به طرز وحشتناکی توی هم کشیده بودن مهیار با قدم های بلندی
خودش رو بهم رسوند دستم رو توی دستش گرفت به من گفت: پ..پان..پانی این..این
چی..چی؟!

علی هم وقتی دید جواب نمیدم مثل دفعه ی قبل اروم نشست و فریاد کشید: جواب بده
این چیه تو دستت؟؟؟

دیگه واقعااا کلافه شده بودم.

صدای کیاشا بود که این وسط شد قوز بالا قوز: دیر شده بیا بریم که محمد تا دو ساعت دیگه میرسه.
با حرص برگشتم سمتشو گفتم: تو برو من بعد خودم میام.

-یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ این حلقه چیه؟ محمد کیه؟ تو چرا میخوای بایه پسر
غریبه بری؟ کجا میخوای بری؟ اصلا تو کی هستی که میخوای پانی رو ببری؟

با این حرف مهیار برگشتم سمتش-مهیار اروم باش توضیح میدم. لطفا.

بعد برگشتم سمت کیاشا و بهش گفتم: میگم برو من خودم میام.

با این حرفم پوزخندی زد سوار ماشین شد و در ماشین رو طوری بهم کوبید که من تعجب کردم چرا
کنده نشد.

برگشتم به طرف بچه ها و اشاره کردم تا راه بیفتن.

رفتیم خونه علی که یه سویت کوچیک بود.

نشستم از همه ماجرا براشون گفتمو اشک ریختم.

قیاس عشق، حکم دل

هر لحظه هر کلمه ای که میگفتم رگ گردن مهیار و علی بالا میزد و از عصبانیت قرمز شده بودن.

علی رو هم که ول میکردی همین الان مانی رو زنده زنده خاک میکرد.

ولی من به خاک بابام قسمشون داده بودم که کاری نکنن.

مهیار چشم از انگشتی که حلقم توش بود بر نمیداشت. فقط با گرفته ترین و غمگین ترین حالت داشت به حلقم نگاه میکرد و مدام تکرار میکرد "نه نه این امکان نداره".

مهسی هم که از اول حالش خراب شده بودو کلا در حال گریه بود.

علی دیگه تحمل نکرد با عصبانیت بلند شد و تمام وسایلی خونہ رو به در و دیوار میکوبید.

یدفعه مهیار ومدو جلوی پاهام زانو زد.

-بگو دروغه. بگو داری شوخی میکنی. مگه نه؟ پانی تورو به اونی که میپرستی راستش روبگو. مگه شوخی نمیکنی؟؟

با شوک به مهیاری نگاه کردم که اشک از چشماش جاری شده بود و سرش رو روی پاهام گذاشته بود.

خدا بهم صبر بده.

دیگه تحمل ندارم .

تحمل هیچ چیز رو..

دیگه از دنیا خسته شدم..

دنیایی که پر از دروغه..

همه چیز رو درباره ی نقشه ای رو که داشتم بهشون گفتم..

از حرفای کیانا که میگفت کمکم میکنه..

خیالشون رو از جهت اینکه اتاقم جدا از اونه نمیتونه باهام کا ی کنه راحت کردم..

به جای اینکه اونا به من دلداری بدن من داشتم به اونا دلداری میدادم..

قیاس عشق، حکم دل
ته دلم اصلا راضی نبودم که اونارو وارد بازی کنم و اکثر مواقع سعی میکنم که بهشون چیزی نگم تا به
زحمت و دردسر نیفتن.
بعد از کلی حرف زدن و..

به علی گفتم منو برسونه که مهیار زودی گفت من میبرم.

بدون تعارف قبول کردم و بعد از خداحافظی از علی و مهسی به طرف خونه محمد که به مهیار ادرس
داده بودم حرکت کردیم.

مهیار دستش رو به طرف ضبط برد و بعد از بالا پایین کردن اهنگا به اهنگ مورد نظرش رسید.

اهنگ غمیگینی بود. همونطور با خواننده مهیارهم زیر لب زمزمه میکرد:

"دل شکسته حال گریه داره

دل شکسته حال گریه داره

از آسمون بارون غم میباره

از آسمون بارون غم میباره

زندونیم با درد خود اسیرم

زندونیم با درد خود اسیرم

دست قضا زمونه کرده پیرم

غصه نخوردلم یه روز میمیرم

چرا لیلی بی وفایی داره

عاشقی اخر جدایی داره

چرا لیلی بی وفایی داره

سوز دل عجب صدایی داره

قیاس عشق، حکم دل
سوز دل عجب صدایی داره"

دیگه کم کم داشتیم به خونه ی محمد نزدیک میشدیم.

مهیار که فقط رانندگی میکردو انگار اصلا توی این دنیا نبود.

جلوی ویلا ننگه داشت و از ماشین پیاده شدمو ازش تشکر و خداحافظی کردم.

تا در حیاط رو با کلیدی که کیانا بهم داده باز کردم و میخواستم وارد حیاط بشم مهیار گفت صبرکنم.

نزدیکم که رسید نگاهم به چشمم انداخت.

بعد خم شدو روی چشممو بوسید. بعد از این کارش گونمو نرم و ملایم بوسید لحظه ی اخر بود که میخواست ازم جدا بشه که پیشونیم رو بوسیدو بدون اینکه نگاهم بهم بندازه زودی از اونجا دور شد. واقعا در عجب کارش موندم.

بی خیال کمی سرم رو خم کردم و وارد حیاط شدم. کیاشارو دیدم که با اخم داشت همین طرف رو نگاه می کرد. بعد از چند لحظه که نگام کرد. با پوزخندی از اونجا رفت.

و ااا این واقعا دیگه خوددرگیره.

بی تفاوت به سمت در خونه حرکت کردم و وارد خونه شدم.

کیاشا

با ارمیا و محمد نشستیم و محمد داشت درباره محموله ای که میخواست از کشور خارج بشه صحبت میکرد.

ارمیا بهترین دوستم بود و توی این بازی همکارم.

محمد همیشه کاری رو که میخواست انجام بده اولین نفر با ارمیا در ارتباط میذاشت.

قیاس عشق، حکم دل
ولی حالا هیچ حرفی از جای محموله به ما نمیزد.

یعنی هیچ وقت نمیگفت وریسک پذیر نبود. همیشه دقیقه ی نود بود که جای اصلیه محوله رو می گفت.

ارمیا داشت به دقت به حرفای محمد گوش میداد که درباره ی جشنی حرف میزد.
میگفت باید فردا شب توی ویلا جشن بگیریم وچند تا از قرصا رو بین بچه ها پخش کنیم.
منم کلافه از این پیشنهاد های مسخرش پاشدمو به طرف بالکن حرکت کردم.
کی این بازی تموم میشه...

اخه چقدر جوون باید قربانی کارای افراد فاسدی مثل محمد بشن.

توی فکرم بودمو به رو به روم خیره بودم. همون لحظه بود که در حیاط باز شدو پانی میخواست بیاد
داخل ولی لحظه ی اخر سرجاش وایسادو برگشت.

با دیدن کسی که رو به روش ایستاد اخمامو کشیدم توی هم.

اخه چه کاریه که با یه پسر غریبه اینقدر صمیمی رفتار کنه.

با کاری که مهیار کرد، دستام خود به خود مشت شد. دلم میخواست برم پایین وگردن هر دوشونو
خورد کنم.

ولی... به من چه.

چرا من دارم به خاطر این دختره خودمو حرص بدم.

پانی وقتی وارد حیاط شد من رو دید که داشتم با اخم نگاش میکردم.

اخه من با این دختره چی کار دارم؟

پوزخندی بهش زدمو راهمو به سمت ارمیا ومحمد کشیدم.

قیاس عشق، حکم دل

نمیدونم چرا وقتی به محمد گفتم که پانی با علی ومهیار واون دوستش بود هیچ عکس العملی نشون نداد وبی تفاوت گفتم کاری به کارش ندارم.

دیگه واقعا مطمئن شدم که به پانی هیچ حسی نداره ونقشه ی دیگه ای براش داره.

ولی چه نقشه ای؟خدا داند...

رفتم رو به روی ارمیا نشستم.قیافه ی جذابی داشت وپسر خیلی خوب وخاکیی بود.برعکس من که باهمه سرد وخشک برخورد میکردم؛خیلی خون گرم ومهربون بود.

صدای در اومد وپشت بندش سر محمد وارمیا به طرف در چرخید.

ارمی درباره ی پانی چیزایی میدونست ولی تا به حال اونو ندیده بود.

یه لحظه چشمم خورد به ارمی که با بهت وناباوری که توی چشمش بود به رو به رو نگاه میکرد.یک لحظه هم چشم از روبه روش بر نمیداشت.

خیلی متعجب رد نگاهشو گرفتم وبه پانی رسیدم.

توی نگاه اونم تعجب بود.

تعجب از دیدن ارمی وحالت نگاهش.

هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که ارمیا به سرعت از جاش بلند شدواز خونه خارج شد.

ما هر سه تامون به تعجب به هم نگاه میکردیم.

یه دفعه پانی به خودش اومدو با کنجکاوی پرسید:این دیگه کی بود؟؟!

محمد هم نگاهی به من انداخت ودر جوابش گفت:وکیل من و رفیق فاب کیاشا.

پانی سری تکون داد وبه طرف پله رفت تا خواست قدم اول رو برداره محمد گفت:فردا شب مهمونی ترتیب دادم و به کیانا میگم که با ارایشگر هماهنگ کنه ولباسایی که خواستی رو هم برات جور کنه.

پانی برگشت با چشمایی که تنفر توش موج میزد به محمد نگاهی انداخت و با پوزخندی از اونجا دور شد.

قیاس عشق، حکم دل
ومن.. به فکر ارمیایی که با حلی داغون از اونجا رفت وارد اتاقم شدم.

هرچی بهش زنگ میزدم گوشیش خاموش بود.

دیگه دوست داشتم از دست این پسر سر به بیابون بزنم.

با اینکه چهار سال از من بزرگتر بود ولی عقلش اندازه ی یه مورچه هم کار نمیکرد پسر ی دیوونه.

دو سه ساعتی گذشته بود که خودش زنگ زد.

تا گوشی رو وصل کردم صدامو انداختم رو سرمو فریادم به اسمون رفت: معلوم هست کدوم گوری هستی پسر ی نفهم.؟

با صدایی گرفته و بغض الود گفت: کیا جون من تمومش کن که حوصله ندارم (بعد از لحظه ای سکوت صدای لرزانش رو شنیدم) او.. اون دخ.. دختره.. کی بود؟ پیا.. پانیا؟!

تعجب کردم یعنی حال خرابش به پانی هم ربط داشت؟!

متعجب گفتم: اره؛ چطور؟!

-هی.. هیچی. همینطوری پرسیدم.. کاری نداری داداش؟ خدانگهدار.

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه گوشی رو قطع کرد. بیخیال شدمو خودمو روی تخت انداختم. نگاهی به ساعت انداختم که نزدیکی هشت بود. حتما الان کیانا هم از کلاسش برگشته.

میخواستم از اتاق خارج بشم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره ی فرزازی زودی به بیرون نگاهی انداختم که کسی نبود در رو قفل کردم.

زودی وصل کردم بهش وقت اینکه صحبتی کنه رو هم ندادم چون تند تند گفتم: من الان نمیتونم صحبت کنم. مگه بهتون نگفتم که خودم باهاتون تماس میگیر؟؟

-یکم اروم بگیرااا! علیک سلام! زنگ زدم بهت بگم که توی مهمونی که فردا میخواد برگزار بشه مکان محموله ها هم مشخص میشه... اینا رو یکی از جاسوسایی که رئیسش به مهمونی دعوت شده بود؛ فهمیده.

قیاس عشق، حکم دل
زودی گفتم: باشه.

بعد از زدن این حرف گوشه رو قطع کردم.

پس از قبل همه ی کارارو کرده بود.

سر میز نشسته و در حال شام خوردن بودیم.

هرکس توی حال خودش بود.

من به فردایی که باید هر طور شده جای محموله رو میفهمیدم.

کیانا خیره به پانی وحتما داشت به اون فکر میکرد که توی نگاه سبزش غرق شده بود.

پانی سرش پایین بود فقط داشت با غذاش بازی میکرد. گاهی وقتا هم اخمای ریزی میکردولباشو به
دندون میگرفت.

محمد هم خیلی عادی در حال خوردن شامش بود.

با بلند شدن پانی نگاه هر سه مون به سمتش رفت.

چیزی نخورده بودومیخواست بره.

با گفتن "ممنون! ببخشید سیرم" به طرف اتاقش حرکت کرد. اونا هم حرفی نزدن.

ولی من احساس میکردم که حالش بده.

روی تخت دراز کشیده بودمو هر موقع چشمامو روی هم میذاشتم صحنه ای که مهیار پانی رو بوسید
پشت پرده ی چشمام نقش میگرفت واعصابم رو بهم میزد. هم از اینکه چرا مهیاراون کارو کرد. وهم از
اینکه چرا کاراش برام مهم شده. چرا وقتی صبح موهاشو بیرون ریخته بود عصبی شدم. چرا وقتی
کیانا داشت صداش میزد تا بلند بشه گفت "عشقم علی".

چرا اصلا اینا برام مهم شده.؟؟؟. و هزار تا چرای دیگه.

قیاس عشق، حکم دل
ساعت سه بود که با تشنگی از خواب بیدار شدمو به سمت اشپزخونه حرکت کردم؛داشتم از کنار اتاق
پانی میگذشتم که با شنیدن صدای گریه ونالش متعجب سرم جام وایسادم.

اخمامو توی هم کشیدم.

یعنی نصف شب چشم شده؟

مردد بودم در بزمن یا نه.

دلو زدم به دریا دوتا تقه پشت سر هم به در زدم.

ولی جوابی به جز صدای ناله هاش نشنیدم.

یه لحظه حالم خراب شد.

نکنه بلایی سر خودش آورده باشه؟

با این فکرم دیگه صبر نکردمو در رو باز کردم.

روی تخت نشسته بود ودستاشو دور شکمش گذاشته بود وداشت از درد دور خودش میپیچید وگریه
میکرد.

نمیدونم چی شد که تا به خودم اومدم اونو توی اغوشم گرفته بودمو بازوهاشو نوازش میکردم و کنار
گوشش نجوا میکردم "چت شده؟حالت خوبه؟!شکمت درد میکنه؟میخوای ببرمت دکتر؟"

وقتی دیدم هیچ جوابی بهم نمیده از خودم جداش کردمو نگامو تو نگاه سبزش دوختم:شکمت درد
میکنه؟!

از اونجایی که گونه هاش سرخ شدو نگاهشو دزدیدو سرش رو تگون داد؛فهمیدم مشکلمش چیه.

یعنی از سر شب تا الان حالش بد بوده؟

اروم اونو روی تخت مجبورش کردم که دراز بکشه.

زودی رفتم توی اشپزخونه و از صدقه سربه کیانا که همیشه همین حال رو داشت و از جونم برای
خودش شربت درست میکرد؛شربت درست کردن رو یاد گرفته بودم.

قیاس عشق، حکم دل
یه لیوان شربت ویه لیوان اب به همراه قرص مسکن براش توی یه سینی گذاشتم و به طرف اتاقش
حرکت کردم.

وقتی وارد اتاقش شدم و با دیدن چیزایی که دستمه هم خجالت کشید وهم چشماش به اشک
نشست وغمگین شد.

اروم وبا خجالت گفت:ببخشید که زحمت کشیدی.راس..راستش من همیشه همینجوری میشم و
کسی برام شربت نمیاره ونمیتونم قرص بخورم؛ازبچگی از قرص بدم میومد.پ..پس ممنون.

نگام غمگین شد.هم به خاطر بی توجهی به دختری توی این سن وسال وهم به خاطر دردایی که
تحمل میکرده.

سعی کردم که عملم مهربانانه باشه پس با مهربونی کنارش نشستمو توی چشماش نگاه کردم.

-ببین دختر خوب.توالان حالت بده وباید هم قرص بخوری وهم شربت رو.پس بهونه های الکی نیار.
پشت بند حرفام لیوان شربت رو برداشتمو به لباس نزدیک کردم.

اروم اروم خورد.

بعد از تموم شده شربتش قرص رو به دست گرفتم تا بهش بدم که با انزجار گفت:وای تو رو خدا
نه.من قرص دوست ندارم.

اومد دوباره تکونی به خودش بده که یک آن صدای "اخ"گفتنش رو شنیدم.

با اخم گفتم:بی جا!اول فرصت رو بخور که از اینجا تکون نمیخورم.

با تحکم حرفم به زور دستش رو دراز کردو قرص رو ازم گرفت.

بعد از خوردن قرصش اروم دراز کشیدو من پتو رو روش کشیدم.

بعد از گفتن "اگه مشکلی داشتی حتما بهم بگو"از اتاق خارج شدم.

پانیا

بعد از خارج شدن کیاشا از اتاق اشکام سرازیر شد.

تا الان حتی مامانم که ناله های شبانم رو شنیده بود جز "چیز طبیعیه" هیچ کاری برام انجام نداده بود.

اما الان این پسر مغرور دلش برام سوخته بود؛ چقدر از شون ممنونم که اون و خواهرش این روزا تنهام نمیزارن.

دیگه درد دلم بهتر شده بود و خواب از سرم پریده بود.

تصمیم گرفتم کتاب بخونم.

همونطور غرق کتاب خوندم که زمان از دستم در رفت.

تا نگاهی به سمت پنجره انداختم دیدم که هوا گرگ و میشه. زودی نگاهی به ساعت انداختم که یه ربع به شیش بود. حالمم دیگه بهتر شده بود.

قیاس عشق، حکم دل

توی پنج دقیقه آماده شدم وساعت کلاس ۵/۷ بود؛ برای همین تصمیم گرفتم پیاده روی کنم.

تا اومدم از در خونه خارج بشم صدای محمد به گوشم رسید. آه— آخه این شانسه من دارم؟؟! صبح اول صبحی باید صدای نحسشو تحمل کنم.

-بِه خانوم! کجا به سلامتی؟

اروم برگشتم سمتش وبا دیدن کیانا وکیاشا که کنارش ایستاده بودن تعجب کردم. چه زووود بیدار شدن. حتما مهمونی خیلی مهمی هستش...

-راس... راستش میخواستم پیاده روی کنم.

محمد یه ابروشو با تمسخر انداخت بالاو گفت: اونوقت میشه بیرسم با کی؟؟

متوجه حرف پر کنایش شدم. سرمو انداختم پایین وبا انگشتم بازی کردم. توی همون حالت گفتم: خودم تنها.

تا سرم رو بالا اوردم محمد سیلی محکمی روی صورتم نشوند که منو باضعفی که داشتم از پا در آورد. کیانا تا خواست به سمتم بیاد فریاد محمد مانع از اومدنش شد.

-من هیچ وقت از کسی رو دست نخوردم اونوقت توی الف بچه میخوای منو بیچوننی؟ هع تو اصلا بود ونبودت واسه من هیچ اهمیتی نداره. میفهمی هیچ.

من تو رو فقط واسه یه چیز میخواستم که به زودی هم به نتیجه میرسم. فکر کردی کی هستی که میخوای منو سیاه کنی دختره ی عوضی؟ اشغال هایی مثل تو لیاقت کارتون خوابی هم ندارن؛ چه برسه اهمیت من. حالا هم گورتو گم کن... واسه شبم دیر نکنی. بدون توجه به جوشش خون از کنار لبام وبینیم بلند شدم.

دلتم مثل همیشه گرفت از این همه حرف.

سرم داشت گیج میرفت. فقط تونستم توی اون لحظه به کیانایی که از ترس توی اغوش برادرش گریه میکرد و نوازش های برادرش که اونو اروم میکرد توجه کنم. لبخند تلخی زدم و با چشمایی که به زور باز نگه داشته بودم از خونه خارج شدم.

قیاس عشق، حکم دل
هنوز از در حیاط خارج نشده بودم که بغضم شکست. اشکام با خونای روی صورتم مخلوط شده بودن
روی زمین میچکیدن.

دیگه تحمل وزنم نداشتم.

تا خواستم از در خارج بشم با یه نفر برخورد کردم.

بی جون سرم رو بالا گرفتم و چشمای خمار تارم رو توی چشمای پسری که رو به روم بود دوختم.

همون پسر دیروزی یا به قولاً وکیل محمد و دوست کیاشا بود.

دوباره با دیدنم شوکه شد.

اینبار به خاطر خونایی که از بینیم سرازیر شده بودن گریه که عرش خدا رو هم به صدا در میاورد.

با بهت پرسید: چی شده؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

منم که منتظر پرسیدن همین سوالا از جانب یه نفر بودم و دلم میخواست خودمو خالی کنم و اون یه نفرم اصلاً واسم فرقی نداشت کی باشه. روی زمین زانو زدمو با گریه گفتم: به من میگن عوضی... به منی که تا حالا اصلاً باهیچ پسره نبودم... به منی که کاری به کارشون ندارم و هیچ چیزی ازم ندیدن و ندارم که ببینن... آخه دنیا چقدر نامرد ها... آخه اینا انصافه.. این بی محبتایی انصافه... من مگه با خونوادم چی کار کرده بودم که به خااک سیاه نشوندنم... من... من کلا توی این دنیا واسه هیچ کس اهمیتی ندارم.

با این حرفم زودی از جام بلند شدم و به پسری نگاه کردم که چشماش سرخ شده بود و توی عمق چشماش غم بزرگی دیده میشد.

بلند زدم زیر خند و گفتم: پس واسه کی زنده بمونم و زندگی کنم. منم میخوام برم... برم پیش بابامو دراز بکشم.

برگشتم عقب و دیدم که کیاشا و ایساده نگامون میکنه و کیانا هم جلوی دهنش رو گرفته تا صدای گریش بلند نشه.

توی دستای کیاشا یه لیوان اب بود.

قیاس عشق، حکم دل

زودی به سمتش رفتم و لیوانو با یه حرکت ازش گرفتم و کوبیدم به دیوار.

هر سه تاشون به دیوونه بازیای من نگاه میکردن.

رفتم تکه ای از شیشه رو برداشتم روی رگ دستم گذاشتم با این کارم کیانا جیغ کشیدم و کیاشا و اون پسره میخواستن به سمتم بیان.

با صدای جیغ ماندی داد زدم: به خدا اگه یه قدمم بهم نزدیک بشین خودمو میکشم.

کیاشا دستاشو مشت کرداون پسره سرشو انداخت پایین تا غم چشماشو از نگاه تیز کیاشا دور کنه.

با صدای فوق غمگینی ونگاهی که بین هر سه شون رد و بدل میکردم وتوی همون حال شیشه رو روی دستم فشار میدادم گفتم: میدونید... یکی از بدترین سکانسهای زندگی اونجاست که پشیمون میشی از محبت هایی که کردی...

به کسایی که ارزش خوبی رو نمیدونن فقط باعث میشن تو دیگه اون ادم سابق نباشی! همه چی داشت خوب پیش میرفت که بابام تنهام گذاشت. رفت که از دستم راحت بشه... حتما من دختر خوبی نبودم که بابام تنهام گذاشت و خونوادم دکم کردن... منم میخوام برم. برمو کنار بابام بخوابم.

دلم..

یه خواب..

عمیق میخواد..

دیگه کم کم جلوی چشمام داشت تار میشد و روی زمین زانو زدم.

کیاشا

قیاس عشق، حکم دل

با زانو زدنش وی زمین زودی خودمو بهش رسوندم وشیشه رو از دستش بیرون کشیدم تا کار
احمقانه ای نکنه.

با حرفاش واقعا تا عمق وجودم رو به لرزه در آورده بود. توی سینه ی اون خونواده به جای قلب سنگ
کار گذاشته بودن.

کم کم با شناختی که از اون پیدا میکردم میتونستم بگم که دختر پاکیه شبیه امثال دلربا یکی از
دخترای شریک محمد نیست.

دختری که تنشو واسه همه به فروش میزاره.

همیشه از دخترا توی ذهنیتم از یه جنس بی ارزش یاد میکردمو میگفتم هیچ دختری ارزش اینو نداره
که بخوای غرورتو لگد مال کنی. ولی این دختر قربانی شده بود... قربانی طمع خونوادش... نقشه ی
محمد... بازیچه ی سرنوشت.

ولی نباید بزارم اتفاقی براس بیفته و دست به همچین کارایی بزنه... اونم... اونم... برام یکی مثل
کی... کیانا.

از این حرف توی دلم خودمم مطمئن نبودم.

احساس میکردم که این حرف حرف دلم نیست.

بیخیال افکارم کیانا رو صدا زدم زیر بازوی پانی رو گرفتم به طرف ویلا حرکت کردم وبه کیانا گفتم
ضعف کرده حتما یه چیز بده بخوره.

بعد از اینکه پانی رو به اتاقش رسوندم به طرف ارمیا حرکت کردم.

محمد بهش گفته بود که بیاد تا بهمون کمک کنه.

وقتی رفتم پیشش دیدم که سرش رو انداخته پایین.

صداش زدم.

ولی فقط توی همون حالت زیر لب گفت: چرا گذاشتی اینجوری بشه(سرش رو آورد بالا با تحکم
وعصبانیت ادامه داد)اگه خودکشی میکرد چی کار میکردی؟ها؟ بگو بینم اصلا زندگیه این

قیاس عشق، حکم دل

دختر برات مهمه؟ میدونی چقدر سخته بشینی یه گوشه نتونی به خاطر کسی که واست عزیزه هیچ کاری کنی؟ میدونی لعنتی؟ من الان دارم با چشمای خودم نابود شدن...

بغض صداس نداشت که حرفش رو ادامه بده.

خیلی خیلی تعجب کردم.

ارمیا الان داشت به خاطر پانی این کارومیکرد؟

یعنی منظورش از کسی که واسش عزیزه پانی بود؟

بلند شدو از جلوی چشمای متعجب من به سمت در خروجی رفت وگفت: از محمد معذرت خواهی کن وبهش بگو کاری براش پیش اومدو شب حتما میاد.

داشتم از رفتارای اخیر ارمی در برابر دیدن پانی کلافه میشدم.

فکرای منحرف رو کنار میزدم تا توی ذهنم نقش نبندن.

پانیا

ازصبح تا الان که ساعت سه هستش کیانا نذاشته تنها باشم و باوجود کارایی که برای شب داشت کنارم مونده بود و گذاشته بود تا خوب استراحت کنم.

قیاس عشق، حکم دل

خودش لباس قرمز اتشین پوشیده بود و اون ارایش دخترونه خیلی جذاب ترش کرده بود.

به شوخی پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: من از اول هلو بووودم؛ تویی که از لولو به هلو تبدیل شدی.

و با تموم شدن حرفم زدم زیر خنده.

اون هم حرصش گرفته بود و هم خندش.

خب باو بسه بیا زودی بریم پایین که خیلی دیر شده. همه ی مهمونا اومدن.

-تو برو منم الان میام.

باشه ای گفت به طرف پایین روانه شد.

بعد از انداختن تنها گردنبندی که داشتم و از بابام بهم رسیده بود و همیشه میگفت "این یه یادگاریه از طرف بهترین کسم توی زندگیم منم این یادگاری رو میدم به بهترین کسمون توی زندگیمون". از اتاق خارج شدم.

هیچ وقت معنی حرف بابارو درک نمی کردم.

منظور از "بهترین کسمون توی زندگیمون".

سر و صدای زیادی از پایین میومد و معلوم بود که تعداد مهمونا خیلی زیاده.

اروم اروم از پله ها پایین میومدم که چشم محمد که روبه من بود و روبه روش مردی استاده بود به من افتاد.

قیاس عشق، حکم دل
نگاهش خیلی خیره بود به خاطر همین باعث شد اون مردی که روبه روش بود به طرف من نگاه کنه.
یه لحظه از نگاهش ترسیدم.

توی نگاه اونم بهت زیادی بود وبا دیدن من چشماش گرد شد.

کم کم همه رد نگاه اونارو دنبال کردن و به من رسیدن.

حس خیلی بدی داشتم زیر نگاه اون همه ادم.

نگاه های هوس الود...

نگاه های کنجکاو....

توی اون همه نگاه فقط من نگاه ارمیا که کیانا اسمش رو بهم گفته بود رو درک نمیکردم.

نگاهی که دوخته بود به من پر از حسرت بود...

پر از غم بزرگی که قلبم رو میفشرد...

احساس میکردم منم باید توی غماش شریک باشم...

نمیدونم این حس لعنتی چه حسی بود.

ارمیا نگاهش رو از من گرفت و با خشم توی نگاه مردی که از اول چشم از من بر نمیداشت دوخت.

دیگه از این نگاه های رمز دار کلافه شده بودم.

یه لحظه نگام توی نگاه کیاشا گره خورد ولی اون نگاهشو بین سه نفر مشکوک رد و بدل میکرد.

من!

ارمیا!

و

اون مرد!

قیاس عشق، حکم دل
سکوتی که توی سالن حکم فرما بود منو اذیت میکرد.

تا اینکه محمد سکوت رو شکست و به طرف من که پایین پله ها ای ایستاده بودم اومد. خانومی
اومدی عزیزم؟ بیا تا تورو بامهمونا آشنا کنم.

دستم رو گرفت و بوسه ای روش نشوند و به طرف همون مرد که الان خوب میتونستم چهرش رو
بینم برد.

چهره ی جذابی داشت و شاید سی، سی و یک سالش بود.

تا بهش رسیدیم روبه همون پسره گفت: خانوم خونم؛ عشق زندگیم؛ پانیا جان.

تمام این حرفارو با تمسخر میگفت.

و رو به منم با تمسخر گفت: دوستم؛ رفیقم؛ ساسان خان.

بی میل دستم رو به طرفش دراز کردم.

زیر لب اسمی رو زمزمه کرد. "پاییز"

وقتی میخواست دستم رو بگیره دستاش میلرزید.

دوباره خیلی اروم و نامحسوس زیر لب گفت "پاییزم".

بعد از اینکه با ساسان آشنا شدم محمد من رو به طرف چند نفر برد وبا اونا هم آشنا کرد.

توی نگاه دخترا حسادت موج میزد و توی نگاه پسر هوس.

تا محمد خواست با یکی از دوستاش حرف بزنه برای اینکه پاییند موضوعشون نشم زودی با

گفتن "معذرت میخوام کیانا داره صدام میزنه" ازشون دور شدم.

داشتم دنبالش میگشتم که دیدم پیش کپاشا و ارمیا وایستاده.

هر سه شونم داشتن به من نگاه میکردن.

قیاس عشق، حکم دل

یه لحظه خندم گرفت. اخه اکثر نگاه ها خیره به من بودن. حتما تعجب کردن که محمد با این سن سالش با یه دختر بچه ازدواج کرده.

براشون سری تکون دادمو اومدم به سمتشون برم که بازو هام اسیر دست ساسان شد.

اخمامو کشیدم توی همو گفتم: بیخشید اتفاقی افتاده؟!

اون هیچی نمی گفت و فقط با نگاهش داشت کل اجزای صورتم رو درو می کرد.

با عصبانیت بازوم رو از دستش خارج کردم و بدون نگاه کردن بهش به سمت اون سه تا که الان هر سه شون اخم کرده بودن راه افتادم.

تا رسیدم بهشون کپاشا خیلی خشک گفت: برات پیشنهاد میکنم که نزدیک ساسان نشی.

فقط سری تکون دادمو باهاشون احوال پرسى کردم.

حالا این وسطم کپاشا و کیانا ول کن نبودن با نگاهای مشکوک من ارمیا رو نگاه میکردن.

ارمیا زل زده بود توی چشمام و چشم از چشمام بر نمیداشت و منم خیره به چشماش.

نمیدونم جاذبه ای بود که منو وادار میکرد به عمق چشماش نگاه کنم و غمش رو به رخ خودم بکشم.

غمی رو که با دیدن غمای اون روی دلم سنگینی میکرد.

نگاهی به اطراف انداختم.

اینا هم روزه ی سکوت داشتن و هیچ حرفی نمیزدن اما نگاهشون هزار تا حرف داشت.

به کیانا نگاه کردم.

داشت به ارمیا نگاه میکرد.

نگاهش برق خاصی رو داشت.

خوب میتونستم برق نگاهش رو درک کنم.

این برق رو فبلا توی چشمای مهسی دیده بودم.

قیاس عشق، حکم دل
وقتی که به علی نگاه میکرد.

کیانا هم حتما مثل مهسی دلش رو باخته بود.

لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین.

سردردم شروع شده بود.

بخاطر همین تصمیم گرفتم برم طبقه بالا تا از قرصایی که دیشب کیاشا بهم داده بود یکی بخورم.

با یه معذرت خواهی از بچه ها جدا شدم و به طرف اتاقم حرکت کردم.

به اتاقم نزدیک شده بودم که توی یکی از اتاقا صدای مکالمه ی محمد کنجکاویمو فعال کرد.

پاورچین پاورچین به اتاق نزدیک شدمو گوشم رو به درش نزدیک کردم.

صدای ساسان بود که مخاطبش محمد.

-بهم بگو این دختره کیه؟

-نَ دِ نَشْد دیگه. همون اول بهت گفتم برات یه سورپرایز دارم؛ دربرابر اون سورپرایزم تو باید محموله ی
من رو واسم از ایران خارج کنی.

-هَع؛ دیگه چیزی نمیخوای؟؟ تعارف نکنا!

-فکر کنم منظورمو اشتب فهمیدی؛ من میگم تو در برابر این محموله ای که میخوای برام جا ب جا
کنی من اون دختره رو بهت میدم...

-باشه پس قبول میکنم. ولی اول جواب سوالم رو بده این دختره کیه؟ از کجا پیداش کردی؟!

محمد خندیدو گفت: اولاً تا چهار ماه صیغه ی منه؛ دوماً اونو پیدا نکردم؛ خریدم. باید پولشو
بهم پس بدی. کالای خریداری شده پس گرفته نمیشه.

وپشت بند این حرفش قهقهه ای زد.

حالم داشت بد میشد داشتن درباره ی کی حرف میزدن؟!!

قیاس عشق، حکم دل

کی رو خریدین؟!؟

کی رو میخوان بفروشن؟!؟

منظور از کالا کیه؟!؟

من؟!؟

اره من.

منی که داداشش اون رو فروخته.

منی ک....

-خب بسه دیگه محمد؛ جای محموله ها کجاس؟!؟

-جای دوری نیست. ته باغ زیر چمنایه در مخفی به زیر زمینی دارم که هیچ کس از اون خبر نداره.

-چی؟!؟ دیوونه شدی اینارو آوردی اینجا؟!؟ ریسک خیلی بزرگی کردی.

-میدونم. ولی می ارزه. کسی فکرشم نمیکنه یه قاچاقچی مواد قاچاقش رو توی خونه ای که زندگی میکنه بیاره و این ریسک رو انجام بده. به خاطر همین این کارو کردم.

-پس باشه بهتره که بریم پایین. بعدا درباره ی چیزای دیگه حرف میزنیم.

با شنیدن این حرف زودی به طرف پله ها دویدم.

کیاشا رو دیدم که داشت میومد بالا.

بهش ناخواسته تنه ای زدمو خودمو به ارمیا کیانا رسوندم.

اونا با تعجب داشتن نگاه میکردن ولی معلوم بود رنگ از روم پریده.

دقیقا همون لحظه بود که کیاشا، محمد و ساسان از پله های پایین اومدن پایین و هر سشون بهم خیره شدن با نگاه های متفاوت.

کیاشا با کنجکاوی به خاطر حال خرابم و اون بر خوردی که داشتم...

قیاس عشق، حکم دل
محمد با نگاه تحقیر امیزش...

ساسان هم با نگاه مشتاق...

قلبم داشت دیوونه بار به سینم میکوبید.

سرمو بر گردوندم طرف کیانا و ارمیا.

دیگه نتونستم خودم رو تحمل کنم یه قطره اشک از شدت فشاری که روم بود روی گونم چکید.

از نگاه اون دوتا دور نموند.

نمیخواستم بیشتر خودم رو رسوا کنم.

زودی از در ویلا خارج شدمو به طرف باغ گوشه از حیاط دویدم.

شروع کردم با خودم حرف زدن:

-اخ چقدر دلم میخواد بخوابم و دیگه بیدار نشم.

اخ که دلم یه جای تاریک رو میخواست.

کاش یکی بودومیخواست وارد تنهاییم و غمام بشه. من اجازه ندم ولی اون بدون اجازه وارد بشه و
منو توی اغوشش بگیره...

احساس کردم یکی پشت سرم وایستاده؛ زودی برگشتم که دیدم ارمیا با چشمای اشکی داره نگام
میکنه و غمش از هر زمانی بیشتر بیداد میکرد.

اومد و کنارم روی زمین نشست. با بغض گفت:

-میخوام سرگذشت زندگیم رو برات تعریف کنم. تو فقط گوش کن.

سری تکون دادمو اون شروع کرد.

تک فرزند خونواده بودم و نوه ی اول هر دو پدر بزرگم. همیشه هر چیزی رو که اراده میکردم بدست
میاوردم. غرورم ستودنی بود. پسری که توی زندگیش یه هدف داشت و هدفش این بود که بتونه یه

قیاس عشق، حکم دل

وکیل بشه. از بچگی به این شغل علاقه داشتم؛ چون پدر بزرگ پدریم یه وکیل بود. وکیلی که توی کل شهر اوازش پیچیده بود. از کار بلدیش گرفته تا مهربونیش و محبتش. خلاصه توی اون زمان من فقط هدفم این بود. عمم دقیقا شونزده سال پیش فوت کرده بود و دخترش پیش ما زندگی میکرد. دختری که شش سالش بیشتر نبود و مجبور بود بی پدر مادریش رو تحمل کنه. من زیاد از بچگی بهش محل نمیدادم. تا اینکه به خودم اومدم و متوجهش شدم. روی رفتاراش دقیق شدم. دختر خیلی خوبی بود و شیطنتاش بچگانه. تفاوت سنی نداشتیم. شاید یک سال. اومدم دست بجنبونم که دلمو بهش باختم. عاشقش شدم. بد جورم عاشقش شدم. بهش گفتم دوسش دارم و اونم گفت دوسم داره. قرار بود باهم باشیم.

باهم اشیونمون رو بسازیم. (با بغض خندید و گفت) تازه اسم بچه هامونو هم انتخاب کرده بودیم. دختر بود بهار؛ پسر بود ارمان.

تا اینکه یه خدا بیخبر اومد و سفت و سخت گفت عاشقم...

عاشق عشقم...

عشقم رو با زور و در نهایت تهدید با جون من سر سفره ی عقد نشوند...

عشقم بله رو داد..

نه برای من. برای یه نفر دیگه...

وقتی که عکسای عقدش رو دیدم. شکستم...

خودم..

قلبم..

غرورم..

با اعصابی داغون و دلی شکسته رفتم و پیداش کردم. هر چی از دهنم بیرون اومد بارش کردم. انگ به فرستم زدم.

بهش گفتم که دیگه نمی خوام ببینمت.

قیاس عشق، حکم دل
اونم نامردی نکرد و نداشت دیگه بینمش...

(ارمیا دیگه داشت اشک میریخت و اینارو تعریف میکرد؛ منم پا به پاش اشک میریختم) هیچ وقت
یادم نمیره روزی که بهم خبر دادن بیا خاک سپاریه عشقته...

با گریه رفتم بالای سرش و...

گفتم بابا شوخی کردم...

باشه هر چی تو بگی اصلا...

هر چی تو بگی قبول...

ولی اونو با چشمهای بسته...

سینه ی قبرستون گذاشتن و خاک ریختن روش...

داد میزدم دیوونه ها اون زندس داره شوخی میکنه خاک نریزین...

کاش اون موقع یکی میومد و دستم رو میگرفت و میگفت "این شوخی نیست دقیقا اون روزی که
بهت احتیاج داشت کجا بودی؟"

بغضم بگیره و بزمن زیر گریه. اما اون دیگه برای همیشه رفته...

هرروز میرم پیشش و...

میگم عزیزم.

میگه جونم؟

میگم حالت خوبه؟

میگه اره تو خوب باشی منم هرجا باشم خوبم.

میگم سردت نیست؟

میگه وجودت گرم میکنه.

قیاس عشق، حکم دل
اشکام سرازیر میشن.

میگم چرا از پیشم رفتی؟؟!

میگه من همیشه تو یادتم؛ تو قلبتم.

بعد از چند دقیقه نگاه به اسمش میکنم...

دلم بدجور میگیره.

یه شاخه گل سفید میذارم رو قبرشو...

بعدشم میرم...

داشتم گریه میکردم و به اشکای ارمیا نگاه میکردم.

چه زجری کشیده بود.

ارمیا همونطور اشک میریخت و میگفت ولی با حرفای بعدیش وجود من رو به اتیش میکشید.

-اسمش پاییز بود... خزون ارمیا.. وجود ارمیا...

وقتی تورو برای اولین بار توی این خونه دیدم انگار پاییزم رو دیدم... شباهتتون بی نهایته... به خاطر

همین با اون حال از اونجا خارج شدم... از بچگی هم میدونستم پاییز یه خواهر داره... خواهری که

بعد از به دنیا اومدنش و فوت مادرش نیست شد... همه میگفتن شوهر عمم اون رو برده... چون بعد

از فوت عمم هم اون بچه ناپدید شد وهم شوهر عمم... ولی بعد از دوسال خبر مرگ اون مرد رو

شنیدیم... مردی که زندگیه عمم رو تباه کرد... زندگیه خزونم، پاییزم رو پر از حسرت کرد...

ولی خبری از اون دختر کوچولو نشد تا اینکه من اون دختر رو دیدم...

توی این خونه...

برای اینکه مطمئن بشم رفتم سراغ ماهنوش نامادریش...

قیاس عشق، حکم دل
اونم مجبور شد که همه چیز رو بهم بگه...

و الان تو اون دختر هستی.

خواهر پاییز.

دختر عمه ی من.

من نمیزارم زندگیت نابود بشه پانی.

میدونی اون کسی که این همه بلا سر ما وخواهرت پاییزم آورد کی بود؟؟ ساسان بود. ساسانی که
امروز تورو دیدو شوکه شد.

بازم میخواد تورو به زور مثل پاییز توی چنگش بگیره.

خوشبختانه از من فقط یه اسم میدونست که تونسته بود تهدیدم کنه. وگرنه به این اسونی نمیتونستم
جلوش باشم.

با شنیدن حرفای ارمیا خشکم زده بود.

دیگه قدرت تکلم نداشتم.

حالم بد بود.

از این زندگیه دروغی.

نه از این حرفای دروغی...

-لطفا اینایی رو که بهت گفتم به کسی نگو. تو اولین کسی هستی که تونستم باهاش درد و دل
کنم. حتی کیاشا هم از زندگی من خبر نداره چون تازه دوساله که باهم آشنا شدیم.... میدونی سختترین
جا اونجایی که غماتو پشت نقاب بیتفاوتی مخفی کنی...

قیاس عشق، حکم دل
دیگه تحمل شنیدن حرفای ارمیا رو نداشتم.

بلند شدمو گریه ای که توی این چند لحظه بند آورده بودم رو سر باز کردو بدون توجه به کپاشا
وکیانایی که تازه داشتن بهمون نزدیک میشدن با حق حق گفتم:

ارمیا بگو که دروغه... بگو... بگو که داری شوخی میکنی (به سینه ی ارمیا که رو به روم ایستاده بود
مشت میکوبیدمو با داد میگفتم) ارمیا تو رو خدا بگو که اشتباه میکنی.

ارمیا مشتامو توی دستش گرفت و با چشمایی که اشک ازشون جاری بود نگام کرد و بعد از اون منو
توی اغوشش کشید.

صدای حق هقمو توی سینه ی ارمیا خفه کرده بودم.

نه این حقیقت نداره.

حتما ارمیا داره شوخی میکنه.

هنوز توی بازوهای تنومند ارمیا اسیر بودم و گریه میکردم.

اونم داشت اروم اروم موهامو نوازش میکرد.

کنار گوشم زمزمه وار گفت: کپاشا و خواهرش اینجاست... لطفا ازت خواهش میکنم که اروم باشی و
چیزی رو بروز ندی... لطفا.. خواهر کوچولو.

باشنیدن خواهر کوچولو از ارمیا خطاب به خودم حس خوبی رو پیدا کردم.

ولی... هنوز درک این همه حرف برام سخت بود؛ خیلی سخت.

دوباره صدای زمزمش باعث شد از فکر بیام بیرون.

قیاس عشق، حکم دل

-هیچ وقت فکر نکن که تنهایی.دیگه از این به بعد داداشت هست.بهت قول میدم که از این خونه و زندگی نجاتت بدم...ببرمت جایی که بتونی راحت بدون یاد اوری خاطراتت زندگی کنی...فقط یه چیز ازت میخوام...اینکه صبر داشته باشی و این حقیقت بین خودمون بمونه.

سرم رو از سینش جدا کرد و صورتمو توی دستاش قاب کرد.

اروم گفت:باشه؟!

هنوز هق هقم بند نیومده بود به خاطر همین فقط سرمو تکون دادم.

ارمیا خم شدو پیشونیمو بوسید.

و دستم رو توی دستاش گرفت.

برگشتیم که بریم تازه یادم اومد که کیاشا و کیانا هنوز اینجا هستن.

توی چهره ی هر دوشون تعجب و کنجکاوی موج میزد.

چیزی که توی نگاه کیانا بود داشت ازارم میداد.

ناراحت بود؟از کی؟

کیاشا هم با دیدن دستای قفل شده ی ما؛اخم مهمون صورتش شد.

سرم رو پایین انداختم و دستم رو از دست ارمیا بیرون کشیدم.

با صدایی که بغض توش اشکار بود گفتم:امم...چیزه...

-پانیا اینجا تنها بود و یکم باهم حرف زدیم...کاری داشتین اومدین؟!

با صدای محکم ارمیا نگاهی بهش انداختم؛اخماش توی هم بود و صورتش جدی.

با این حرف به اونا فهموند که ربطی بهشون نداره.

حالم خیلی خراب تر از اونی بود که بتونم به این چیزا اهمیت بدم.

حرفای ارمیا دائم توی ذهنم اکو میشد و بغض و مهمون گلوم میکرد.

قیاس عشق، حکم دل

دیگه حوصله ی خودمم نداشتم به خاطر همین زودی خودمو به داخل رسوندم.

تنهایی گوشه از سالن وایستاده بودم که ساسان نزدیکم شد.

حالم داشت ازش بهم میخورد.

اروم لب زد: پاییز کوچولو؛ محمد باهات کار داره و بالا منتظرت وایستاده.

والای این داشت چی میگفت دیگه خداااا.

الان توی این وضعیتم محمد رو کجای دلم بزارم.

میخواست بهم نزدیک بشه که همون لحظه سه نفرشون وارد شدن و با دیدن منو ساسان کنار هم
اخماشون در هم شد

به خاطر اینکه اختلافی پیش نیاد زودی از جام بلند شدمو به طرف محمد پیش رفتم.

تا محمد رو دیدم خودمو بهش رسوندم.

استرس داشتم. خیلی هم استرس داشتم.

میخواستم هر چ زودتر بفهمم محمد چی می خواد بهم بگه.

محمد هم بدون مقدمه شروع کرد: من تا سه هفته دارم میرم دبی برای سفر کاریم. به کیاشا هم
سپردم تا مواظبت باشه و در نبود من باید به اون جواب پس بدی.

اومد از کنارم رد بشه که با صدای مظلومی گفتم: ببخشید خیلی خسته میشه من دیگه برم و
استراحت کنم؟

سرشو تکیه دادو به طرف مهمونا حرکت کرد.

دیگه واقعا نایی واسم نمونده بود.

زودی رفتمو خودمو روی تخت پرت کردم.

الان واقعا به این موقعیت نیاز داشتم.

قیاس عشق، حکم دل

من...

تنهایی...

تاریکی...

سکوت...

بغض توی گلوم...

حرفایی که روی سینم سنگینی میکرد...

حرفایی که برام نامفهوم بود...

کیاشا

یه سوال مثل خوره افتاده بود به جونمو دست از سرم بر نمیداشت.

اینکه چی بین پانی و ارمی هستش؟

از وقتی اون دوتا رو توی اون وضعیت دیدم حس میکنم قلبم فشرده شده.

یعنی چی باعث شده بود که اونا اینجوری اشک بریزن.

کلا موضوع اصلی رو فراموش کرده بودمو هی ذهنم به سمت اون دوتا منحرف میشد.

سعی کردم اون مجهول رو به گوشه ای از ذهنم هدایت کنم به محموله فکر کنم.

من دقیقا مطمئن هستم که پانی میدونه کجاست.

ولی نمیدونم چجوری ازش بپرسم.

قیاس عشق، حکم دل
از رفتن پانی بیست دقیقه ای گذشته بود و هیچ خبری ازش نشده بود.
محمد که همون موقع اومد پایین.
-من برم ببینم پانیا کجاست. حالش خوش نبود؛ نمی خوام تنه‌اش بذارم.
با شنیدن این حرفا از زبون ارمی عصبی شدم.
از بین دندونای کلید شدم گفتم: نیازی نیست؛ الان خودم دارم میرم بالا و یه سر هم بهش میزنم.
منتظر حرفی از جانبش نشدمو به سمت اتاق پانی حرکت کردم.
چند تا تقه به در زدم ولی هیچ صدایی نشنیدم.
ناچار در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

اتاق توی تاریکی مطلق بود و نمیتونستم اطراف رو درست ببینم.
تا لامپ رو روشن کردم چشمم به جسم نحیفش که روی تخت بود افتاد.
رفتم و کنارش روی تخت نشستم.
دلم میخواست بشینم تا صبح نگاهش کنم.
ولی... چرا؟

با دیدن اشک گوشه‌ی چشمش قلبمو غم گرفت.

چرا باید دختری به این سن این همه درد رو متحمل بشه؟

قیاس عشق، حکم دل
با نوک انگشتم اشکش رو پاک کردم.
کلافه شده بودم.

از اینکه چرا این چند روز کشتی برای این دخترک داره توی قلبم بوجود میاد؟
ناخواسته خم شدمو گونش رو بوسیدم.

کلافه تر از قبل به خاطر این کارم از اتاق خارج شدم.

تا رسیدم کنار ارمی وکیانا؛ ارمی بی معطلی پرسید: پانیا کجاست؟! حالش خوبه؟؟
با حرص سرم رو برگردوندم زیر لب گفت: یکی نیست بیاد بگه به تو چه رفیق؟
ارمیا-چیزی گفتی؟

-نه میگم حالش خوبه؛ خوابیده.

متوجه نفس اسوده ای که کشید شدم.

سرمو به طرفین تکون دادم تا از این فکرای مزخرفی که درباره ی ارمی میکردم راحت بشم.

تازه یاد محموله افتادمو روبه ارمی علامت دادم تا بیاد توی حیاط.

وقتی رسید بدون مقدمه

گفتم: فکر کنم پانیا بدونه جای محموله ها کجاست. چون داشتم میرفتم پیش محمد و ساسان پانی رو دیدم که ترسیده داشت از همون طرف به پایین میومد. وقتی خودمم رسیدم فقط تونستم حرف محمد رو که میگفت "جای محموله رو بهت گفتم؛ پس مواظب باش کسی نفهمه" شنیدم. بنابراین مکالمه های قبلیشون رو هم پانی شنیده. باید باهاش صحبت کنم و مجبورش کنم باهامون همکاری کنه تا کارمون زودتر تموم بشه.

با گفتن این حرفام اخمای ارمی رفت توی هم و گفت: داداش نیازی نیست که پای اونو وسط بکشیم. خودم باهاش صحبت میکنم و بهت میگم. (و دوباره تاکید کرد) نیازی نیست پای پانیا رو وسط بازی بکشی.

قیاس عشق، حکم دل

سعی کردم که بی تفاوت ترین حالت رو به خودم بگیرم: باشه پس... راستی محمد داره برای سه هفته از ایران خارج میشه. میتونیم توی این روزا مقدمات کارمون رو انجام بدیم.

ارمی با خوشحال پرسید: جدی؟ کی میره؟ یعنی پانیا رو تا سه هفته اینجا میزاره؟

با این حرفش خیره خیره نگاش کردم که با یه لبخند مسخره پرسید: حالا مییره یا نه؟
در جوابش فقط سرمو به نشونه ی منفی تگون دادم.

رفتیم داخل و تا اخر مهمونی وایستادیم.

من اکثرا پیش محمد بودم که اونم داشت با دوستاش حرف میزد.

ترجیح میدادم که شنونده باشم تا اینکه توی مکالمه ی مزخرفشون شرکت کنم.

دیگه اخرای مهمونی بود که ارمی اومد و ازمون خداحافظی کرد.

کیانا هم که گفت فردا کلاس داره از همون سر شب رفته بود توی اتاقش.

بعد از رفتن همه ی مهمونا بود که محمدم میخواست راهیه فرودگاه بشه.

تمایلی به همراهیش نداشتم و فقط به یه خداحافظی کوتاه اکتفا کردم.

وقتی میخواستم وارد اتاقم بشم چشمم روی در اتاق پانی ثابت موند.

از اون کاری که لحظه ی اخر کردم واقعا پیش خودم شرمنده بودم.

بدون اجازه وارد حریم دیگران شده بودم.

پوفی کردم و وارد اتاق شدم.

کراواتم رو از دور گردنم باز کردم.

بعد از تعویض لباسام با یه گرم کن، خودمو روی تخت انداختم و به سقف اتاق خیره شدم.

دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود.

قیاس عشق، حکم دل
چیزی تا دیدارشون نمونده.

خودم ازشون خواستم که تا وقتی محمد از پا در نیومده نمیخوام هیچ کدومتون بیاین ایران و فعلا
امریکا امن ترین جا براشون بود.

کیانا هم با پافشاری های خودش تونسته بود بیاد...

توی فکر وخیالام بودم که خوابم برد

-اِه— کیانا بدو دیر میشه؛باید قبل از تو پانی رو هم برسونیم.

-داداش یه صبر کن دیگه!

اووف عجب ادمیه ها همیشه من رو به این روز میندازه.

مطمئنم الان داره دنبال یکی از جزوه هاش میگرده.ازبس شلختس معلوم نیست به کی رفته.

نگاهی به پانی انداختم که از وقتی دیدمش کلا تو فکره و از دنیای اطرافش غافل شده.

بعضی از موقع ها هم زیر لب چیزایی مثل "دروغه" و "اون همچین ادمی نیست" زمزمه میکرد.

وقتی هم که کیانا ازش میپرسید اتفاقی افتاده یا نه؛اشک توی چشمش جمع میشد و نگاهش رو
میدزدید و توی همون حالت میگفت "نه"

فقط همین یه کلمه.

بلاخره کیانا اومد و ما به طرف در حیات حرکت کردیم.

تا در پارکینگ رو هم باز کردم چشمم به آزرای مشکی افتاد.

اولش فکر کردم اشتب میکنم ولی وقتی از ماشین پیاده شد مطمئن شدم ارمیاست

با من کاری داره؟

سرس بهش تکون دادمو علامت دادم که ماشینش رو اونطرفتر ببره تا بتونم ماشینم رو بیرون بیارم.

قیاس عشق، حکم دل
کیانا و پانی هم رفتن بهش سلام کردن.

تا رسیدم بهش پرسیدم: اتفاقی افتاده ارمی؟

ارمیا نگاهی به پانی انداخت و گفت: اتفاق که نه... ولی میخواستم بگم پانی رو خودم میسونم.
با این حرفش دیگه رسماً کپ کردم.

اخره چه معنی داره به خاطر پانی از اون ور شهر تا اینور شهر اومده. که چی؟؟؟ پانیا خانوم رو برسونه.
پوزخندی زدم و گفتم: خسته نباشی؛ اگه پانی راضی هستش دستتم درد نکنه.

ارمی با این حرفم نگاهی به پانی انداخت به روش لبخند مهربونی زد.

پانی هم فقط سرش رو به علامت تایید تکون داد.

عجبااا.

دیگه دارن شورش رو در میارن.

بعد از رفتن اون دوتا با کیانا به سمت دانشگاهش حرکا کردیم.

کیانا عمیقاً توی فکر بود و اخم ریزی روی پیشونیش.

یدفه گفت: کیا به نظرم چیزی بین اینا بوده یا هست. توجه کردی از بعد از اینکه پانی رو توی باغ دیدیم رفتارش نرمال نیست؟ یا نگرانی های ارمی برای پانی که دیشب خیلی تابلو بود؛ والانم که...

دیگه سکوت کرده و چیزی نگفت.

خودمم از این رفتارای دیشب تا به الانشون خسته شده بودم و تصمیم گرفتم سر فرصت با ارمی حرف بزنم.

با رسوندن کیانا خودمم تصمیم گرفتم سری به شرکت بزنم و به طرفش حرکت کردم

پانیا

از صبح که پاشدم یه ریز دارم به حرفای دیشب ارمیا فکر میکنم.

فقط یه چیز ته قلبم رو سیخون میکشه.

اینم اونه که یعنی الان واقعا بابا پدرام پدر واقعی من نیست؟

دیگه داشتم از اینهمه فکر که همشون با هم به ذهنم راه پیدا میکردن خسته میشدم و دوست داشتم سرم رو به دیوار بکوبم.

پدرام بابات نیست.

ماهنوش مادرت نیست.

مانی برادرت نیست.

تانی خواهرت نیست.

علی پسر عموم نیست.

....

بابامو نمیشناسم والان مرده.

مادرمو نمیشناسم و الان مرده.

برادری ندارم.

خواهرم پاییز مرده.

ارمیا پسر داییمه.

کسی که عاشقانه خواهرم رو دوست داشت ولی...

قیاس عشق، حکم دل

دیگه کم کم به مدرسه نزدیک میشدیم که ارمیا گفت: باید با ماهنوش رو به روت کنم و نیمی از حقیقت رو از اون بشنوی. باهاش صحبت کردم و قرار شده که عصر به دیدنش بریم؛ پس لطفا منتظرم باش بعد از اتمام کلاسات بیام دنبالت.

نزدیک مدرسه بودیم که من با دیدن علی و مهیار و مهسی لبخندی زدم و بدون توجه به حرفاش گفتم:

میدونی یه وقتایی لازمه زمین بخوری...؟

تا ببینی کیا پشتتن...

کیا باعث رشدتن...

کیا میرن...

کیا همه جوهره میمونن!!!

گاهی لازمه جوهره زمین بخوری که زخمی شی...

زخماتو باز بزاری تا ببینی...

کیا نمک میپاشن...

کیا مرهم میزارن...

کیا با تو هم دردن...

کیا هم خورده دردن...

من زمین خوردمو دیدم.

کیا پشتمن.

کیا همه جوهره میمونن.

و کیا مرهمن.

قیاس عشق، حکم دل

دیگه رسیده بودیم دم مدرسه و من با نگاه کردن بهشون حرفامو به ارمیا میگفتم.

اون سه نفرم داشتن به من نگاه میکردن.

ارمیا رد نگاه منو گرفت و به اونا رسید.

با دیدنشون ابروهاش پرید بالا و گفت: دوستاتن.؟؟

با لبخند خاصی گفتم: اره دیگه... پس سه ساعته دارم در مورد کیا حرف میزنم؟

با لبخند جذابی گفت: پس بپر پایین که ببینم با کیا طرفم.

پشت بند این حرفش از ماشین پیاده شد. منم زودی پیاده شدمو قبل از اینکه ارمیا که داشت به طرفشون میرفت بهشون برسه؛ به طرفشون دویدم. پریدم بغل مهسی و یه بوس روی گونش کاشتم و بعد از اون علی و مهیار رو بوسیدم.

اونا که اصلا توی فاز نبودن داشتن با نگاهای اخم الود و متعجب به ارمیا نگاه میکردن.

والااا اصلا به من هیچ توجه نمیکردن و چشماشون روی ارمیا بود.

ارمیا هم خندش گرفته بود از حالت منی که داشتم با حرص به اونا نگاه میکردم.

رفتم کنار ارمیا و ایستادمو رو به اونا گفتم: پسندیدین!؟

علی با تعجب گفت: چیو.

-نخود چیو... این لبو رو میگم دیگه!

به خاطر تیشرت قرمزی که ارمیا پوشیده بود دقیقا شبیه لبو شده بود.

ارمیا با حرص در حالی که خندش هم گرفته بود رو به من گفت: داشتیم پانی خانم!؟!

براش پشت چشمی نازک کردم و رو به اونا سه تا گفتم: انشالله که لالم تشریف دارین... ایشون ارمیا هستن...

مونده بودم چی معرفیش کنم که خود ارمیا گفت: دوست کیاشا.

قیاس عشق، حکم دل
وا چرا اینطور کرد.

یعنی الان که این سه تا به خون کیشا تشنه هستن میان به دوستش رو بدن اخه؟؟
مهیار سری تکون دادو بدون حرف دست ارمیا رو که به سمتشون دراز شده بود رو فشرد.
علی هم بدون هیچ حرفی دستش رو گرفت.

دستمو به ترتیب به سمت مهیار ومهسی وعلی دراز کردم گفتم:ایشون مهیار و خواهرش مهسیما
هست که از دوستای فاب منن و علی هم که جز اکیپمونه و...پس...پسرعموی منه.
"پسر عمو" رو جووری گفتم که بغضش ناخواسته اشکار شد.

میخواستم جو رو عوض کنم به خاطر همین برگشتم سمت ارمیا و از گردنش اویزون شدم و توی
گوشش بدون اینکه اونا بشنون گفتم:

-عوووی آقاهه؛خواست باشه که اینا به خون کیشا تشنه هستن،تو هم دوست کیشا...
با این لحن نتونست جلوی خودش رو بگیره و زد زیر خنده.خم شد طرفم و توی گوشم مثل لحن
خودم گفت:عوووی خانومه؛خواست باشه من جونم رو از سر راه نیاوردم،تو هم دختر عمه ی
من...

با این حرفش هم حرصم گرفت و هم خندم.

اخه مثل دیوونه ها رفتار میکنه تا خواست چیزی به اون سه تا بگه زودی گفتم:بچه ها ارمیا دیگه
دیرش شده:الانم کلاس ما شروع میشه.

و دستش رو گرفتم و به سمت ماشینش کشوندم.

وقتی نشست توی ماشین بهش گفتم:خیلی بیشعوری میدونستی؟!

-اووووم...نه تو تازه بهم گفتی.

قیاس عشق، حکم دل
به صدا کردناشونم توجهی نکردم.

دل‌م نمی خواست باعث ناراحتیشون بشم. ولی واقعا دلم تنهایی میخواست.

وقتی رسیدم یه راست رفتمو خودمو روی سنگ قبر پهن کردم...

اینقدر گفتم و گفتم...

اینقدر گلایه کردم...

از همه.

از خودش.

از خودم.

از دنیا.

از هرکسی که به ذهنم میرسید.

بی صدا اشک ریختم.

بی صدا گریه کردم.

دیوونه شده بودم.

میون هق هقام بلند بلند میخندیدم.

گریه هام صدا دار میشد.

با مشت به سنگ ریزه های روی زمین میکوبیدم.

دیگه از دستام و روی انگشتم خون میچکید.

خدایا! چرا کل زندگیه من دروغه ها؟؟

دیگه نای تکون خوردنم نداشتم.

قیاس عشق، حکم دل

همیشه تو اوج ناراحتیام بابا اروم میکرد و الان دیگه اروم شده بودم ولی خسته و بی جون.

نگاهی به ساعت انداختم که با دیدنش برق از سرم پرید...

ساعت ۴ عصر بود.

من از صبح تا الان اینجام؟

وای خدا الان حتما دوستانم نگرانم شدن.

زودی از سر جام بلند شدمو از اون محوطه خارج شدم.

سوار یه تاکسی شدم و ادرس خونه ی محمد رو به اونجا دادم. خونی که از دستم میومد زیادی رو اعصابم بود.

باید اول موبایلم رو بر میداشتم؛ وگرنه نمیدونستم الان کجا هستن.

وقتی رسیدم اصلا به اطرافم نگاه نکردم در رو باز کردم با شتاب به سمت پله ها دویدم کیفم همون ابتدای پله ها از روی شونم افتاد. ولی من بدون توجه داشتم بالا میرفتم که صدایی میخکوبم کرد.

این صدای... مهیار بود؟؟!!

-پانی کجا بودی تا الان؟؟

اروم اروم برگشتمو به پشت سرم نگاه کردم.

با دیدن کسایی که اونجا دیدم واقعا هنگ کردم.

کیاشا. کیانا. ارمیا. مهسی. علی و مهیار.

اومدم از تعجبی که کرده بودم دستم رو جلوی دهنم بزارم که صدای جیغ مهسی رو شنیدم.

-واااای دستت چی شده دیوونه؟؟! الهی ابجی قربونت کدوم گوری بودی؟؟

مهسی داشت با بغض حرف میزد.

همه با دیدن دستم ماتشون برد.

قیاس عشق، حکم دل
منم از کات بردن اونا ماتم برد.

تا چشمام به دستم افتاد یه جیغ بنفش هم خودم کشیدم.

کلا پوست روی هر دو دستام رفته بود و خونش روی پله ها میچکید.

ارمیا زود تر از همه به خودش اومد و به طرفم دوید.

دستامو توی دستش گرفت و اشک تو چشماش جمع اروم طوری که فقط من بشنوم گفتم: میتونم حدس بزنم رفته باشی سر خاک پدرت... پاییز همیشه وقتی ناراحت بود میرفت سر خاک مامانتون. میدونی آخرین روزی که اون میخواست بره و تنهامون بزاره رفته بود سر خاک مامانتون و همچین بلایی رو سر دستاش آورده بود.

با شنیدن حرف "خاک مامانتون" و حرفایی که میزد و اشکی که توی چشماش جمع شده بود. دیگه طاقت نیاوردم بلند زدم زیر گریه و روی پله ها افتادم.

ارمیا هم دیگه وجود اونا براش مهم نبود و کنارم نشست و اشک از چشماش روونه شد.

ارمیا سرم رو روی شونه هاش گذاشت زمزمه وار گفت: نمیزارم تو هم ایندتو مثل پاییز تباه کنی. نمی زارم دست اون ساسان کثافت بهت برسه.

(سرم رو از روی شونه هاش برداشت بلند شد؛ دیگه صداس غیر قابل کنترل بود و فریاد میزد) نمیزارم میفهمی نمی زارم. به خدا میکشمش. اگه فقط یه بار دیگه فقط یه بار دیگه حتی اسم تو رو به زبون بیاره به خاک سیاه می شونمش.

چشمام از شدت ریزش اشک درست نمیتونست اطراف رو ببینه.

دستی به چشمام کشیدم و از جام بلند شدم. همونطور برای اینکه بتونم اون رو اروم بکنم با گریه گفتم: ارمیا تو رو خدا اروم باش. باشه باشه دیگه نمیزارم نزدیکم بشه. تو رو خدا تمومش کن.

ارمیا که تازه به خودش اومده بود. کلافه دستی بین موهایش کشید و به طرف پایین پله ها برگشت.

همشون داشتن با بهت و تعجب زیاد نگاهمون میکردن.

قیاس عشق، حکم دل
اخ که اصلا حوصله ی سوال جواب شدن نداشتم.

با اینکه میدونستم اونا شرایط الانمون رو درک میکنن و برای بعدا میندازن. ولی بعدا هم حوصلش رو نداشتم.

سرم داشت از درد میترکید و سوزش دستم رو اعصاب بود.

به طرف اتاق حرکت کردم و گفتم: ارمیا دیگه الان هم خسته ام هم تو حالت خوب نیست... بهش بگو فردا عصر.

ارمیا بدون حرفی فقط سری تکون داد و از خونه خارج شد.

قبل از اینکه اونا بهم گیری بدن به سمت اتاقم رفتمو در رو پشت سرم قفل کردم.

سرم داشت میترکید.

حالم خیلی بد بود.

بَد بَد...

صدای مهسی بود که از پشت در میومد.

-پانی.. پانی در رو باز کن... حداقل بزار زخم دستت رو پانسمان کنیم.

وقتی دید جوابی از جانب من نمیشنوه. بی خیال شد ولی هنوز چیزی نگذشته بود که صدای مهیار رو شنیدم: پانی بیا بیرون... اگ... اگه از دست علی ناراحتی به خدا منظوری نداشت. علی هم پشیمونه اون حرفارو بت زده... (دیگه کم کم صداش ناله مانند میشد) دِ لعنتی اگه منم جای علی بودم و مهسی رو با یه پسر غریبه اونقدر صمیمی میدیدم؛ بدتر از این رفتار میکردم... خواهش میکنم درک کن. خیلی نگران شدیم. اخه دختر خوب چرا تا این موقع هیچ خبری به ما ندادی؟

-مهیار دیگه بسه. برو پایین من میخوام استراحت کنم.

اینقدر این حرف رو پر تحکم زدم که دیگه چیزی نگفت و رفت.

قیاس عشق، حکم دل
نگاهی به دستم انداختم.

ساییده گیش زیاد بود و به خاطر همین خورش بند نمیومد.

جونى برای تعویض لباسام نداشتم و همونطور خودم رو روی تخت انداختم بلافاصله خوابم برد.

کیاشا

سر جام دراز کشیده بودمو به حرفای علی که به کیانا میزد فکر میکردم.

"ازت خواهش میکنم نزار که توی این مدت تنها باشه..اون دختر با احساسیه و تنهایی باعث میشه
ضربه بخوره.....گرچه بزرگترین ضربه رو بهش زدن."

این دختر شده یکی از مجهولات افکارم.

رفتارش.

اخلاقش.

صبوریه که توی مشکلاتش داره.

یه لحظه یاد رفتار بچگونه ی چند ساعت پیشم افتادم و خندم گرفت.

وقتی علی به مهیار گفت "که تو بری بهتره چون ازدست من ناراحته و حرف تو رو گوش میکنه و
حداقل مثل مهسی بی جواب برنمیگردی".

قبل از اینکه مهیار بره بالا زودی خودمو رسوندم به اتاقم و پشتش وایسادم تا بتونم حرفاشونو بشنوم.

ولی بازم به ارمی و پانی شک کردم.

چرا اونقدر با ارمی صمیمی شده بود که حتی علی و مهیار رو به تعصب انداخته بود.

قیاس عشق، حکم دل

هی داشتم به خودم میقبولوندم که اونا هیچ ربطی به هم ندارن... ندارن... نَـ دَا
رَنَ... حداقل نه اون چیزی که داره تو ذهن من بال و پر میگیره.

کلافه از حسی که جدیداً به پانی داشتم و کلافه تر از اون برای اینکه زخمش رو نبسته الان داره از
دستش خون میاد از جام بلند شدمو به سمت حیاط رفتم.

به قدم زدن نیاز داشتم.

با دیدن جسی که تو حیاط بود و وسط حیاط خوابیده بود یاد روزی افتادم که پانی از دستش فرار
کرد و یهو خودشو انداخت توی بغلم. اون لحظه اینقدر تعجب کرده بودم که به نظرم قیافم دیدنی
بود.

هووووف دیگه داشتم دیوونه میشدم.

فکرش...

از ذهنم بیرون نمی رفت.

این حساسیت هایی که این روزا به رفتارای پانی دارم بلاخره کار دستم میدن.

همونطور که داشتم قدم میزدم نگام چرخیده شد به طرف پنجره ی اتاق پانی و در کمال تعجب
دیدم اونم پشت پنجره ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

فکر میکردم خوابیده.

زودی عقب گرد کردم و به طرف ویلا حرکت کردم.

باید دستش رو پانسمان میکردم وگرنه عفونت میکرد.

پانی

با سر دردی که داشتم از خواب بیدار شدم.

سوزش دستم خیلی زیاد شده بود.

همونطور داشتم دنبال قرصی که چند شب پیش کپاشا بهم داده بود میگشتم چشمم به پنجره افتاد.

ای این موقع شب بیرون چیکار میکرد؟

کپاشا بود که داشت بی هوا واسه خودش قدم میزد.

ناخواسته رفتم و کنار پنجره ایستادمو بهش خیره شدم.

چهره ی جذابی داشت و میتونست هر دختری رو از پا در بیاره.

نمیدوستم چرا برعکس محمد وقتی پیشش حتی زمان کوتاهی بزم بهم ارامش میده.

داشتم خیره خیره نگاش میکردم که یهو به طرف پنجره اتاقم برگشت.

هنوز یه لحظه هم نگذشته بود که زودی به طرف ویلا اومد.

پوووف. اینم خود درگیره ها.

دوباره به گشتم دنبال قرص ادامه دادم که یکی دو تقه به در اتاقم زد.

اولش میخواستم بی خیال بشم و در اتاق رو باز نکنم.

ولی در اتاق رو باز کردم.

کپاشا بدون حرفی من رو به داخل هل دادو اومد داخل و پشت سرش در رو بست.

توی دستش یه جعبه بود...

عالم جعبه ی کمک های اولیه.

اوووم یعنی اومده دست من رو پانسمان کنه؟

قیاس عشق، حکم دل
نگاش کردم که دیدم با اخم به جایی خیره شده.

رد نگاهشو گرفتم که به دست خودم رسیدم.

این الان داره با اون نگاهش بهم میفهمونه که بیا بتمرگ سرجات تا دستت رو پانسمان کنم.
رفتم رو تخت نشستم و به کنارم اشاره کردم و گفتم:اگه میخوای دستم رو پانسمان کنی آقای
دکتر لطفا بیاین اینجا بشینین.

"اقای دکتر"رو با لحن تمسخر امیز بیان کردم.

اونم بدون حرفی اخماشو واسم کشید توی هم و اومد کنارم نشست.

وییییی خیلی درد داره....

اووووف.

بعد از نیم ساعت کارش تموم شد و من دیگه داشت اشکم در میومد.

فاصله ی بینمون تقریبا دو وجب بود.

اومدم از سر جام بلند بشم که مچ دستم رو گرفت و نداشت تکون بخورم.

سوالی نگاش کردم که گفت:اوووم...چیزه...میشه یه سوالی ازت بپرسم؟

اروم فقط سرم رو تکون دادم.

دیدم که واسه پرسیدنش داره این پا اون پا میکنه واسه همین کامل چرخیدم به طرفش و توی
چشماش نگاه کردم و گفتم:راحت باش.هر سوالی که باشه جواب میدم.

این فاصله ی کمی که بینمون بود داشت حس های مبهمی رو واسم ایجاد میکرد.

هیجان داشتمو قلبم توی سینم به تپش افتاده بود.

اروم و زمزمه وارانه پرسید:چیزی بین تو ارمی هست؟؟

اروم سرم رو تکون دادم و بدون اینکه نگام رو از نگاهش بگیرم گفتم:اونی که تو فکر میکنی نه.

قیاس عشق، حکم دل

سرش رو کمی به طرفم خم کرد و شیطون گفت: تو از کجا میدونی که من چی فکر میکنم؟

با این حرفش خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: اِخه همه همین فکر رو میکنن.

همونطور که داشت فاصله ی بینمون کم میشد گفت: همه بیجا کردن.

و بعدش یه لبخند جذابی زد.

نگاهش بین چشمام در نوسان بود که.

نمی دونم چیشد.

چرا...

برای چی..

چه حسی بود که منو وادار کرد فاصله ی بینمون رو کم کنم.

وقتی تقریباً تو بغلش قرار گرفت اونم به اراده ی خودم. یه لحظه هنگ کردم.

دستای کپاشا بالا اومد و دور کمرم حلقه شد.

بازم من بودم که شروع کننده بودمو خودم رو داخل آغوشش جا دادم.

تا اومدم به خودم پیام کپاشا من رو از خودش جدا کرد و از جاش بلند شد.

منم مثل جن دیده ها از جام بلند شدمو رو به روش ایستادم دستاشو به نشونه ی تهدید بالا آورد و

خواست چیزی بگه که جلوی خودش رو گرفت.

شرمنده بودم.. خیلی هم شرمنده بودم.

تا اومدم حرفی بزنم دستای کپاشا بود که با قدرت تمام روی گونه هام نشست و باعث شد صورتم به

یه طرف خم بشه.

دردی رو که توی قلبم احساس کردم بیشتر از دردی بود که کپاشا به صورتم وارد کرد.

قلبم فشرده شد.

قیاس عشق، حکم دل
خیلی هم فشرده شد.

چشمام هنوز بسته بود که صداش که توش خشم موج میزد رو شنیدم: بی حیا بازیتو نمیخواه
واسه همه رو کن...

دیگه چیزی نمیشنیدمو فقط همین کلمه ها توی ذهنم اگو میشد. "بی حیا"

..ال..الان..ب..با..م..من بود؟

نفسم دیگه بالا نمی اومد.

فقط همینو کم داشتم.

ک..که بهم بگ..بگن..بی حیا...

واللی خدای من.

اون از برادرم که بهم انگ زد.

اون از علی که حرفای صبح رو بارم کرد و اینم از این.

ولی...واقعا این دفعه حق با کیشا بود.

شاید واقعا من یه عوضی هستم که خودم خبر ندارم...

منی که الان بی عقلی کردم و پا به احساسم دادم.

احساسی که واسم گنگ بود.

خیلی هم گنگ بود.

اشک توی چشمام حلقه زده بود و چشمامو که تازه از هم گشوده بودمشون به چشمای کیشا دوختم
وبا لبخندی که از هر گریه ای تلخ تر بود گفتم: م..معذرت...می..می خوام.

قیاس عشق، حکم دل

دیگه نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و زدم زیر گریه با التماس گفتم: به خدا من عوضی نیستم... به پیر به پیغمبر... من عوضی نیستم... مانی اون حرفارو بارم کرد و ولی من الان داشتم به اون حرفا پا میدادم...

نفسم دیگه بالا نمیومد و به سرفه افتاده بودم.

کیاشا هم دستپاچه شده بود دنبال پارچ اب میگشت که روی عسلی بود و دیدش.

دیگه از شدت سرفه و نفسی که داشت بند میومد چشمام سیاهی میرفت.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که تاریکی مطلق چشمامو فرا گرفت.

باسوزشی که توی دستم حس شد چشمام رو باز کردم.

گنگ به اطراف نگاه میکردم.

اینجا کجاست؟

خونه ی محمدم که نیست.

با ورود یه خانومی که لباس سفید تنش بود و نگاه دقیقی که به اطراف فهمیدم که توی بیمارستانم.

چرا شو نمیدونستم.

یه لحظه با به یاد آوردن

کیاشا

پانسمان دستام

حرفایی که بینمون رد و بدل شد

و در اخر سیلی و حرفایی که از جانب کیاشا شنیدم

دنیا روی سرم اوار شد.

قیاس عشق، حکم دل
اخه یکی نیست بهم بگه دختره ی احمق اون چه کاری بود که کردی.
اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.
واقعا شرمندش هستم.

اون اومد دستای من رو پانسمان کنه ولی من...
هووف.

خانومه بعد از کشیدن سرم از دستم گفت:

-خانوم کوچولو بدنت خیلی ضعیف شده این ممکنه بهت آسیب بزنه بیشتر مراقب خودت
باش...برادرتم بیرون منتظرته.

—برادرم؟؟!

یعنی مانی اونجاست؟

با این فکر زودی از جام بلند شدمو همراه خانومه رفتم بیرون.

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم...اما کیاشا بود که اونجا وایستاده بود.

پس حتما خودش رو برادرم معرفی کرده بود.

سرم رو انداختم پایین و به سمتش رفتم.

اونم وقتی دید اومدم تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سمت خروجی راه افتاد.

اصلا بهم نگاه نمیکرد و بدون حرف رانندگی میکرد.

فضای سرد و خشکی بود که توی ماشین رو در بر گرفته بود.

وقتی رسیدیم میخواستیم پیاده بشم که باشنیدن صداش تکون نخوردم:بهت پیشنهاد میکنم که
اتفاقای چند ساعت رو فراموش کنی... (با پوزخندی هم اضافه کرد)اگه خیالایی هم توی ذهنت هست
باید بهت بگم همش توهمه...

قیاس عشق، حکم دل
سردی صداش تا مغز استخونمم نفوذ میکرد.

از حرف اخرش حرصم گرفت و بدون حرفی از ماشین پیاده شدم.

پسره ی الاغ چی واسه خودش بلغور میکرد؟؟

هع فکر کرده کیه واسه خودش؟؟

اه اه

پسره ی از خود راضی.

خوشبختانه تا دوهفته برای مطالعه امتحانای نوبت مدرسه رو تعطیل کرده بودن.

الانم من و ارمی داشتیم به طرف خونمون میرفتیم.

خونه ی ماهنوش.

باید میفهمیدم که چی توی گذشته بوده.

چرا من به دست بابا پدارمم بزرگ شدم.

اون من رو از کجا آورده.

و

هزار تا چرا های دیگه که جوابش توی توضیحاتی هست که اون باید بهم بده.

وقتی رسیدیم پیاده شدیم و جلوی در خونه ایستادیم.

دلم میسوخت واسه بدبختیایی که توی این خونه به بارم اومد.

چه شبایی که تاصبح توی اتاقم گریه نکردم.

قیاس عشق، حکم دل
چه روزایی که توی خونه تنهایی نکشیدم.

چه موقع هایی که بهم سرکوفت نزدن...

وقتی ارمی زنگ در رو زد. در رو باز کردن و رفتیم داخل.

هر قدمی که بر میداشتم خاطرات اون شب به ذهنم هجوم میاورد.

فرارم از خونه. رفتن پیشه مردی که مثلا بابام بود. تصمیمی که زندگیم رو تغییر داد. سیلی و حرفایی که از مانی شنیدم و....

با ورودم به خونه چشمم به تانی و ماهنوش افتاد.

تانی چشمش لبالب اشک بود و وقتی که من رو دید زودی اومد و بغلم کرد.

ولی من دستام رو هم از هم جدا نکردم.

همونجور بی حرکت و ایستاده بودمو با چشمای یخی به ماهنوشی نگاه میکردم که غم چشمش بیداد میکرد.

تانی من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو با دستاش قاب کرد: حالت خوبه عزیزم!؟

پوزخندی بهش زدم و بدون حرفی رفتم جلوی ماهنوش ایستادم و با صدای سرد و تلخی
گفتم: اومدم تا حرفاتو بشنوم؛ همه چیز رو واسم بگو...

بعد از زدن این حرف روی مبل نشستم و با دستام به رو به روم که یه مبل دیگه بود اشاره
کردم: منتظرم...

ماهنوش اهی کشید و رو به روم نشست.

خودش خوب این رفتار من رو میدونست که از تلف کردن و مقدمه چیدن بدم میاد. به خاطر همین
شروع کرد به تعریف کردن داستان زندگیش و زندگی که به آینده منم ربط داشت.

-دختر شر و شیطونی بودم و به چیزای اطرافم و اتفاقاتی که میفتاد بی تفاوت بودم. همیشه شیطنتم
تو کل فامیل زبان زد همه بود. دوست صمیمیم بر عکس من یه دختر بسیار خجالتی و در عین حال

قیاس عشق، حکم دل

مهربون بود. پاک و صادق. کسی که زیباییش شهره ای داشت و میتونست هر پسری رو به زانو در بیاره.

ولی امان از اون غروری که در برابر این چیزا داشت.

هیچوقت به هیچ پسری روی خوش نشون نمیداد.

ما توی دانشگاه توی یه کلاس بودیم و پسری به اسم سعید عاشق مادرت بود.

کسی که یه دختر باز حرفه ای بود و ولی دلش پیش مادرت بود.

ولی همه خوب میدونستن که اون به خاطر بی توجهی سمانتا دوستم بود که به اون کشش پیدا میکرد.

سهید پسری بود که اگه دست روی چیزی میذاشت نه تو کارش نبود ولی چندین بار دست رد سامانتا به سینش خورده بود. همین باعث شده بود که سعید برای بدست آوردنش حریص تر بشه.

توی این گیر و دارا بود که پسر جدیدی به دانشگاهمون انتقال پیدا کرد.

پدرام یه مرد فوق العاده بود که میتونست ارزوی هر دختری باشه... که ارزوی منم شد.

واقعا بهش دلبستم.

ولی توجه اون فقط به سامانتا بود.

همش سامانتا.

یه روز رک و راست ازش پرسیدم پدرام رو دوست داری یا نه؟ ولی بازم غرورش به خواسته ی قلبیش غلبه کرد و گفت دوستش ندارم.. ولی داشت.

منم با فکر اینکه عشق پدرام یک طرفست و میتونم اون رو عاشق خودم بکنم گذاشتم عشقش توی وجودم جوونه بزنه.

گذشت و گذشت تا اینکه فهمیدم.. اونا عشقشون رو به هم اعتراف کردن.

عشقی که باعث نابودیم شد. شدم از سنگ. سنگی که اونو بوجود آوردن.

قیاس عشق، حکم دل
اونم بهترین دوستش سامانتا.

دیگه از اون دختر شیطون خبری نبود. دختری که از دیوار راست هم بالا میرفت.

به ظاهر با سامانتا خوب بودم... اما دلم از دستش خون بود.

تتفری که داشت نسبت بهش تو وجودم ریشه میزد بلاخره کار دستم داد.

سعید هم هنوز دست از سر سامانتا بر نداشته بود.

با سعید دست به یکی کردیم که اونا رو از هم جدا کنیم.

قرار شد من سامانتا رو ببرم جایی که سعید میگفت و به پدرام خبر میدادیم.

توی خونه ای که زندگی سامانتا رو تباه کردیم.

من سامانتا رو به بهونه ی اینکه اونجا تولد یکی از دوستانه بردم و به پدرام با یکی از سیمکارتای دوست دخترش پیغام دادیم.

"اگه میخوای چهره ی واقعی سامانتا رو بشناسی ساعت ۴ بیا به ادرس....".

بعد از پیغامی که با سیم دوست دختر سعید بهش دادیم اون رو بیرون انداختیم.

طبق قراری که با سعید داشتم بعد از اینکه سامانتا رو وارد خونه کردم با شربتی که از قبل امادش کرده بودیم بی هوشش کردیم. من از خونه خارج شدم که اونا تنها باشن.

ما فقط میخواستیم پدرام اون رو توی خونه سعید ببینه ولی سعید نامردی کرد(با پشت دست اشکایی که جاری شده بودن رو پاک کرد) او.. او.. به سام.. سامانتا.. دست درازی کرد.

پدرام همون موقع از راه رسیده بود که سامانتا تازه به هوش اومده بود.

و سامانتا رو توی اون وضعیت دید.

منم همون اطراف بودم وقتی دیدم پدرام بیرون نمیاد رفتم داخل.

قیاس عشق، حکم دل
پدرام رو دیدم که بی روح کناری وایستاده بود و به سامانتا نگاه میکرد.
وقتی رفتم جلو و اون رو توی وضعیتی بود دیدم قلبم ایستاد.
ا..از بل..بلایی که باعث و بانیش من بودم.
روح پدرام از اون لحظه مرد.
شد جسمی که فقط نفس میکشه.
سامانتا هم با..باردار شده بود.
ا..از..سعید..سعید.
سامانتا هر کاری کرد پدرام حرفش رو باور نکرد.
ب..به منم گفت..ول..ولی کمکش نکردم.
(دیگه صدای هق هق کل سالن رو برداشته بود)
از وقتی هم که فهمید..فهمید بارداره دیگه از پدرام دست کشید.
خونوادش چیزی نفهمیدن.
اون به خاطر بچه ای که توی شکمش داشت مجبور شد با
سعید ازدواج کنه.
پدرام وقتی فهمید سامانتا ازدواج کرده اونم با سعید. دیگه واقعا به جنون رسیده بود.
اومد و ازمنی که روزی بهترین دوست سامانتا بودم درخواست ازدواج کرد.
منم قبول کردم.
با این فکر که یه روز اون رو عاشق خودم میکنم.
کم کم گذشت.

قیاس عشق، حکم دل
رفتار پدرام با من هیچ تغییری نکرد.

بی تفاوتِ بی تفاوت.

تا اینکه خبر به دنیا اومدن دختر سامانتا به گوشمون رسید.

از اون به بعد بود که دیگه رفتارش باهام خوب شد.

یعنی سعی میکرد که بی تفاوت نباشه.

دو سه سال گذشته بود که منم صاحب یه پسری شدم.

مانی...

مانی تقریباً یک سالش بود که سعید اومد و همه چیز رو با بی رحمی برای پدرام تعریف کرد.

خودش میگفت که میخواستم انتقام سامانتا رو ازت بگیرم.

به خیانتی که بهش کردی.

ولی دردش یه چیز دیگه بود.

سامانتا هنوز پدرام رو فراموش نکرده بود و اون میخواست با این کارش دلش رو بسوزونه.

پدرام وقتی فهمید اون کار با نقشه ی من انجام شده بود.....

ادامه دارد..

قیاس عشق، حکم دل

پدرام وقتی فهمید اون کار با نقشه ی من انجام شده بود، بدون هیچ کاری فقط ازم جدا شدو با تهدید کردن اینکه ازت به خاطر کاری که کردی شکایت میکنم مانی رو ازم گرفت.

هرچی زجه زدم، التماس کردم، تا یک بار، فقط یک بار دیگه بهم فرصت بده نداد.

رفت پیش سامانتا و ازش معذرت خواست، خواهش کرد.

از غرورش گذشت و واسه رسیدن بهش گریه کرد. به پاش افتاد و اشک ریخت.

ولی تنها جمله ای که از لبای سامانتا خارج شد "اون موقع که باید میبودی و میموندی تو بدترین شرایط زندگیم تنهام گذاشتی... الانم دارم به زندگیم با امید زندگیم، دخترم، ادامه میدم... نیازی به بودنت نیست... برو و زندگی خودتو بساز.. اونم بدون من" بود.

پدرام دیگه جلوی چشمای اون ظاهر نشد، ولی همیشه سایه به سایش بود.

شاهد زندگی سامانتا بود.

سه چهارسالی گذشت...

توی این سالا من به اجبار پدرم با پسر عموم ازدواج کردم.

اونم یه ازدواج ناموفق داشت.

ولی مرد خیلی خوبی بود و میشد بهش تکیه کنی.

صاحب یه دختر شدم.

دختری که از وجود من و آرش همسرم بود.

دختری که شباهت زیادی به مانی داشت.

به پسرم..

دوباره زندگی(ماهوش صورتش رو با دستاش پنهان کرد و بی صدا اشک ریخت)زندگی روی خوشش رو بهم نشون نداد و آرش رو ازم گرفت.

قیاس عشق، حکم دل
دوباره تنها شدم.

آرش تصادف کرد و از دنیا رفت.

دنیايي که هيچ وفايي بهمون نکرده و نکرد.

من موندم و دختری که وبال گردنم بود و نمیتونستم تنها و بدون پدر، بزرگش کنم.

اون زمان سعید دیوونگیش عود کرده بود و زندگی رو واسه سامانتا زهر کرده بود.

سامانتایی که

باردار بود.

(بغض گلومو می فشرد، الان دیگه داره سرگذشت من شروع میشه، سعی میکردم که چهره ی یخیم رو حفظ کنم و به اشکایی که ماهنوش و تانی میرختن توجه نشون ندم).

سعید به همه چیز شکاک بود و نمیداشت سامانتا با خونوادش ارتباطی برقرار کنه.

حتی...حتی اون بچه ی توی شکمش رو هم بچه خودش نمیدونست و میگفت...میگفت بچه ی خودش نیست.

(با شنیدن این حرفش احساس کردم نفسم قطع شد، دیگه بغض داشت گلومو میشکافت).

سامانتا با جون و دل کندن تونست اون بچه رو به دنیا بیاره.

ولی... (صدای هق هقاش کل فضا رو گرفته بود).

ولی نتونست دووم بیاره از دنیا رفت.

نتونست زیر اون کتکایی که از دست سعید میخورد جون سالمی در بیاره.

ولی قبل از مرگش رفته بود سراغ پدرام ازش خواهش کرده بود.

التماس کرده بود.

به پاش افتاده بود که بچش رو نگه داره.

قیاس عشق، حکم دل
ازش مراقبت کنه.

تا خودش بتونه از دست سعید راحت بشه.

میگفت نمیتونه اون بچه رو به خونوادش بسپاره چون سعید اون رو پیدا میکنه.

ولی نتونست دووم بیاره و از دنیا رفت.

رفت و پدرم و شکسته تر کرد.

رفت و دخترش رو تنها گذاشت.

بعد از رفتنش خونواده ی برادرش سرپرستی پاییز دختر کوچیکش رو به عهده گرفتن.

ولی فکر میکردن که سعید با بچه ی کوچیکش فرار کرده. تا اینکه بعد ها جنازه ی سعید پیدا شد ولی خبری از بچه نشد.

پدرام اون دختر کوچولو رو با جون و دل میپرستید.

یه روز رفتم سراغ پدرام.

ازش یه خواهشی کردم.

اون اصلا نمیخواست باهام حرف بزنه ولی من با پا فشاری هام تونستم راضیش کنم.

بهش گفتم که هم دختر سامانتا نیاز به مادر داره و هم دختر من و پسرمن مانی.

گفتم نزار حسرت به دل بمونن.

نزار بدون پدر، بزرگ بشن.

نزار بدون مادر، بزرگ بشن.

پدرام به خاطر بچه ها، فقط به خاطر بچه ها قبول کرد که برای بار دوم باهاش ازدواج کنم.

ولی قبل از هرچیزی به گفت که "هیچ وقت نمیخشم، رفتار بچگانه و احساس بیجاست باعث نابودیه چندین زندگی شد"

قیاس عشق، حکم دل
زندگیمون تغییر کرد.

شدیم یه خونواده ی پنج نفره.

یه پسر و دوتا دختر.

من مادر خوبی براشون بودم.

برای هر سه شون.

ولی توجه پدرام بیشتر از همه به دختر سامانتا بود.

پدرام همیشه به من میگفت که هرگز حق نداری فرقی بین بچه ها بزاری و حقیقت رو بهشون بگی.

وقتی هم من به روش میوردم که توجهت به دختر سامانتا بیشتره همیشه در دو کلمه بهم
میگفت "امانت عزیزمه".

با این حرفش اتیش میگرفتم ولی بازم به روی خودم نمیوردم.

یه حسی مثل حس کینه نسبت به اون دختر داشت توی وجودم رشد میکرد.

دلیلش رو هم نمیدونستم.

شاید به خاطر اینکه توجه پدرام به اون بیشتر بود یا شایدم به خاطر اینکه یادگاری از سامانتا برای
پدرام بود.

هفت سال دیگه هم گذشت.

توی این سالا پدرام واسه بچه ها هیچ چیزی کم نداشته بود.

نه از لحاظ مالی و نه از لحاظ عاطفی.

اما بازم توجهش به دختر سامانتا یه چیز دیگه بود.

خیلی به هم وابسته بودن.

هم اون دختر به پدرام و هم پدرام به اون دختر.

قیاس عشق، حکم دل
بازم فلک زندگیمون رو به بازی گرفت.

به خاطر بیماری که پدرام داشت از دنیا رفت.(وقتی به اینجا رسید دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و
پا به پاشون اشک ریختم).

از اون روز به بعد شدم سنگ، سخت و بی احساس.

دیگه از بچه ها غافل شدم.

دیگه دلم میخواست بیخیال باشم و خودم باشم و خودم.

(اهی کشید و دوباره ادامه داد) کاری به رفت امدای پسر من نداشتم.

منی دونستم دخترم با کیا میگرده کجا میره و کجا میار.

منی دونستم که اصلا دختر سامانتا وجود داره یا نه.

از همه چیز غافل شده بودم.

یه روز مانی اومد و بهم گفت که برای دختر سامانتا، پانی خواستگار اومده.

اولش خیلی بی تفاوت بودم و اصلا برام مهم نبود.

ولی وقتی گفت که توهم باید روی این قضیه پافشاری کنی تا بتونیم پانی رو راضی کنیم کنجکاو
شدم.

من تقریباً دو سه سال قبل تمام ماجرا رو واسشون تعریف کرده بودم.

اگه توجه میکردی میفهمیدی که رفتار مانی با تانیا در حالی که کلا مانی با همه بی احساس بود، بهتر
بود.

مانی با من و تانیا صحبت کرد.

گفت که باید با این مرد ازدواج کنه.

وقتی فهمیدیم اون مرد محمده تانیا مخالف بود و من تعجب کرده بودم.

قیاس عشق، حکم دل
قلبم به این وصلت راضی نبود و عقم کلا موافق.

من همیشه تورو واسه مرگ پدرام تقصیر کار میدونستم و با اینکه هیچ منطقی نبود.

مانی با تانیا حرف زد و اون رو راضی کرد.

من هم موافقتم رو اعلام کردم.

ولی تحمل دیدن ناراحتیت توی اون شب برام سخت شده بود.

وقتی بی هوش شدی من بدون هیچ درنگی به طرف اتاقم رفتم و گریه سر دادم.

الانم میتونم بگم پشیمونم.

به خداااا پشیمونم.

من به امانت بهترین دوستم و پدرام خیانت کردم.

دیگه صدای هق هق های تانی و ماهنوش رو مغزم و بیبره میرفت و خستم کرده بود.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و بلند شدم.

ماهنوش زندگی همه رو تباہ کرده بود.

من.

مامانم.

بابا پدرامم.

اره.. بابام.

تنها پدری که من دارم پدرام هست.

اون تنها کسی هست که توی زندگیم بهم شخصیت و موقعیت و احساس داد.

قیاس عشق، حکم دل
به طرف در خونه میرفتم که صدای ماهنوش رو شنید "تو رو خدا منو ببخش"
بدون توجه بهش از در خونه بیرون رفتم.

ارمی هم دنبالم بود.

وقتی سوار ماشین شدم به اشکام اجازه ی ریختن دادم.

بی صدا توی سکوت ماشین اشک میریختم.

به طرف ارمی برگشتم و با صدای گرفته ای گفتم: همیشه منو ببری سر خاک مامانم.

ارمی بدون حرفی سری تکون داد.

به سنگ قبر رو به روم خیره شده بودم.

اسمش رو برای خودم زیر لب تکرار میکردم "سامانتا ریاحی".

با اینکه این سنگ برام غریبه بود ولی قلبم با بودن کنارش اروم میگرفت.

انگار که مامانم رو میبینم و میتونم حسش کنم.

نمی دونم چه حسی منو وادار میکرد که از ریزش اشکام جلو گیری کنم.

انگار مامانم دوست نداره اشکام بریزن.

به سنگ قبر کناری نگاه کردم.

"پاییز اسدی"

قیاس عشق، حکم دل
طفلی خواهرم.

چه زجراحی که نکشیده.

دلم مبخواست یه جایی بینشون داشتم تا دراز بکشم و اروم بخوابم.

مثل هردوشون که بدون هیچ مشکلی راحت خوابیدن.

هع، الان باید فامیلی من "اسدی" باشه.

پدر بودن که حتما نباید از گوشت و خون باشه.

من رادمنش هستم.

پانیا رادمنش.

دختر پدرام رادمنش.

دختر سامانتا ریاحی.

رفتم و بین قبر مامان و خواهرم نشستم.

یه دستمو گذاشتم روی اون سنگ یکیش رو هم گذاشتم رو این سنگ.

نگامو بین دوتا شون میچرخوندم.

بغضم میگرفت.

-اخه اگه من رو هم میبردین چی میشد؟؟

مامان تو چرا پاییز رو بیشتر دوست داشتی؟؟؟

من رو میبردی دیگه:)

پاییز اینجا خیلی هارو داشت که دوستش داشته باشن. ارمیا بود. دایی بود. زن دایی بود.

ولی من چی؟؟؟

قیاس عشق، حکم دل
هیچکس من رو دوست نداره.

بود و نبودم واسشون فرقی ندار:)

بابام تومد پیش شما.

اونم تنهام گذاشت...

اروم چشمامو بستم.

نباید ضعیف باشم.

نباید.

نباید.

بابام ضعیف بودن رو یادم نداده بود.

اگه ضیف باشم یعنی اول راه پا پس کشیدم.

یعنی دارم خودمو دو دستی تقدیم میکنم به ساسان و امثال اونا.

باید روی محمد رو کم کنم.

من نباید احساس تنهایی کنم.

ارمیا کنارمه.

اره کنارمه.

خودش قول داده.

یه لحظه یاد حرفای ارمیا افتادم"پانی مامانم خیلی واسه دیدنت بی تابمیکنه.

بابام از وقتی فهمیده پیدا شدی همش برای دیدنت پا فشاری میکنه.

ما هنوز نداشتیم که پدربزرگ بفهمه.

قیاس عشق، حکم دل
ولی ازت خواهش میکنم توی اولین فرصت بزار که اونا تورو ببینن".

لبخند گرمی نشست گوشه ی لبام.

من داییم رو دارم.

زن داییم رو دارم.

پدربزرگم هست.

با لبخندی که از روی لبام پاک نمیشد روی اسمای مامان و خواهرم رو بوسیدم و به طرف ارمی که من
و رو با مامانم و خواهرم تنها گذاشته بود رفتم. اون خودش قبل از من اومده بود ولی بازم اول کار
اومد.

ارمی با تغییر رفتار من خیلی تعجب کرده بود و بهت توی صورتش هویدا بود.

کلافه از حرکت نکردن ارمی به طرفش برگشتم و گفتم: چرا حرکت نمی کنی؟؟؟

یهو به خودش اومد سرشو به طرفین تکون داد.

از کاراش خندم گرفت.

حتما فکر میکرده که من دیوونه شدم.

به طرف خونه ی محمد حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم باهم از ماشین پیاده شدیم و به طرف خونه رفتیم.

با کلیدی که داشتم در رو باز کردم و وارد حیاط شدیم.

توجه من به صداهایی که از توی خونه میومد جلب شد.

صدای خنده ی یه دختر بود.

وقتی وارد خونه شدیم همه ی سرها برگشت طرف ما.

قیاس عشق، حکم دل

ولی من بدون توجه به دختری که کنار کیانا وایستاده بود و خیلی با وقار و متین بود، چشمم به کیشایی افتاد که یه دختر توی اغوشش بود و دختره با ناز داشت میخندید.

از همون نگاه اول میشد فهمید که دختره کلا عملی هست.

لباش، دماغش، گونه هاش.

همش غیر طبیعی بود.

فقط چشمای ابی رنگش بود که میشد گفت شاید لنز نباشه.

وقتی نگاه دختر به من افتاد با تمسخر دستش رو به سمت من اشاره گرفت رو به کیشا گفت: عشقم این دختره صیغه ی محمده؟؟

کلمه ی صیغه رو جوری گفت که بهم بفهمونه موندگار نیستم.

ولی من فقط کلمه "عشقم" رو واسه خودم مرور میکردم.

اون الان با کیشا بود؟؟؟

نمی دونم چرا ولی ناراحت شدم.

یه لحظه دلم گرفت.

کیشا وقتی چشمش به ارمی که تازه خودش رو کنارم قرار داده بود اونم به خاطر حرف اون دختره، افتاد.

با پوزخندی گفت: اره عشقم این همون دخترس زننن محمد.

کیشا هم کلمه ی زن رو جوری گفت که بهم بفهمونه بی صاحب نیستم.

حتما منظورش ارمی بوده این وسط.

ارمی خم شد طرف من و اروم کنار گوشم گفت: دخترره ی عملی رو باش، به حرفش اهمیت ندیالا، من همیشه کنارتم کماندو.

قیاس عشق، حکم دل
با شنیدن کلمه کماندو خندم گرفت.

چون من بهش گفته بودم که همیشه توی بچگیم دوست داشتم که شخصیت کماندو رو داشته باشم.
کیاشا با دیدن خندم اخماشو بد جور کشید تو هم و اون دختره بهم پوزخند زد.
به طرف کیانا رفتم.

وقتی چشمم بهش افتاد نم اشک رو توی چشماش دیدم.

ولی بر خلاف چشمای غمگینش لبخند گرمی به روم زد و من رو توی آغوشش کشید.

توی همون حالت زیر گوشم زمزمه کرد: این دختره اسمش دلرباس. دختر خودشیفته ای هست و بهت
پیشنهاد میکنم کم تر یا اصلا باهاش دهن به دهن نشی.

وقتی من رو از خودش جدا کرد با دستش به دختری که کنارش بود اشاره کرد و گفت: اینم بهترین
دوستم، رفیقم و خواهرم آسمون.

تا اومدم ابراز خوشبختی بکنم اسمون من رو کشید توی آغوشش.

بعد من رو از خودش جدا کرد و با ذوق گفت: وییییی، نمیدونستم همچین هلویی هم توی خونه
دارن. من اسمم اسمونه و دوست این خله هستم.

-اینا در اصل پت و مت هستن.

با شنیدن صدای شیطون ارمی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم با صدای بلندی زدم زیر خنده.

به زور جلوی خودم رو گرفتم و با تک سرفه ای خندم رو قطع کردم.

یکدفعه دیدم همشون به جز اون دختره دلربا محو من شده بودن.

شاید برای اولین بار بود که توی این چند روز از ته دلم میخندیدم.

ولی اونا محو چشمام بودن.

خوب میدونستم که هر وقت زیادی میخندم چشمام بر اثر فشار تغییر حالت میدن.

قیاس عشق، حکم دل
والانم حتما رگه های طوسی توی رنگ سبز چشمام اشکار هست.

مهیار همیشه بهم میگفت وقتی چشمات این حالت رو پیدا میکنه ادم رو محو خودش میکنه.
با سرفه ی مصلحتی که اسمون زد همه به خودشون اومدن.

من با گفتن "با اجازه" زودی به طرف اتاقم حرکت کردم تا لباسام رو عوض کنم و هم از اون سکوتی که
توی جمع بود فرار کنم.

وقتی داشتم از پله ها بالا میرفتم نگام به دلربا افتاد که داشت برندازم میکرد.
وقتی دید نگاهش میکنم با پشت چشم نازک کردنی نگاهشو ازم گرفت.
اووووف.

دختره جلف.

اصلا حوصله شونه نداشتم.

ارمی و کياشا داشتن باهم حرف میزدن و دلربا هم از کياشا اویزون بود.
راحت میشد کلافگی رو توی چشما و حرکات کياشا دید.
منم نشسته بودم کنار کيانا و آسمون.

اونا در حال بحث درباره ی یکی از درساشون بودن.
یه لحظه به آسمون خیره شدم.

توی اجزای صورتش چشماش بود که میتونست هر کسی رو مجذوب کنه.

چشماش رنگ عسلی خاصی داشت که وقتی نور توش میفتاد میتونستیم رگه های سبز رو داخلش
ببینیم.

خلاصه میتونم بگم چشمای فوق العاده ای داشت.

قیاس عشق، حکم دل
موهای بلند مشکی داشت و...

میتونم کامل بگم دختر خیلی زیبایی بود...

توی همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد....

مهیار بود با لبخند گوشی رو وصل کردم و در حالی که تازه داشتم از اونا دور میشدم گفتم "جانم؛ مهیار"
ازم میخواست شب باهم بریم بیرون.

ولی من بهش گفتم که تنها نیستم و قرار شد به کیانا اینا هم بگم باهم بریم.

وقتی وارد سالن شدم، نگاه های خیره ی کیشا رو روی خودم احساس میکردم.

بدون توجه بهش نشستم کنار ارمی و خم شدم طرفش.

اروم کنار گوشش طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: مهیار اینا برای امشب برنامه ریختن، بهش گفتم
که تنها نیستم و ازم خواست که به شما ها هم بگم. میای دیگه؟؟

ازش فاصله گرفتم.

داشت با تعجب نگاه میکرد.

پوزخندی زدمو سرمو انداختم پایین.

پس حتما توقع داشت که بشینم به خاطر سرگذشت مامانم گریه کنم و کلا تا چند روز دپرس بشم.

ولی نمیدونست که من از درون شکستمو دارم ظاهرم رو استوار نشون میدم.

قیاس عشق، حکم دل

فکر نمیکرد که من بتونم به این زودی خودم رو جمع و جور کنم ولی نمیدونه که من اصلا رو به راه نیستم.

تنها به امید شب و شب زنده داریم روزامو سر میکنم.

از رفتنم پیشمون شدم.

از جام بلند شدمو خواستم از اونجا برم تا چشم رسوام نکرده بودن. ولی ارمی دستم رو کشید به طرف خودش.

زیر ذره بین اون چهار نفر کلافه شده بودم.

اوووف.

هر کدوم یک نگاه متفاوت.

ارمی اروم بهم گفت: اووه حالا مادمازل کماندو چرا ناراحت میشن. من که چیزی نگفتم. فقط یکم تعجب کردم، همین.

دوباره از شنیدن کلمه ی کماندو خندم گرفت.

من نمیدونم چه دردی داره که هی بهم اینو میگه.

خودش خوب میدونه که من از این کلمه خندم میگیره ها.

بازم حواسم به اطراف نبود خیره به ارمی داشتم فکر میکردم.

-اهم اهم، مزاحم نباشیم یه موقع؟؟؟!

با صدای اون دختره ی جلف به خودم اومدم و نگاهمو بهش دوختم.

داشت با پوزخند یه نگاه به من مینداخت و یه نگاه به کیانا.

کیانا دستاشو توی هم میفشرد و سرش پایین بود.

قیاس عشق، حکم دل
برای اینکه بیشتر زر اضافی نزنه با صدای رسایی گفتم: دوستام زنگ زده بودن تا باهم بریم
بیرون. اومدم به ارمی و بچه ها هم اطلاع بدم.

وییییی من اصلا جلوی اینا ارمی نگفته بودم.

اومدم ابروشو بردارم زدم چشماشو کور کردم.

اخه من چرا باید اول به ارمی میگفتم.

تند تند دوباره گفتم: کیانا جون تو هم با اسمون جون بیاین. مهیار هممون رو دعوت کرده.

بعدش رومو کردم طرف کیشا گفتم: وشما.

خودمم نمیدونم چرا اونارو با اسم کوچک گفتمو کیشا رو سوم شخص خطاب کردم.

کلا هنگ کرده بودم داشتم به همشون که به گیج بازی من نگاه میکردن، نگاه میکردم، تا اینکه

دلربا جوووونم جفتک پروند.

-کیشا جونم امشب در خدمت منه عزیزم. بهتره برنامه تو تغییر اساسی بدی. چون نه من هستم و نه
کیشا.

واااایییی من الان دقیقا کی این یابو رو دعوت کردم که خودم خبر ندارم؟

اه اه

میگه تغییر اساسی.

انگار خودشو کیشا کی هستن مثلا.

اومدم چیزی بگم که صدای کیشا مانع شد: عزیزم امشب رو دور باشیم بهتره. پانی ماهم میایم.

دو تا کلمه رو جوری گفت که منو بشونه سر جام.

یکیش "عزیزم" رو که معلوم بود با حرص و اجبار میگفت و دومیش "ما".

قیاس عشق، حکم دل
ولی نمیدنم چرا ارمی و کیاناوآسمون داشتن با تعجب به کیاشا نگاه میکردن و دلربا توی بغل کیاشا
در حال ذوق مرگ شدن بودن.

کم کم همه به حالتای اولشون برگشتن ولی آثار تعجب هنوز توی چهرشون هویدا بود.
منم همونجور داشتم خیره خیره به دلربا نگاه میکردم.

دلربا پشت چشمی واسم نازک کرد و با تمسخر گفت: چیه نگاه داره؟؟؟
منم با کمال پر رویی پاهامو روی هم انداختم و گفتم: ااره... دیدن خررر صفا داره.
کیاشا چشماش داشت میخندید اما یک لبخندم روی صورتش نبود.

بچه ها هم به زور جلوی خودشون رو گرفته بودن.
به ساعت نگاه کردم کردم.

اووووووم.

دیگه کم کم باید آماده میشدیم.

من و ارمی که ناهار رو بیرون خورده بودیم.

الانم که خیلی تا شب نمونده.

بهشون گفتم که میخوام برم بالا و حاضر بشم.

اسمونم همینجا از وسایلی کیانا استفاده میکرد.

به مهیار خبر دادم که هممون میایم.

با اینکه از اومدن کیاشا ناراضی بود ولی بازم به روی خودش نیاورد.

روی تخت نشسته بودمو سرم رو بین دستام گرفته بودم.

یعنی الان اون دختر میشه جی اف کیاشا؟؟؟

قیاس عشق، حکم دل
کیاشایی که سر تا پاش غرور بود دلش رو به این دختره باخته بود؟؟؟
نمیگم واسم مهم نیست.

چون دروغ گفتم.

از فاصله ی کمی که بینشون بود حرصم میگرفت.

از اون نگاه های خیره ی کیاشا به خودم و نگاه های دلربا به اون کلافه بودم.
سر کمد لباسا رفتم.

یه شلوار جین مشکی برداشتم.

ولی زودی پشیمون شدمو برگردوندم سر جاش.

دلم میخواست امروز متفاوت باشم.

تصمیم گرفتم بر خلاف هر روزم یه دست لباس رنگ روشن بپوشم.

شلوار تنگ و یخیم رو برداشتم با یه مانتو کوتاه که تقریبا رنگ ابی خیلی روشن بود و به سفید میزد.

از توی لباسام یه شال سفید هم برداشتم تا با کفشای اسپورت سفیدم بپوشم.

تیپم کلا اسپورت بود.

بعد از پوشیدن لباسام شروع به ارایش موهام و صورتم کردم.

اول موهامو دم اسبی بستم.

همیشه عادت داشتم موهامو ازادانه رها کنم ولی الان با بستن موهام چشمام کشیده تر و خمار تر شده بود.

وقتی موهام رو بالای سرم بستم بلندیش تا کمرم میرسید.

با خط چشم چشممو درشت تر کردم و با رمیل هارمون زیبایی رو بوجود اوردم.

قیاس عشق، حکم دل
با کشیدن رژ مورد علاقم که گیلاسی بود ارایشم رو به نظر خودم تکمیل کردم.
چشام و لبام خیلی تو چشم بود و جذابیتم رو چند برابر کرده بود.
یکم از اینکه جلف به نظر میرسیدم ناراحت شدم ولی بازم به این فکر کردم که میخواستم امروز
متفاوت باشم.
بعد از پوشیدن کفشام نگاه کلی به خودم توی آینه قدی اتاق انداختم.
شالم رو سرم بود و موهام از پشت بیرون.
مانتو کوتا.
شلوار تنگ.
کفش اسپورت.
با دستبند و ساعت اسپورت.
اووووم بدک نشده بودن در کل.
تیپم عالی بود.
روونه ی پله ها شدم و رفتم پایین.
همه حاضر شده بودن.
دلربا همراه کياشا يه گوشه وايستاده بودن.
ارمی و کيانا واسمون داشتن صحبت می کردن.
کياشا اولين نفری بود که چشمش به من افتاد.
يه لحظه توی چشماش برق تحسین رو دیدم.

قیاس عشق، حکم دل
توی راه سکوت برقرار بود.

جز لحظه ای که ارمی ازم ادرس پرسید دیگه هیچ مکالمه ای پیش نیومد.

خیلی سخته که بخوای جوری رفتار کنی که هیچ اتفاقی نیفتاده.

سخته که نخوای قبول کنی شخصیت اون چیزی نیست که الان داری.

خیلی سخته.

من دخترم

از جنس لطافت

از جنس شیشه

ولی

باید محکم باشم.

با ایستادن ماشین زودی پریدم بیرون.

ماشین کياشا هم پشت ماشین ارمی پارک شده بود.

داشتم با هیجان دنبال مهسی اینا میگشتم.

خیلی دلم براشون تنگ شده بود. با اینکه دو روز پیش دیده بودمشون.

باید توی اولین فرصت بهشون میگفتم که ارمی پسر داییمه.

وقتی اونارو دیدم که چن تا ماشین اونور تر ماشین ارمی بودن. با سرعت خودمو بهشون رسوندم.

اصلا اجازه ی هیچ حرفی به مهسی ندادم و خودمو انداختم توی بغلش.

دیدم که هر سه شون داشتن خیره نگام میکرده.

توی چهره هاشون تعجب هم هویدا بود.

قیاس عشق، حکم دل
خخ فکر نمی‌کردم که به تفاوت باعث این همه تعجب بشه.

یه چرخه با ناز جلوشون زدم و گفتم: اووووم چطور شدم؟؟!
مهسی گفت: تو که اصلا رنگ روشن دوست نداشتی چرا حالا...

اووووف عجااا!

-خوووب دلم خواست دیگه.

علی با خنده منو کشید توی بغلشو گفت: خووووب ولش کنین دلش خواست دیگه.

بعد اروم زیر گوشم گفتم: شیری یا روباه؟؟!

منم مثل خودش اروم گفتم: پلنگ!

-اووووه حالا شد... حالا بگو ببینم میخوای عقل از سر کدوم بیچاره بیرونی؟؟!

با اینکه میدونستم شوخی میکنه ولی منم در جوابش با خنده گفتم: هنوز تصمیم قطعی
نگرفتم. (بادستم به ارمی و کپاشا و مهیار و خودش اشاره کردم) یکی از یکی خوشگل ترررر.

با اخم مصنوعی یکی زد به کمرمو گفتم: بییجااا!

رفتم به طرف مهیار که داشت با لبخند نگام میکرد و روی پنجه ی پام بلند شدمو گوشو بوسیدم.

-چطور مطوری اق مهیار؟؟

اروم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: خووووبم به خووبیه تو!!!

برگشتم طرف اون بچه ها که دیدم دارن با هم احوال پرس می‌کنن.

دلر با هم داشت با عشوه با علی حرف میزد.

دیدم که مهسی داره با حرص نگاهش میکنه.

علی وقتی مهسی رو دید اینجوری نگاهشون میکنه یواشکی برای مهسی چشمک زد و بوس فرستاد.

قیاس عشق، حکم دل
اولش بهت زده به علی نگاه کردم ولی بعدش با خودم گفتم

"نه چیزی نیست، اگه بود مهسی حتما بهم میگفت، یا هم علی، علی هیچوقت چیزی رو از من پنهون
نمیکنه"

وقتی که میخواستیم وارد رستوران بشیم مهیار دستاشو قفل دستام کرد.

نگاه کیاشا و ارمی روی دستای ما ثابت موند.

هر دوشون اخم روی صورتاشون بود.

دلربا اومد که از کنارم رد بشه طوری که فقط من و مهیار بشنویم گفت

"هع، انگار چشمت خیلی هارو گرفته"

با این حرفش حرصی شدم و خواستم چیزی بگم که مهیار فشار خفیفی به دستم وارد کرد و چشماشو
به نشونه ی اروم باشم باز و بسته کرد.

به خاطر مهیار ساکت شدم وگرنه میدونستم چه بلایی سرش بیارم.

سر یه میز ده نفره نفره نشسته بودیم.

من بین ارمی مهیار و روبه روی کیاشا و دلربا یا به قول مهیار اهنربا، نشسته بودم.

از کارای احمقانه ی دلربا دلم میخواست سرش رو بکوبم روی میز.

یا به من پوزخند میزد یا به مهسی.

یا داشت واسه مهیار عشوه میومد یا علی.

دیگه کیااااا هم جای خود!!

مهسی رفت سمت سرویس بهداشتی و چند دقیقه بعدم علی از سر میز بلند شد.

من داشتم با مهیار حرف میزدم یا هم خودم رو با گوشیم سرگرم میکردم.

تقریباً ده دقیقه ای از رفتن علی و مهسی گذشته بود ولی هنوز نیومده بودن.

قیاس عشق، حکم دل
داشتن غذاهایی رو هم که سفارش داده بودیم رو میووردن.

از سر میز بلند شدمو با گفتن "میرم دنبال علی و مهسی" از اونجا دور شدم.

کم کم داشتم به سرویس بهداشتی نزدیک میشدم که دیدم اونا کناری وایستادن و دارن حرف میزنن.
با شنیدن حرفاشون یه چیزی مانع از رفتنم میشد.

-الان میخوای دقیقا چی کار کنی مهسی!؟!

-هیچی،،، فقط یه بار دیگه اون دختر باهات حرف زد هم تورو میکشم هم اونو.

-اوه اوه خانممو. حالا مگه چی شده دختره که از خووووشگلی چیزی کم نداره.

با شنیدن حرف "خانومم" و صدای شیطنت امیزش کپ کردم.

با دقت بیشتری سعی کردم که حرفاشون رو بشنوم.

مهسی هم با خنده، شیطنت وحرص گفت:

-اه اذیت نکن دیگه، تو دقیقااا دو ماه پیش به مهیار قول دادی که اگه بخوای همسفرم بشی نباااید
ناراحتی کنی وگرنه با اون طرفییی آقااموون.

....

دیگه واینستادم تا بقیه حرفاشون رو بشنوم.

حالم داشت بد میشد.

یعنی اینا یک ماه قبل از اینکه من صیغه ی محمد بشم با هم بودن؟؟؟

یعنی مهسی بهم نگفت؟؟؟

یعنی منو یه دوست ندونست که حرف دلش رو بهم بزنه؟؟؟

یعنی علی که داداشم بود بهم نگفت؟؟؟

قیاس عشق، حکم دل
علی که همیشه بهم میگفت هیچوقت حرف دلت رو تو خودت نریز و اولین نفر به من بگو منم مثل
یه داداش همیشه همراهیت میکنم و تو رو هم چشم دلم قرار میدم.
هع...

من الان چشم دلش بودم؟؟!

مهیار چرا؟؟!

اون چرا ازم مخفی کرد؟؟!

یعنی من از اولم هیچی براشون نبودم که حرفاشون رو سه نفری زدن و به من نگفتن؟؟!
حتما دیگه...

بی صدا نشستم سر میز و سرم رو انداختم پایین.

فقط با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: الان میان.

همون لحظه هم بود که مهسی و علی با لبای خندون اومدن و نشست سر جاشون.
چشام لبالب اشک جمع شده بود.

اه لعنتی.

سرمو بلند کردم و با پوزخند یه نگاه به مهسی کردم و یه نگاه به علی.

هر دوشون با این حرکتم تعجب کردن

-حالا خوبه پانی اومد دنبالتون وگرنه معلوم نیست کی میومدین.

با این حرف مهیار ترس توی چشمای هر دوشون نشست.

من سرم رو اداختم پایین یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

زودی دستمو روی صورتم کشیدم.

قیاس عشق، حکم دل

بازم حرفی که برای خودم همیشه تکرار میکردم توی ذهنم اگو شد "باید قوی باشم".

نقاب سردمو روی صورتم زدمو سرمو بلند کردم ولی خوب میدونستم که با ای چشمایی که در اثر بغض و فشار سرخ شده بودن، رسوام میکنن.

نگاه های همشون به جز دلربا میخکوب من بود.

تمام رفتارام زیر نظرشون بود.

خیلی عادی بدون اینکه به روی خودم بیارم که چشمام سرخه به غذا خوردنم ادامه دادم.

ولی چه غذا خوردنی.

داشتم با غدام بازی میکردم.

دلم الان یه هوای ازاد می خواست و تنهایی.

از سر جام بلند شدمو گفتم: من میرم بیرون و توی پارک رو به رویی میشینم. شامتون تموم شد و میخواستیم برگردیم بهم خبر بدین.

روی کلمه ی "برگردیم" تاکید کردم تا بدونن اصلا حوصله ی موندن رو ندارم.

روی صندلی پارک نشسته بودمو به رو به روم خیره...

دلم میخواست سرم خالی از افکار باشه.

به هیچ چیز فکر نکنم.

دلم میخواست یه دختر بچه ای میبودم که تنها مشکلش شکستن دست و پای عروسکش باشه.

گوشیم توی دستم وییره رفت.

با دیدن اس ام اسی که محمد بهم داده بود دست و پاهام سست شد...

کیاشا

از دست این دختره ی سیریش دیگه رو به موت بودم.

توی عمرم دختری به این بی شعوری ندیده بودم.

رفتاراش کلا رو مخ بود.

دلم میخواست زودتر کارارو تموم کنم و از دستش راحت بشم.

دیگه به اخر بازی رسیده بودیم مدرک بزرگی توی دستمون بود.

همون شب توی اتاقی که محمد و ساسان داشتن حرف میزدن به لطف کیانا دوربین کار گذاشته شده بود و تونستیم جای مواد هارو بفهمیم. ولی نمیتونستم کنجاویمو درباره ی دختری به اسم پاییز مهار کنم. دختری که شباهت زیادی به پانی داشت که باعث شده بود ساسان به خاطرش دست به هر کاری بزنه.

امشبم بهونه ی خوبی بود که همه رو از خونه بکشیم بیرون و جای موادای اصلی موادای تقلبی بزاریم.

اصلا حوصله ی جمع رو نداشتم و دلم میخواست زودتر از اینجا بریم.

خودم اینجا نشسته بودم و فکرم پیش دختری می کاوید که بیرون نشسته بود.

اصلا نمی تونستم تغییر حالت یهوهیش رو درک کنم.

متوجه ی نگاه های همراه ترس و پیچ پچای پسر عموش و دوستش شده بودم و به این نتیجه میرسیدم که به اینا مربوط میشد.

نه تنها من بلکه همشون فهمیده بودن که تغییر رفتار یهوهیش به اون دونفر مربوطه.

همینطور داشتم به چرت گویی های دلربا که کنار گوشم وز وز میکرد گوش میکردم و به این فکر میکردم که الان دقیقا دوستی من و دلربا چه سودی جز بالا بردن اعتبار محمد پیش بقیه قاچاقچیا داره؟

قیاس عشق، حکم دل
پدر دلربا یکی کله گنده های تهران بود و میتونست هر کاری بکنه.

عزیز دور دونشم دختر لوشش بود.

دختری که از من خوشش اومد و پدرش بهم درخواست داد که با دخترش دوست بشم.

هع

عجب پدر با غیرتی!

صدای اس ام اس گوشی ارمی به گوش رسید.

ارمی بعد از دیدن اسی که براش اومده بود اخماشو کشید توی هم و از جاش بلند شد.

برگشت به طرف ما گفت: من باید زودی برم. پانی بهم اس داده که "شما میخواید بمونید، بمونید. من میخوام برم. مزاحم نمیشم و توی خونه میبینمتون." نمیخوام این موقع شب تنها باشه. فعلا!.

بعد از زدن این حرف زودی از اونجا خارج شد.

الان اگه دیر به پانی برسه تمام نقشه هامون خراب میشد.

اه لعنتی

اصلا پانی چرا بدون اینکه چیزی به ما بگه از اینجا رفت؟؟!

نگاهی به مهسیما دوست پانی انداختم که سرش پایین بود و انگار بغض داشت و مهبیاری که داشت با اخم به علی و مهسیما نگاه میکرد.

انداختم.

بعد از بیست دقیقه که مکالمه ها فقط بین کیانا، اسمون و تیکه انداختنای دلربا بود، بلند شدیم.

انگار هیچ کس دوست نداشت اونجا بمونه.

همه دپرس شده بودن.

قیاس عشق، حکم دل
من جلو تر از اونا از رستوران خارج شدم وبا گوشیم شماره ی ارمی رو گرفتم بعد از چند تا بوق بالاخره
گوشی رو جواب داد.

-الو

-الو ارمی پانی زودتر نرسیده بود که محموله هارو ببینه؟؟؟!
ارمی بعد مکثی گفت:کارا تموم شده ولی...ولی اصلا خبری از پانی نیست.

هرچی هم به گوشیش زنگ میزنم خاموشه!

انگار دست و پام با شنیدن این حرفا سست شد.

یعنی چی که هنوز برنگشته و خبری ازش نیست؟؟!

اون که زودتر از اینا باید میرسید خونه.

والای وای.

اخه این موقع شب کجاست.

اعصابم خورد شده بود و دلم میخواست پانی زیر دستم باشه تا گردنش رو خورد کنم.

زودی از بچه ها خداحافظی کردیم و به طرف خونه حرکت کردم.

توی مسیر هم اسمون رو جلوی خونشون پیاده کردم.

دلربا هم که ماشینش خونه بود و از اونجا میرفت خونشون؛یعنی مجبور بود بره چون من اصلا
حوصله کسی رو نداشتم.

وقتی رسیدم بدون اینکه ماشین رو وارد پارکینگ کنم؛جلوی در گذاشتم و پیاده شدم.

به سرعت وارد حیاط شدم و ارمی رو دیدم که داشت با موبایلش حرف میرزد.

خیلی کلافه بود و هی دستاشو توی موهاش میکرد.

تا حرفاش تموم شد به سمتش رفتم که متوجه ی من شد.

قیاس عشق، حکم دل
توی چشماش نگرانی بیداد میکرد.

تا اومدم چیزی بهش بگم در پارکینگ باز شد و محمد ماشین محمد اومد داخل.

مگه ماشین محمد توی پارکینگ نبود؟!

اصلا کی ماشین رو برداشته بود؟!

وقتی محمد از ماشین پیاده شد کلا هنگ کردم.

مگه قرار نبود سه هفته خارج از کشور باشه؟!

ولی بهتر..

کارای ما زودتر تموم میشه.

بعد از پیاده شدن محمد در کمال تعجب پانی هم پیاده شد.

چشماش اشکی بود و سعی میکرد چشماشو از نگاه های ما بدزده.

محمد هم اخماش توی هم بود و بدون گفتن چیزی سری تکون داد و رفت داخل.

پانی قبل از اینکه بره داخل یه چیزایی داخل گوش ارمی گفت که فقط تونستم اسم "ساسان" رو
داخلش بشنوم.

اه

حتما بلاخره محمد میخواد کار خودش رو بکنه.

نباید بزارم که دست ساسان بهش برسه.

خوب میدونم چه ادم پستی هست.

پوزخندی به پانی زدم و رفتم کنار کیانا و ایستادم.

اخه من دیوونه نگران کی هم شده بودم.

پانی رفت داخل و ارمی اومد به طرف من.

به کیانا هم اشاره کردم که برم داخل.

کیانا هم بدون حرفی جز خدافظی کردن از ارمی رفت داخل.

قبل از اینکه ارمی چیزی بگه خودم شروع کردم.

-طبق معمول محمد برای قرار دادی که باید برای خارج کردن محموله ببنده و امضا کنه یه مهمونی ترتیب میده. ما باید همون شب مهمونی تمام کارارو انجام بدیم و بتونیم محمد رو گیر بندازیم. علاوه بر اون باید دست ساسان رو هم همون شب رو کنیم، با دستگیریه ساسان کار پدر دلربا هم تموم میشه، چون تنها فرد مورد اعتماد اون ساسانه... فکر نکن که ما با جا به جا کردن محموله ها کارای اصلی رو کردیم. نه اصلا اینطور نیست، ما فقط با این کار تونستیم از هرگونه کار احتمالی مثل حمل محموله های اصلی جلو گیری کنیم.

ارمی چهرش ناراحت بود و انگار خودش اینجا بود و فکرش جای دیگه ای.

فقط سری تکون داد و لباس رو برای گفتن خدافظ کمی از هم باز کرد.

بعد از رفتن اون منم رفتم داخل.

وقتی میخواستم وارد اتاقم بشم صدای گریه ی پانی رو شنیدم.

این روزا بد تو فکرم بود این دختر.

اونی که تا چند روز دیگه معلوم نیست سرنوشتش چی میشه.

نمیدونم بعد از دستگیریه محمد میخواد چی کار کنه.

فقط اینو خوب میدونستم که پیش خانوادش بر نمیگرده.

غرور دخترنش این اجازه رو بهش نمیده.

دل شکستش این اجازه رو بهش نمیده.

قیاس عشق، حکم دل

هر لحظه باشنیدن صدای گریه هاش دل منم میگرفت.

نمیدونم چرا دلم میخواست الان کنارش بشینم و نزارم احساس تنهایی کنه.

نزارم گریه کنه بهش بگم نریز این اشکارو که اصلا ارزشش رو نداره.

بگم اشکاتو داری واسه کی حروم میکنی!؟!

واسه یه مش ادم بی ارزش!؟!

بگم چشماتو بارونی نکن.

اما امان از این غروری که نمیخواستم جلوی یه دختر بچه شکسته بشه.

یه اهی از ته دلم کشیدم و به طرف اتاقم رفتم و سعی کردم نسبت به صدای گریه هاش بی تفاوت باشم.

پانیا

دلم محتاج فریاد شده است.....

انقدر بلند

که گوش جهان کر شود.....

قیاس عشق، حکم دل

که همه صدایم را بشنوند

یا حداقل خودم خالی شوم از این همه بغض ...

دلم یک کنج میخواهد ... یک کنج تاریک

تا کسی فریادم را

که اینبار

بر گونه هایم جاری شده است ، نبیند ...

دلم کمی آرامش میخواهد...

کمی خلوت

کمی محبت

قیاس عشق، حکم دل
و یک عالمه حضور خدا ...

اخه چرا ادم باید این همه بی احساس باشه؟

اخه من تحملم چقدر؟

چرا محمد داشت اون حرفارو به من میزد.

من اصلا دلم نمیخواد برم پیش ساسان.

حداقل اینجا با وجود کیانا و کیشا و ارمیا یه امیدی دارم ولی وقتی وارد زندگی ساسان شدم باید پا روی تمام چیزایی که امیدم بهشون هست بزارم

هـع...

تلخ ترین قسمت زندگی اون جاییه که آدم به خودش میگه : چی فکر می کردیم و چی شد !

تموم سهم من از زندگی چیزی جز بدبختی نبود

ای کاش الان یکی کنارم بود و نمیداشت گریه کنم.

بهم میگفت نریز این اشکارو که اصلا ارزشش رو نداره.

میگفت اشکاتو داری واسه کی حروم میکنی؟!

واسه یه مش ادم بی ارزش؟!

میگفت چشमतو بارونی نکن.

اما...

هیچ کس نیست که برام دل بسوزونه و کنارم باشه توی این موقعیت.

خودم بودم و تنهایی.

سکوت.

قیاس عشق، حکم دل
گاهی دلت نمیخواهد

دیروز را به یاد بیاوری

انگیزه ای برای فردا هم نداری . . !!!

و حال هم که

گاهی فقط دلت میخواهد

زانوهایت را تنگ در آغوش بگیری

و گوشه ای از گوشه ترین گوشه ای که می شناسی

بنشینی و فقط نگاه کنی . . !!!

گاهی دلگیری

شاید از خودت!!!

قیاس عشق، حکم دل
خسته ام

تکیه زده ام بر دیواری از سکوت ؛

گاه گاهی هق هق تنهایی هایم سکوت را میخراشد

و نقشی از یادگاری میزند

یادگاری هایی که کسی سواد خواندنش را ندارد

°°°°°°°°°°°°°°°°

چشمامو باز کردم و اولین کاری که کردم نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت هفت صبح بود.

دیگه خبری از اون دختر تنبلی که باید زمین و زمانو به هم میدوختن تا از خواب بیدار بشه نبود.

اروم از سر جام بلند شدمو بعد از شستن دست و صورتم روبه روی اینه ایستادم.

چشمام به خاطر گریه های دیشبم و سر دردی که الان داشتم سرخ بود.

زیر چشمام سیاهی افتاده بود.

خودم خوب میدونستم که این روزا خیلی ضعیف شدم.

رنگم پریده بود اصلا نایی نداشتم.

ولی امروز باید به دیدن داییم و زن داییم میرفتم.

قیاس عشق، حکم دل
به ارمی قول داده بودم.

رفتم سمت کمد و یه دست لباس ساده پوشیدم.

وقتی از اتاق خارج شدم همزمان با من کیاشا هم اومد بیرون. چشماش که به من افتاد رنگ غم گرفت.

یه لبخند بیجونی به صورتش زدم که بیشتر شبیه دهن کجی بود تا لبخند.

اروم از کنارش گذشتم و به سمت پایین حرکت کردم.

محمد دیشب بهم گفته بود که باید تا ساعت 12 خونه باشی چون ساسان میخواد به دیدنت بیاد. اگه هم نبودی روزگارتو سیاه میکنم.

هع مثلا تهدید بود.

اخه روزگارم از این سیاه تر؟؟!

ولی منم اب پاکی رو روی دستش ریختم و گفتم که توی خونه نمیومم.

از خونه خارج شدمو پیاده به سمت خیابون اصلی حرکت کردم.

هنوز به سر خیابون نرسیده بودم که صدای بوق ماشینی باعث شد عقب گرد کنم و نگاهم رو به پشت بندازم.

کیاشا شیشه ی سمت خودش رو پایین داد و گفت: اگه جایی میری تا برسونمت.

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم.

دیگه تا اومدن ارمی زیاد نمونده بود.

قیاس عشق، حکم دل
-ممنون، ارمی الان میاد دنبالم.

با گفتن این حرفم چشاش دوباره سرد شد و بدون حرفی با سرعت از کنارم گذشت.

الان روبه روی خونه ی پدر ارمی، برادر مامانم، و دایی خودم وایستادم.

ولی ترس دارم.

استرس دارم.

از روبه رویی با کسایی که به ظاهر آشنا هستن ولی برای من کاملا غریبه.

-بیا بریم داخل.

با صدای ارمی دست از افکارهای خودم میکشم و همراهش وارد خونشون میشم.

از استرس زیاده دستم رو توی هم فشار میدادم تا لرزشش معلوم نباشه.

وقتی وارد خونشون شدم یک زن و مردی که سن زیادی هم نداشتن توجه هم رو جلب کرد.

هر دو با دیدنم از جاشون بلند شدن.

زنه دستش رو با ناباوری جلوی دهنش گذاشته بود و با چشمای اشکی داشت نگام میکرد

مرده هم چشماش لبالب اشک شد.

لبخندی به روم زد و اومد و روبه روم ایستاد.

منو توی اغوشش کشید و سرمو بوسید.

خودمم نمیدونم چرا اون لحظه غرق آرامش شدم.

قیاس عشق، حکم دل
تموم ترس و استرس هایی که داشتم ته کشید و به جاش آرامشی نصیب شد.

-دختر گلم، خوش اومدی

صدای بغض دار اون مرد که احتمال میدادم داییم بود لبخند به لبم آورد و از لفظ دخترم دلم پراز خوشی شد.

اون زنی هم که هنوز توی چهرش ناباوری موج میزد به طرف اومد و دستاش داشت میلرزید.
یه نگاه به ارمی و داییم انداخت و دوباره یه نگاه به من انداخت.

نمی دونست اشکاشو مهار کنه یا خندشو.

با شوق داشت میخندید و اشکاشو پاک میکرد.

اومد و صورتم رو بین دستاش قاب کردم.

پیشونیمو بوسید.

چشمامو

گونمو

بعدشم من رو محکم توی بغلش فشرد

وقتی من رو از خودش جدا کرد دیگه تحملش تموم شد و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن.

ارمی و داییم سعی میکردن اون رو اروم کنن.

با شنیدن جمله هایی که میون گریه هاش میگفت منم کنارش روی زمین زانو زدم و اشکام گونه هامو خیس کرد.

قیاس عشق، حکم دل
-سامانتا کجایی که دخترت اومده...کجایی...پاییز کجایی که بدون دیدن خواهری که چشم انتظارش
بودی رفتی

چرااا....

دخترم..پاییزم..عروسکم کجایی که ببینی اونی که همیشه ارزوی دیدنش رو داشتی بلاخره اومد..

!!

حالم دیگه داشت بد میشد.

هر چند هم از این گذشته فرار میکردم بازم برام یاد اوری میشد.

ارمی و دایی ارومش کردن ولی توی دل من غوغایی بود.

بعد از چند دقیقه که حالش بهتر شد ارمی رو به من و اشاره به اونا گفت:پدرم سامان و مادرم ارمینا.

پس داییم سامان بود و زن داییم ارمینا.

بلند شدم و به سمتشون رفتم.

اول دست داییم رو بوسیدم و بعدش دستای زن داییم.

داییم اصلا چشم از چشمای من بر نمیداشت و با محبت نگام میکرد.

زن داییم هم از خوشحالی توی پوست خودش نمیگنجید.

فکر نمیکردم که اینقدر از اومدن من خوشحال بشن.

قیاس عشق، حکم دل

منم خیلی خوشحال شدم.

کیه که توی اوج بی کسی بهش محبت بشه و نتونه خوشحالیشو مهار کنه!؟

دلم میخواست از داییم و زن داییم بیشتر از مادرم بپرسم به جای اینکه اونا از حال من بپرسن.

ولی دلم نمی خواست امروز رو خراب کنم و اونارو غرق خاطره های غمگین کنم.

با پافشاری کردن دایی و صد البته زن داییم برای ناهار خونشون موندم.

محمد هم چند بار برام زنگ زد ولی من بار اخر کلا گوشیم رو خاموش کردم.

ولی کی میدونست که این کارم بدترین عاقبت رو برام داره.....

بعد از ناهار بود که به ارمی گفتم من رو برسونه ولی زن داییم گفت کمی استراحت کن و بعدش برو.

ازم قول گرفت که زود به زود بهش سر بزنم.

قیاس عشق، حکم دل
ارمی من رو به اتاق پاییز راهنمایی کرد و خودش رفت سمت اتاقش.

اروم دستگیره ی در رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

با دیدن اتاق واقعا شکه شدم.

روی دیوارا پر بود از عکسای پاییز که انگار عکسای من بود.

پوستر هایی که جمله های غمگینی روش نوشته شده بود و روی دیوارا و کنار عکسا قرار داشت.

روی تخت نشستم و تک تک به عکسا نگاه کردم.

عکسای زیبایی بود.

کلا انگار من بودم.

از اول جمله ها رو شروع به خوندن کردم.

دلم خیلی گرفته کاش بودیو مرحم زخمای دلم میشدی...

خدایا! عشقم مهربان بود

با او

مهربان باش!!

حتما این جمله هارو ارمی کنار عکساش زده بود.

توجه من به عکسی جلب شد که پاییز داشت میخندید و کنارش با خط زیبایی رو عکس نوشته شده

بود

"به یاد خنده های عشقم، گریه میکنم"

قیاس عشق، حکم دل
دلم گرفت از این حس هایی که ارمی داشت.

بلند شدمو روبه روی عکسی وایستادم که کنار پاییز یه دختر بود.

دختره چهره ی زیبایی داشت.

چشما و موهای مشکیش چهره ی یه دختر شرقی رو کاملا به رخ میکشید.

کنار اون عکس هم نوشته شده بود.

"عشقم!

تو را ندارم،

درد از این بیشتر؟!"

چشمامو روی هم میزارم و سرم رو بین دستام میگیرم.

کی فکرش رو میکرد که یه روزی من دچار همچین سرگذشتی بشم.

اسیر آینده ای نامعلوم بشم.

کی فکرش رو میکرد.

روی تخت دراز کشیدم.

کاش بودین...

همتون...

مامان!

قیاس عشق، حکم دل
بابا!

خواهری!

کاش بودینو نمیداشتین من توی این سن دچار همچین احساسایی بشم.

غم

درد

ناراحتی...

درک نبودت واسه من آسون نیست بابایی!

کجایی که ببینی چه به روزم داره میاد.

نمیدونم چقدر گذشت و به چیا فکر کردم، که با صدای در اتاق بلند شدم.

با گفتن بفرمایید من در اتاق باز شد و ارمی اومد داخل.

نگاهی به دیوارا و عکسای پاییز انداخت و لبخند تلخی زد.

اروم گفت: اگه خسته نیستی بیا بیرون، دختر خالم و پسر خالم اومدن. دختر خالم خیلی بی تاب دیدنت بود. اخه اون دوست عزیز تر از جون پاییز بود و حکم خواهر رو براش داشت.

یه لحظه چشامو غم گرفت.

یعنی همشون فقط برای شباهت زیادم به پاییز من رو دوست داشتن و بی تابیم رو میکردن!؟؟?

قیاس عشق، حکم دل
نگاهمو دوختم به چشمای ارمی که نمیدونم چی توی چشمام دید که اومد و کنارم نشست.
دستام رو توی دستش گرفت و نگام کرد.

-بگو

با تعجب گفتم: چیو بگم؟؟

با لبخندی گفت: همون چیزی که باعث شده چشمای قشنگت غمگین بشه و دل کوچولوت رو ناراحت کنه.

منم متقابلا به روش لبخند زدم.

خجالت میکشیدم که حرفم رو به زبون بیارم.

ولی با نگاه خیرش به خودم که منتظر بود حرف بزنم خجالتم رو کنار گذاشتم و گفتم.

گفتم از اینکه چرا ناراحتم.

چرا این حس رو پیدا کردم.

وقتی حرفام تموم شد پیشونیم رو بوسید و گفت:

من تو رو به خاطر خودت میخوام. چون خواهر پاییزی. خواهر پاییزم میشه خواهر من. بابام تو رو به خاطر خودت میخواد چون از وجود خواهرشی. هیچکس تورو به خاطر شباهت زیادت به پاییز نمی خواد اینو بدون. (با صدایی که بغض اون رو دورگه کرده بود ادامه داد) همه میدونن که پاییز رفته. همه میدونن که تنهامون گذاشته. پس لطفا خودت رو ناراحت نکن.

نفس عمیقی کشیدم و از سر جام بلند شدم.

ای کاش باعث ناراحتیش نمیشدم. به خاطر فکر بچگانه ی من ناراحت شد.

با ورودم به جمع دایی اینا همه نگاهاشون برگشت به سمت من.

تنها کسایی که تازه اومده بودن یه دختر و پسر بودن که به گفته ی ارمی باید بچه های خالش باشن.

باصدای تحلیل رفته ای سلام کردم.

دختره اسمش ترنم بود و پسره تیام.

دختر خیلی خوبی به نظر میرسید و مهربون.

از وقتی که وارد شده بودم چشم از من بر نمیداشت و با بغض نگاهم میکرد.

باهام حرف زد.

از خواهرم گفت.

گفت که همیشه ارزوشو داشته من رو ببینه.

ولی من حتی از وجود خواهرم خبر نداشتم و همین شرمندم میکرد.

بعد یک ساعت که باهاشون صحبت کردم قصد رفتن به خونه محمد رو کردم.

واقعا خیلی دیر کرده بودم.

قیاس عشق، حکم دل
ای کاش گوشیم رو خاموش نمیکردم و بهشون اطلاع میدادم.

از همشون خدافظی کردم و اونا بابغض بدرقم شدن.

نمیدونم چه حسی توی وجودم بود که احساس میکردم این رفت هیچ برگشتی نداره.

دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود.

از مسیر خونه ی داییم تا محمد همش استرس داشتم.

فکر کنم که ارمی هم متوجه حال شده بود.

وقتی رسیدیم ارمی برگشت طرفم و با نگرانی پرسید:

چیزی که نشده پانی!؟!

یه لبخند مسخره ای تحویلش دادم و با خدافظی زودی از ماشین پیاده شدم.

وقتی در خونه رو باز کردم و داخل شدم محمد و دلربا رو به همراه یه مرد دیگه ای دیدم. مرده سنش
از محمد خیلی بیشتر بود و با ابهت خاصی روی مبل نشسته بود.

تا چشمای محمد به من افتاد زودی از جاش بلند شدو به طرفم یوروش آورد.

اینقدر از این کارش تعجب کرده بودم که فرصت هیچ کاری رو نداشتم.

تا اومدم چیزی بگم سیلی اول رو روی صورتتم فرود آورد...

تا خواستم به خودم پیام سیلی دوم رو روی صورتتم فرود آورد...

با فریادی که زد چهار ستون بدنم لرزید.

-کدووم گوری بودی؟؟ میدونی چند بار باهات تماس گرفتم؟ میدونی امروز قرار مهمی داشتممم؟؟ توی آشغال گوشیتو روی من خاموش میکنی؟؟؟ روی محمد؟؟؟

بعد از زدن حرفاش مستانه خندید و لگدی به پهلوئی منی که روی زمین افتاده بودم آورد.

ضربه هاش خیلی بد و درد ناک بود.

ضربه ی دوم رو هم دوباره توی پهلوم زد.

دیگه نفسم از درد گرفته شده بود.

تمام التماس رو توی چشمام ریختم و به اون مرد و دلربا نگاه کردم.

حالم خیلی بد بود و محمد داشت به ضربه هاش اضافه میکرد.

وقتی به اونا نگاه کردم دیدم که دلربا داره با تحقیر نگام میکنه و پوزخندی گوشه ی لباشه و اون مرد بدون هیچ حسی فقط تماشا میکنه.

قیاس عشق، حکم دل

اشکام از درد جاری شده بودن.

نفسام به شمارش افتاده بودن.

جوشش خون رو از دهانم و بینیم احساس میکردم.

با ضربه ی اخری که محمد با پهلووم وارد کرد دیگه مرگم رو از خدا خواستم.

دردناک بود...

اره دردناک بود...

تنم سرد شد...

چشام سیاهی رفت...

خون از دهنم جاری شد...

دلربا چشاش بهم فهموند اخرشه...

قیاس عشق، حکم دل
نگاه تاسف بار اون مرد به محمد بهم فهموند محمد کارش رو کرد...

کیانا وارد شد..

کیاشا وارد شد..

کیانا جیغ زد...

کیاشا فریاد زد...

کیانا زانو هاش خم شد...

کیاشا به سمتم دوید...

تو چشمات ترس رودیدم...

تو چشمات اخر خط رودید...

جسمم بی حس شد...

نفسام به شمارش افتاد...

همه لال شدن...

بعد از نهار بود که به ارمی گفتم من رو برسونه ولی زن داییم گفت کمی استراحت کن و بعدش برو.
ازم قول گرفت که زود به زود بهش سر بزدم.

ارمی من رو به اتاق پاییز راهنمایی کرد و خودش رفت سمت اتاقش.

اروم دستگیره ی در رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

با دیدن اتاق واقعا شکه شدم.

روی دیوارا پر بود از عکسای پاییز که انگار عکسای من بود.

پوستر هایی که جمله های غمگینی روش نوشته شده بود و روی دیوارا و کنار عکسا قرار داشت.

روی تخت نشستم و تک تک به عکسا نگاه کردم.

عکسای زیبایی بود.

کلا انگار من بودم.

از اول جمله ها رو شروع به خوندن کردم.

قیاس عشق، حکم دل
دلم خیلی گرفته کاش بودیو مرحم زخمای دلم میشدی...

خدایا! عشقم مهربان بود

با او

مهربان باش!!

حتما این جمله هارو ارمی کنار عکساش زده بود.

توجه من به عکسی جلب شد که پاییز داشت میخندید و کنارش با خط زیبایی رو عکس نوشته شده بود

"به یاد خنده های عشقم، گریه میکنم"

دلم گرفت از این حس هایی که ارمی داشت.

بلند شدمو روبه روی عکسی وایستادم که کنار پاییز یه دختر بود.

دختره چهره ی زیبایی داشت.

چشما و موهای مشکیش چهره ی یه دختر شرقی رو کاملا به رخ میکشید.

کنار اون عکس هم نوشته شده بود.

"عشقم!

تو را ندارم،

درد از این بیشتر؟!"

چشمامو روی هم میزارم و سرم رو بین دستام میگیرم.

قیاس عشق، حکم دل
کی فکرش رو میکرد که یه روزی من دچار همچین سرگذشتی بشم.
اسیر آینده ای نامعلوم بشم.

کی فکرش رو میکرد.

روی تخت دراز کشیدم.

کاش بودین...

همتون...

مامان!

بابا!

خواهری!

کاش بودینو نمیذاشتین من توی این سن دچار همچین احساسایی بشم.

غم

درد

ناراحتی...

درک نبودت واسه من آسون نیست بابایی!

کجایی که ببینی چه به روزم داره میاد.

نمیدونم چقدر گذشت و به چیا فکر کردم، که با صدای در اتاق بلند شدم.

با گفتن بفرمایید من در اتاق باز شد و ارمی اومد داخل.

قیاس عشق، حکم دل
نگاهی به دیوارا و عکسای پاییز انداخت و لبخند تلخی زد.

اروم گفت: اگه خسته نیستی بیا بیرون، دختر خالم و پسر خالم اومدن. دختر خالم خیلی بی تاب دیدنت بود. اخه اون دوست عزیز تر از جون پاییز بود و حکم خواهر رو براش داشت.

یه لحظه چشامو غم گرفت.

یعنی همشون فقط برای شباهت زیادم به پاییز من رو دوست داشتن و بی تاییم رو میکردن!؟؟؟!

نگاهمو دوختم به چشمای ارمی که نمیدونم چی توی چشمام دید که اومد و کنارم نشست.

دستام رو توی دستش گرفت و نگام کرد.

-بگو

با تعجب گفتم: چیو بگم؟؟

با لبخندی گفت: همون چیزی که باعث شده چشمای قشنگت غمگین بشه و دل کوچولوت رو ناراحت کنه.

منم متقابلا به روش لبخند زدم.

خجالت میکشیدم که حرفم رو به زبون بیارم.

ولی با نگاه خیرش به خودم که منتظر بود حرف بزنم خجالتم رو کنار گذاشتم و گفتم.

گفتم از اینکه چرا ناراحتم.

چرا این حس رو پیدا کردم.

قیاس عشق، حکم دل
وقتی حرفام تموم شد پیشونیم رو بوسید و گفت:

من تو رو به خاطر خودت میخوام. چون خواهر پاییزی. خواهر پاییزم میشه خواهر من. بابام تو رو به خاطر خودت میخواد چون از وجود خواهرشی. هیچکس تورو به خاطر شباهت زیادت به پاییز نمی خواد اینو بدون. (با صدایی که بغض اون رو دورگه کرده بود ادامه داد) همه میدونن که پاییز رفته. همه میدونن که تنهامون گذاشته. پس لطفا خودت رو ناراحت نکن.

نفس عمیقی کشیدم و از سر جام بلند شدم.

ای کاش باعث ناراحتیش نمیشدم. به خاطر فکر بچگانه ی من ناراحت شد.

با ورودم به جمع دایی اینا همه نگاهاشون برگشت به سمت من.

تنها کسایی که تازه اومده بودن یه دختر و پسر بودن که به گفته ی ارمی باید بچه های خالش باشن.

با صدای تحلیل رفته ای سلام کردم.

دختره اسمش ترنم بود و پسره تیام.

دختر خیلی خوبی به نظر میرسید و مهربون.

از وقتی که وارد شده بودم چشم از من بر نمیداشت و با بغض نگاهم میکرد.

باهام حرف زد.

قیاس عشق، حکم دل
از خواهرم گفت.

گفت که همیشه ارزو شو داشته من رو ببینه.

ولی من حتی از وجود خواهرم خبر نداشتم و همین شرمندم میکرد.

بعد یک ساعت که باهاشون صحبت کردم قصد رفتن به خونه محمد رو کردم.
واقعا خیلی دیر کرده بودم.

ای کاش گوشیم رو خاموش نمیکردم و بهشون اطلاع میدادم.

از همشون خدافظی کردم و اونا بابغض بدرقم شدن.

نمیدونم چه حسی توی وجودم بود که احساس میکردم این رفت هیچ برگشتی نداره.

دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود.

از مسیر خونه ی داییم تا محمد همش استرس داشتم.

فکر کنم که ارمی هم متوجه حال شده بود.

وقتی رسیدیم ارمی برگشت طرفم و با نگرانی پرسید:

چیزی که نشده پانی!؟!

قیاس عشق، حکم دل
یه لبخند مسخره ای تحویلش دادم و با خدافظی زودی از ماشین پیاده شدم.

وقتی در خونه رو باز کردم و داخل شدم محمد و دلربا رو به همراه یه مرد دیگه ای دیدم. مرده سنش از محمد خیلی بیشتر بود و با ابهت خاصی روی مبل نشسته بود.

تا چشمای محمد به من افتاد زودی از جاش بلند شدو به طرفم یوروش آورد.
اینقدر از این کارش تعجب کرده بودم که فرصت هیچ کاری رو نداشتم.

تا اومدم چیزی بگم سیلی اول رو روی صورتم فرود آورد...

تا خواستم به خودم پیام سیلی دوم رو روی صورتم فرود آورد...

با فریادی که زد چهار ستون بدنم لرزید.

-کدووم گوری بودی؟؟ میدونی چند بار باهات تماس گرفتم؟ میدونی امروز قرار مهمی داشتممم؟؟ توی
پتیاره گوشیتو روی من خاموش میکنی؟؟ روی محمد؟؟؟

بعد از زدن حرفاش مستانه خندید و لگدی به پهلوئی منی که روی زمین افتاده بودم آورد.

ضربه هاش خیلی بد و درد ناک بود.

ضربه ی دوم رو هم دوباره توی پهلوم زد.

دیگه نفسم از درد گرفته شده بود.

تمام التماس رو توی چشمم ریختم و به اون مرد و دلربا نگاه کردم.

حالم خیلی بد بود و محمد داشت به ضربه هاش اضافه میکرد.

وقتی به اونا نگاه کردم دیدم که دلربا داره با تحقیر نگام میکنه و پوزخندی گوشه ی لباشه و اون مرد بدون هیچ حسی فقط تماشا میکنه.

اشکام از درد جاری شده بودن.

نفسام به شمارش افتاده بودن.

جوشش خون رو از دهانم و بینیم احساس میکردم.

با ضربه ی اخری که محمد با پهلووم وارد کرد دیگه مرگم رو از خدا خواستم.

دردناک بود...

اره دردناک بود...

تنم سرد شد...

قیاس عشق، حکم دل

چشام سیاهی رفت...

خون از دهنم جاری شد...

دلربا چشاش بهم فهموند اخرشه...

نگاه تاسف بار اون مرد به محمد بهم فهموند محمد کارش رو کرد...

کیانا وارد شد..

کیاشا وارد شد..

کیانا جیغ زد...

کیاشا فریاد زد...

کیانا زانو هاش خم شد...

کیاشا به سمتم دوید...

تو چشماش ترس رودیدم...

قیاس عشق، حکم دل
تو چشمام آخر خط روددید...

جسمم بی حس شد...

نفسام به شمارش افتاد...

همه لال شدن...

منم بی حال...

کیاشا

-ممنون، ارمی الان میاد دنبالم.

با شنیدن این حرفش دوباره از دست ارمی کلافه شدم و مجهول ذهنم فعال شد.

نگاه سردی بهش انداختم و زودی از اونجا دور شدم.

دیشب به خاطر گریه هاش خواب به چشمام نیومد.

خودمم نمیدونستم چه مرگم بود.

دوست نداشتم که چشماش به اشک بشینن.

اون تا نیمه های شب ناله کرد و من دلم اشوب شد.

به گفته های محمداامروز ساسان برای ناهار خونشون بود و به نظر من فقط برای دیدن پانی میومد. چون محمد پافشاری زیادی به بودن پانی میکرد و چندیدن بار هم تاکید و تهدید کرده بود. اصلا دلم نمی خواست پانی با اون مردک رو به رو بشه.

به طرف شرکت محمد حرکت کردم تا چند تا از کارای باقی موندش رو انجام بدم. وقتی وارد شدم مانی رو دیدم.

برادری که باعث نابودی زندگی خواهرش شده بود. اگه دست من بود همین الان میزدم و گردنش رو میشکوندم.

اخه بی غیرتی تا چه حد؟؟

نگاه تاسف باری بهش انداختم و سرمو تکون دادم.

تا من رو دید بلند شد و رو به رو وایستاد.

موهای ژولیده شده بود و لباساش چروک.

قیاس عشق، حکم دل
اصلا از اون مانی قبل خبری نبود. احساس میکردم که شکسته تر از قبل شده.
سعی کردم تعجب چشمام رو مخفی کنم و سرد بهش نگاه کنم.

مانی دستی به موهاش کشید و اروم سلام کرد و گفت: همیشه باهات حرف بزنم.

بدون حرفی به اتاق کارم اشاره کردم و خودم جلوتر رفتم.

بعد از وارد شدنم به خاطر اینکه احساس راحتی بکنه خودمم رو به روش روی مبل جلوی میز کار
نشستم.

سرش رو زیر انداخته بود و داشت کلافه هی موهاشو بهم میریخت.

منم توی سکوت داشتم نگاهش میکردم که بلاخره لباسو باز کرد و پرسید، اما از حال کی؟؟
خواهرش.

خواهری که زندگیشو خراب کرد.

بدون هیچ مکثی در جواب سوالی که ازم پرسید "پانی حالش چطوره؟!" به مبل تکیه دادم و با پوزخند
گفتم: میخوای چطور باشه؟؟؟

فقط همین یه جمله از جانب من کافی بود که درد دلش رو رو کنه.

با تمام غم و ندامتی که توی نگاه و صداش موج میزد شروع به حرف زدن کرد.

-تو چی میدونی کیاشا؟؟ فقط یه کلمه بگو تو چی میدونی از زندگی ما؟؟ از زندگی من؟؟ از زندگی
پانی؟؟ از گذشته ی مادرم؟؟ از گذشته ی پانی؟؟... کلا تو از گذشته ما چیزی میدونی؟؟ (دیگه صداش
داشت بالا میرفت و به فریاد تبدیل میشد) ها میدونی؟؟؟ دلامصب هیچی نمیدونی الکی واسه من
متاسف نباااش!!!

قیاس عشق، حکم دل
متعجب داشتم بهش نگاه میکردم.

از جاش بلند شدو روبه من عقب عقب به طرف در اتاق میرفت و سرش رو تکون تکون میداد و زیر لب زمزمه میکرد:نمیدونی،به خدا نمیدونی،،،نمیدونی چقدر از کارم خجالت میکشم،نمیدونی مادرم چقدر شرمندس،نمیدونی که وقتی به پانی تهمت زدم از خودم بدم اومد،به دختری که از گل پاک تر بود،،نمیدونی که مادرم شب و روزه که داره من رو مقصر همه چیز میدونه،میگه که از یادگاری سامانتا بدی کردیم،گذشتشو خراب کردم و آینده ی دخترش رو تباه...

مانی انگار اصلا توی حال خودش نبود و همینطور زمزمه وار از اتاق خارج شدو منو سرگردون رها کرد.

منظور از گذشتشون چی بود؟؟

منظور از گذشته ی پانی و مادرش چی بود؟؟

اصلا سامانتا کی بود و دختر سامانتا کی بود؟؟

سری تکون دادم تا از حرفای مانی و افکارای خودم غافل بشم.

بعد از انجام کارام توی شرکت به سمت خونه حرکت کردم.

از نبودن پانی توی جمعشون که ساسان،محمد،دلربا و پدر دلربا بود خوشحال شدم.

قیاس عشق، حکم دل
ولی از طرفی هم به این فکر کردم که اون با ارمی هست و همین آزارم میداد.
اخه چی شد که اینا این همه صمیمی شدن؟؟

با نگاه سردم و غرور مخصوص خودم سلام کردم.
تا خواستم به طرف اتاقم برم دلربا از دستام اویزون شد و بوسه ای روی گونم گذاشت و گفت: خسته
نباشی عشقم!

از این همه بی شعوریش جلوی چند تا مرد و سکوت و بالبخند نگاه کردن پدرش به ما اعصابم خورد
شد با صدای متحکمی گفتم: میخوام برم توی اتاقم استراحت کنم. مزاحم نشو.
با تحکم صدام لال شد و سر جاش نشست.

محمد مثل اینکه از رفتار من خوشش نیومد و یه چشم غره بهم رفت که منم نامردی نکردم یه
پوزخندی بهش زدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

روی تخت دراز کشیده بودمو به این فکر میکردم که پانی الان کجاست؟

یعنی با ارمیه؟

خودمم متوجه حساسیتم به پانی شده بودم.

قیاس عشق، حکم دل
به رفتاراش.

کاراش.

طرز لباس پوشیدنش و...

ولی دلیل این حس هارو نمیدونستم.

نمیدونستم دارن از کجا سرچشمه میگیرن.

به ساعت نگاه کردم دیگه کم کم باید میرفتم دنبال کیانا از دانشگاه میووردمش.

بلافاصله بعد از پوشیدن لباسام از اتاق خارج شدم.

میخواستم ببینم این دختر کوچولو تونسته محمد رو قال بزاره یا نه.

با نبود ساسان، پانی و سرتقیش در برابر حرف محمد لبخندی به لب اوردم ولی با دیدن دلربا و پدرش
محو شد.

نمی خواستم حتی باهاشون هم کلام بشم.

اخمای محمد هم بد جور توی هم بود و میتونستم حدس بزنم چه به روز پانی خواهد آورد.

تنها سری به علامت سلام براشون تکون دادم از خونه خارج شدم.

قیاس عشق، حکم دل
دلشوره ی بدی گرفتم بودم.

وقتی سوار ماشین ناخواسته دستم رو به طرف گوشیم بردمو شماره ی پانی رو گرفتم.
"مشترک مورد نظر خامو..."

زودی اون صداری قطع کردموشی رو با عصبانیت روی داشبورد انداختم.

برای رفع دلشورم و عصبانیتم پدال گاز رو فشار دادمو سرعتم رو افزایش.
توی بیست دقیقه به مقصد رسیده بودم.

کیانا همراه آسمون سوار ماشین شدن.

منم فکرم درگیر بود.زیادی هم درگیر اون دختر بود.

آسمون رو سر راه پیاده کردیم و به طرف خونه حرکت کردیم.

هر چی به خونه نزدیکتر میشدیم دلشوره ی منم بیشتر میشد.

فکر کنم کیانا هم متوجه ی حال خرابم شده بود که چیزی نمیگفت چون همیشه مسیر دانشگاه تا
خونه رو روی مخ من بود و سرم رو به درد میوورد از بس از استاد و دانشجو ها و طرز درس دادنا و...
حرف میزد.

قیاس عشق، حکم دل
ماشین رو پارک نکردم و دم در گذاشتم چون قصد داشتم برم دنبال پانی. نمیدونستم که دقیقا چه
معنی می‌ده تا این موقع پیش یه غریبه باشه.

همونطور که از ماشین پیاده میشدم شماره پانی رو دوباره گرفتم. وبازم...

"مشترک مورد....."

با حرص گوش‌ی رو از گوشم جدا کردم و فرو کردم توی جیبم.

سرم پایین بود و داشتم همراه کیانا وارد خونه میشدم.

داشتم به این فکر میکردم که چرا دلشوره به جونم افتاده بود.

با پاهام زمین رو ضرب گرفته بود.

تا وارد خونه شدیم با صدای جیغی که کیانا کشید با ترس سرم رو بالا اوردم.

با دیدن پانی غرق در خون حالم بد شد.

با صدای بلندی رو به محمد فریاد زدم.

-چه غلطی کردی؟؟؟؟

کیانا که تاب و تحمل همچین صحنه ای رو نداشت.

قیاس عشق، حکم دل
از دهانش خون جاری...

از بینش خون جاری...

نگاه پر از تمناش...

قلبم رو میفشرد.

به سمتش دویدم و کنارش زانو زدم.

دستاش رو توی دستام گرفتم.

با ترس داشتم نگاش میکردم و خدا خدا میکردم چیزیش نشه.

توی چشماش ناامیدی موج میزد و احساس میکردم که به آخر خط رسیده.

اره!

چشماش همینا رو میگفت.

قیاس عشق، حکم دل
نفاسش داشت بند میومد و به شمارش افتاده بود.

بهت زده بهش نگاه میکردم.

نه!

نه!

نه!

چیزیش نمیشه.

هممون بدون حرفی بهش خیره شده بودیم.

چشماش بسته شدو...

سرش افتاد روی دستام.

بی حال؟؟

بی حس؟؟

قیاس عشق، حکم دل
با عصبانیت سری براشون تکون دادم. پانی رو توی اغوشم کشیدم.

کیانا که مات و مبهوت داشت به پانی نگاه میکرد.

انگار روح از بدنش خارج شده بود.

پانی رو توی ماشین گذاشتم و با سرعت خیلی زیاد به طرف بیمارستانی که همون نزدیکی بود راندم.

پنج دقیقه هم طول نکشیده بود که رسیدم.

ماشین رو ویط خیابون رها کردم و جسم بی جون پانی رو روی دستام انداختم و وارد بیمارستان شدم.

همینطور داشتم فریاد میزد و به دکتر و پرستار و کارکنا بد و بیراه میگفتم.

حال خودم اصلا تعریفی نداشت!

وقتی که پانی رو بردن بهم اطلاع دادن که وضعیتش خیلی وخیم بوده اون رو بردن برای عمل...

روی صندلی های بیمارستان نشسته بودم و سرم رو بین دستام اسیر کرده بودم.

از یه طرف حال بد و زار کیانا و از طرف دیگه سکوت دکترای روی اعصابم بود.

محمد رو تهدید کرده بودم و گفته بودم حتی از یک کیلو متری بیمارستان هم رد نمیشی چه برسه به این که بخوای بیای و به پانی سر بزنی.

خودش بهتر از هر کی میدونست من توی این حال و روز هیچ شوخی توی کارم نیست.

حتی وقتی دلربا هم وارد بیمارستان شد تمام خشمم توی صدام ریختم و هر چیزی که از دهنم بیرون اومد بارش کردم. اونم در جوابم گفت "چرا داری سنگ این دختره ی پاپتی رو به سینه میزنی؟" که با سیلی من که روی صورتش کاشتم مواجه شد.

الان نیمه های شبه و دقیقا 8 ساعت از ورود پانی به بیمارستان میگذره.

این رفت و امدای متداوم پرستارا و دکترای به اتاقی که پانی توش هست من رو به استرس انداخته بود چیزی که استرسم رو بیشتر میکرد جوابای سر بالاشون بود.

دیگه از دست همشون کفری شده بودم.

بلاخره دکتری که از اول کارای پانی رو به عهده داشت از اتاق اومد بیرون.

با پریشونی رفتم جلوش و ایستادم.

لبخند غمگینی به روم زد.

قیاس عشق، حکم دل
-سلام پسرم!

اصلا نایی برای جواب سلام دادنشم نداشتم.

به زور از بین لبام سوالم رو پرسیدم، سوالی که هشت ساعته هیچ کس جواب درستی بهش نمیده.

-پانی چط... چطوره؟؟!

شک کردم که شنیده یانه.

اخه اونقدر اروم و بی حال گفتم که خودمم به زور شنیدم.

-چه نسبتی با این دختر داری؟؟

با سوالی که ازم پرسید کلا لال شدم.

چه جوابی میتونستم بدم.

میگفتم زن عمومه؟!!

هع.

چه مسخره.

اصلا دلم نمیخواست حتی به زبون بیارم چه برسه به این که بگم زن عمومه.

قیاس عشق، حکم دل
گرچه فقط یه صیغه بینشون خونده شده بود، اما زنش محسوب میشد.

سرم رو انداختم پایین وگفتم: خوا..خواهرمه.

به هر جون کندی بود گفتم.

نمیدونم چرا حس خوبی به این گفتم نداشتم.

این روزا این "نمیدونم" ها و "چرا" ها اعصابم رو خدشه دار کرده.

با صدای دکتر بدون درنگ نگام رو بهش دوختم تا درست حرفاش رو بشنوم.

با هر کلمه ای که از دهانش خارج میشد انگار دنیا رو روی سرم اوار میکردن.

-وضیعت خواهرتون بدتر از اونی هست که فکرش رو بکنید... راستش باید بهتون بگم... بگم
که... (نفس عمیقی کشیدو) یکی از کلیه های خواهرتون آسیب شدیدی دیده و کلیش رو از دست
داده.

نگاه تاسف باری به حال و روز من انداخت و ادامه داد.

-باتوجه به این که خون زیادی از دست داده و بدن ضعیفی داره هرچه زودتر باید براش خون تجویز
کنیم. تا ببینیم تاثیری روی حالش ایجاد میشه یا نه!

قیاس عشق، حکم دل
متاسفانه باید این رو هم بگم هر خونی به گروه خونی ایشون نمیخوره. بعد از تجویز خون هم خوب
شدن حال ایشون بستگی به وضعیتش داره که بدنش چقدر میتونه مقاوم باشه.

دختر بچه ای توی این سنو سال و این وضعیت....

تنها امیدت به خدا باشه پسر.

اونه که میتونی هر کاری بکنه.

!

وقتی سکوت منو که دلیل از قلب فشردم بود دید ضربه ای به شونم زد و گفت: دارم برات میگم امیدت
به اون بالایی باشه که ناظره! حالا هم به جای اینکه زانوی غم بغل کنی فکری به حال خواهرت کن! اون
الان به خون احتیاج داره و باید بیای آزمایش بدی و ببینیم که گروه خونیت بهش میخوره یا نه.

اگر نخورد به چند نفر دیگه خبر بده تا برای آزمایش بیان.

سرم داشت سوت میکشید.

امان!

امان!

زودی از جام بلند شدمو.

نه اون چیزیش همیشه!

اون توی تمام سختیا، سوخت و ساخت اما دم نزد.

قیاس عشق، حکم دل
اون دختر خیلی قویی هست.

الانم یکی از اون سختیایی هست که باید به دوش بکشه.

مجبوره به دوش بکشه.

خدایا !!!

بعد از اینکه ازم خون گرفتن به طرف ماشینم رفتم.

پانی ممنوع الملاقات بود و نمی تونستم بهش سر بزنم.

با یاد اوری اینکه ماشین رو وسط خیابون رها کرده بودم و الانم حتما خوابونده بودنش اعصابم بیشتر بهم ریخت.

زودی به طرف پذیرش بیمارستان رفتم و خواستم که از تلفن بیمارستان استفاده کنم که دختره ی افاده ای با صدتا کرشمه و عشوه خرکی تلفن رو به سمتم گرفت.

بعداز اینکه تلفن رو از دستش گرفتم توی همون حالت یه چشم غره ی توپی براش رفتم که کلا لال شد.

اووف توی این موقعیت دیگه حوصله ی اینارو نداشتم.

قیاس عشق، حکم دل

شماره ی مانی رو میخواستم بگیرم که اصلا یادم نبود به خاطر همین شماره ی خونشون رو که چند بارم به خاطر کار تماس گرفته بود رو گرفتم.

بوق چهارمی بود که صدای خسته و خواب الود مادرش به گوش رسید که خطاب به من میگفت: بفرمایید!!؟

تردید رو کنار گذاشتم.

حتی از به زبون آوردن حرفام هم ترس داشتم.

با صدایی که در کمال تعجب بغض توش آشکار بود گفتم: سلام خانوم رادمنش... من برادر زاده ی محمد هستم!

حال... حال دخترتون خوب نیست، میش... میشه بیایید به بیمارستانی که بهتون میگم؟؟؟!

همین چند تا جمله رو هم چون کندم تا به زبون اوردم.

یعنی میاد؟؟

اصلا جای تعجب نداره که نیاد.

اگه بیاد من خودم به شخصه تعجب میکنم.

مادری که...

سکوت کرده بود و صدای نفساش که به شمارش افتاده بود به گوش میرسید.

با صدای لرزونی گفت: پانی؟؟ چش شده؟؟ ک.. کجا بیام؟؟

یه لحظه مکث کردم تا خواستم جوابش رو بدم صدای فریادش که با بغض بود گوشه‌ی رو از گوشم دور کردم.

-د لعنتی بگوو چی شده؟؟؟ بگو کجا اس؟؟

تا ادرس بیمارستان رو دادم تلفن رو بدون خدا حافظی قطع کرد.
بیست دقیقه بعد اومدن.

مادرش با چهره‌ی ای که شکستی توش هویدا بود!

مانی برادرش!

تانی خواهرش!

بعد از شنیدن حرفای دکتر مادرش از حال رفت.

خواهرش گریه کرد.

برادرش گریه کرد.

قیاس عشق، حکم دل
اما من..

با نفرت بهشون نگاه میکردم، این خانواده رو مقصر میدونستم.

همینایی که باعث حال و روز الان پانی شده بودن.

پوزخندی به دوتاشون زدم به تلخی گفتم: میدونید چیه؟؟ همه ی این بلا هایی که به سر پانی اومد به خاطر برادر و خواهری کردن شما بوده!

حالا هم اگررر میخواید کمکی به پانی بکنید به جای اینکه بشینید و اینقدر اشک تمساح برزید برین و آزمایش بدین. اگه خونتون سازگاری داشت (با کنایه ادامه دادم) خودم پولش رو میدم و هر چقدر شد تقدیمتون میکنم تا به پانی تجویز کنن.

مانی نگاهی به معنی خفه شو بهم انداخت و دست تانی رو گرفت از کنارم رد شد.

رفتم توی حیاط بیمارستان نشستم.

سرم داشت از درد متلاشی میشد.

بغضم گرفته بود.

تحمل دیدنش رو روی تخت بیمارستان و توی اون وضعیت نداشتم.

تحملش سخت بود.

خیلی سخت.

دستم رو توی جیبم کردم و پاکت سیگار رو بیرون اوردم.

قیاس عشق، حکم دل
اگه کسی ازم میپرسید "چرا سیگار میکشی" قطعاً در جوابش میگفتم "نپرس چرا سیگار میکشی، پپرس
چی میکشی که اینقدر سیگار میکشی".

اره من لعنتی بهش حسی دارم.

الا ان..

همین جا..

جلوی اون بالایی..

میگم!

میگم که..

که دوستش دارم.

اره!

دوشش دارم.

خیلی یهویی وارد زندگیم شد!

خیلی یهویی شد نور چشمم!

خیلی یهویی بهش دل بستم!

قیاس عشق، حکم دل

الانم نبودش یهویی شد!

منم یهویی شکستم!

همه چیز یهویی!

آنچنان سوزانم!

که نگاهم هر احساسی را به آتش می کشد!

آنچنان محزون ، آنچنان غمگین

که صدایم بغض سنگ را می شکند

گاهی هیچکس نیست تا باهاش درد دل کنیم

دلت میخواد با یکی حرف بزنی درد دل کنی

اونوقت یه چیزی ته دلت بهت میگه :

قیاس عشق، حکم دل
با اونی که اون بالاست حرف بزن

ناخود آگاه رو میکنی سمت آسمون

میگی خدایا !

خودت نزار چیزیش بشه!

دلش پاکه!

قلب کوچولوش مهربونه!

پس خودت مواظبش باش!

حال و روز هیچ کدوم از ما تعریفی نداشت.

قیاس عشق، حکم دل
گروه خونیه هیچ کدوممون باهاش مطابق نبود، حتی مادرش.
مانی همش در حال رفت و امد بود و نمیدونست چیکار کنه.
غم چشماش دل هر کسی رو خون میکرد.

ولی چرا؟!!

از عذاب وجدان؟!!

اووف.

الان باید چیکار کنیم رو نمیدونم.

به سرامیکای سرد دیوار بیمارستان تکیه دادمو چشمام رو بستم.
میخواستم با قورت دادن اب گلوم بغض لعنتیم رو از بین ببرم.
دکتر گفته بود تا بیست و چهار ساعت بیشتر وقت نداریم که یه نفر رو پیدا کنیم با گروه خونیه پانی.
الان ساعت پنج عصره و من از دیشب تا الان بیمارستانم.
تغییری توی وضعیتش ایجاد نشده بود.

باید تا فردا عصر یه نفر رو پیدا میکردیم.

همه رو فرستاده بودم تا برن.

میخواستم خودم پیشش باشم.

تصمیم گرفتم به ارمی و دوستای پانی خبر بدم تا برای آزمایش بیان.
خدا خدا میکردم تا گروه خونیشون یکی باشه.

ارمی که کلا پشت گوشی لال شده بود.

خوبه که من کلا بهش نگفته بودم و توی یه جمله خلاصه کرده بودم "پانی حالش خوب نیست و به خون احتیاج داره".

بدون حتی سوال کردنی فقط و فقط گفت کدوم بیمارستانین و ادرس بده.

این دیگه چش بود؟؟

ادرس رو بهش دادم.

اونم توی بیست دقیقه اینجا بود.

فقط گنگ داشت به من نگاه میکرد.

اروم اروم حرفای دکتر رو بهش گفتم.

بعد از تموم شدن حرفام...

خندید...

با صدای بلندی خندید...

طوری که توجه اطرافیان به ما جلب شده بود.

کم کم این خنده به گریه تبدیل شد.

قیاس عشق، حکم دل
اشکاش جاری شدن.

با صدای بلندی گفت: شوخی جالبی نبود... شوخی کردی؟؟؟ مگه نه؟؟؟

مات اون اشکایی شده بودم که روی صورتش جاری بود.

به خاطر پانی اشک میریزه؟؟؟!

چرا؟!

با فریادی که زد زودی از جام پریدم.

- د مگه باا تووو نیستم لعنتی جوابمووو بده؟؟؟ بگو گه داری شوخی میکنی. بگوووو

حالش بد شده بود.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه روش رو برگردوند دستی توی موهاش کشید و اشکاش رو پاک کرد.

دوباره برگشت طرف منو چشماشو دوخت توی چشمام.

خیلی ملایم تر و اروم تر از قبل ازم پرسید: کياشا تو رو خدا بگو باید چی کار کنیم؟؟ حالش خیلی بده؟؟؟... اصلااا کی باعثش شده؟؟؟ کی همچین بلایی رو سرش آورده؟؟؟ تورو خدا راستش رو بهم بگو؟؟؟ تو.. توگفتی باید خون بدم؟؟؟ پس کوشن؟؟؟ چرا نمیان خون بگیرن؟؟؟....

بدون توجه به من اشک میریخت و با لحن مظلومی هی سوال های متوالی میپرسید و منتظر جوابی از طرف من نمیشد.

-نکنه.. نکنه تنهام بزاره... نکنه اونم مثل پاییز بره.

قیاس عشق، حکم دل

باشنیدن اسم پاییز خیلی تعجب کردم.

از جاش بلند شدو با صدای کمی بلند گفت: نه نه نه من نمیزارم جایی بره. اصلا همین الان میرم خون بدم.

کج.. کجا باید بری؟؟

توی سکوت به طرف اتاقی که باید خون میداد هدایتش کردم.

خدایا!

چی شده اخه؟؟!

داره چی به روزمون میاد؟؟!

ارمی وقتی از اتاق اومد بیرون رفتارش صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود.

اخماش تو هم بود و تو چشماش نفرت موج میزد.

اومد رو به روم و ایستادو با صدای خیلی محکم و جدی پرسید: کی این بلا رو سر پانی آورده؟؟

فکر کنم که اون پرستاره بهش گفته بود از ضرب و شتم این بلا سرش اومده.

الان دقیقا به این چه ربطی داره؟!!

قیاس عشق، حکم دل

پوزخندی بهش زدم.

دیگه باید به اینم جواب پس میدادم.

با یاد اوری کاری که محمد با پانی کرده بود دستام مشت شد و زیر لب گفتم: محمد... کار اون احمق بود.. به خاطر ساسان.. چون پانی نیومده بود.. به دیدن اون لاشخور نیومده بود..

اومدم سرم رو بالا بگیرم تا به ارمی نگاه کنم، با ضربه ای که توی صورتم خورد جا خوردم.

اون الان به من مشت زد؟!!

عصبی شدم و خواستم از سر جام بلند بشم یقه ی لباسم رو گرفت.

-لعنتی تو گفתי مواظبشم! این بود از حفاظتت??

هااا؟؟؟ جواب منو بده!

این بود؟ تو که میدونستی از روزی که پانی پاش رو گذاشته توی اون خونه یعنی جونش در خطر.

میفهمی لعنتی؟؟؟

دیگه حرصم از کاراش در اومد.

دستش رو از یقم جدا کردم به حیاط بیمارستان رفتم.

نمی خواستم حرفاش رو بشنوم.

قیاس عشق، حکم دل

روی صندلی های حیاط نشسته بودم که بازم اومد جلوم وایستاد تا خواست چیزی بگه زودتر از
سرجام بلند شدمو با عصبانیت و فریاد گفتم:

اینقدر چرت نگو که اصلا حوصلتو ندااارم! این بلاهایی که الان سرش اومده تقصیر
توئه؛ فقط تو!

میدونی چرا؟!!

چون باید دیروز میومد خونه و توی جمعشون با ساسان شرکت میکرد ولی چی شد؟؟؟
با تو اومد بیرون تا عصر برنگشت.

تو هم از اول باید میدونستی که تا وقتی که اسم محمد رو پیشونیه پانی مهر خورده حق نداره با
غریبه ها یکی به دو کنه.

با اینکه این حرفا از ته دلم نبود ولی بازم ارومم میکرد.

دلم نمیخواست ارمی رو ناراحت کنم ولی اونم زیاده روی کرد.

با دیدن حال و روز ارمی از گفته های خودم پشیمون شدم.

نشسته بود روی صندلی سرشو گرفته بود بین دستاش

بازم اشکاش جاری شدن.

سرش رو گرفت بالا و رو به من گفت: اره تقصیره منه!...

همه چیز تقصیر منه!...

قیاس عشق، حکم دل

رفتن پاییز!

حال پانی!

اره داداش!

من بد کردم!

به همه!

با اینکه نمیدونستم پاییز کیه و چه ربطی به پانی و ساسان هم داره باز میتونستم حدس بزنم
اتفاقی افتاده براش.

کنارش نشستم و شرمنده سرم رو پایین انداختم.

نباید ناراحتش میکردم.

ولی چرااا اخه

چراا

چرا اون داره به خاطر پانی همچین میکنه.

قیاس عشق، حکم دل
هع!

منم که بهش دلبستم و دارم خودم رو به زمین و زمان میزنم.

این چرا؟

با اینکه میدونم این دوست داشتتم کلا ممنوعه هست بازم در قلبم رو به روش باز میکنم.

ارمی نگاه غمگینی بهم میندازه شروع به حرف زدن میکنه:

-یک حرفهایی میمونه بیخ گلوی آدم

میمونه و فریاد هم نمیشه

میمونه و بغض هم نمیشه

حتی بغض یواشکی

فقط میمونه بیخ گلوی آدم، هیچ چیزی نمیشه اصلا

میونه و یک خنده هایی را، یک لذتهایی را کمرنگ می کنه

میمونه و سایه میندازه روی هر چه بعد از این...

سخته درک کردن کسی که غم هاش را خودش میدونه و دلش

که همه تنها لبخندهاش رو میبینن

که حسرت میخورن

بخاطر شاد بودنش

بخاطر خنده هاش

قیاس عشق، حکم دل
و هیچکس جز اون نمیدونه چقدر تنهاس

که چقدر میترسه... از باختن...

از دست دادن عزیزاش..

از یخ زدن احساس و قلبش...

از زندگی...

از هر چیزی که تهش باخت باشه...

من میترسم کیاشا...

خیلی میترسم بازم به دردی دچار بشم که یه بار تجربه کردم...

از دست دادن عزیزم...

!

دلم به خاطرش سوخت.

ارمیایی که من میشناختم این نبود.

کسی بود که توی بدترین شرایط خنده به لب همه میوورد.

کسی بود که هر وقت کسی دلش میگرفت با شوخی و خنده همه چیز رو حتی برای ساعتی از یادش
میبرد.

من الان نمیتونم اروم بشم کنم.

چون همیشه اون همه رو اروم میکرد.

الان نمیتونم اون دل گرفته رو خوب کنم.

قیاس عشق، حکم دل
چون همیشه اون بود که دلای بقیه رو خوب میکرد.

الان نمیتونم....

-داداش معذرت میخوام!تند رفتم.ولی...ولی من نمیتونم پانی رو توی اون...

بغض گلوش نداشت به حرفاش ادامه بده.

بلند شدمو دستی به سر شونش ردم.

-پاشو ارمی.پاشو که الان وقت این کارا نیست.من واقعا شرمندتم که ناراحتت کردم.

الانم بلند شو تا بریم به دوستای پانی خبر بدیم بیان برای آزمایش...

تا این حرف از دهان من خارج شد زودی از جاش بلند شدو گفت:تو برو به دوستاش بگو منم میرم
به...به یه نفر دیگه هم بگم بیاد برای خون دادن.

با کنجکاوی پرسیدم:کی؟؟!

ارمی دست پاچه شدو گوشیش رو از جیبش در آورد و به طرفم گرفت و توی همون حال گفت:به..به
پدرم!...این گوشی رو هم بگیر شماره ی علی و مهیار داخلش هست.

سری تکون دادمو گوشی رو از دستش گرفتم و با تعجب گفتم:پدرت؟؟!!

قیاس عشق، حکم دل

نمیدونست چی بگه ولی یهو گفت:خب..خب اون گروه خونیش متفاوته شاید با گروه خونیه پانی سازگاری داشته باشه.

با تردید نگاش کردم و سری به نشونه ی فهمیدم تکون دادم.

وقتی ارمی با عجله از حیاط بیمارستان خارج شد منم رفتم داخل....

چشمامو میبندمو از ته دلم از خدا میخوام زودتر خوبش کنه.

رو به روم خوابیده.

روی تخت.

دستگاه وصله بهش.

هزارتا سیم پیچی هایی که به چند تا دستگاه وصله.

اونا تورو زنده نگه داشتن؟

اونا باعث نفس کشیدن شدن دختر کوچولو؟

بلند شو دیگه!

بلند شو وثابت کن دختر قویی هستی!

چرا نمی خوای چشمای قشنگتو باز کنی؟!

قیاس عشق، حکم دل
الان یک هفته هست که هممون رو نگران کردی!

مادرت صبح تا شب اینجاست!

برادرت میاد و میره!

خواهرت پا به پاشون!

چرا بلند نمیشیو بینی؟

بینی که ارمی هر روز شکسته تر میشه!

دکتر گفتن بدنت ضعیفه...

ولی من میدونم تو قوی تر از اونی هستی که بهت بگن ضعیف!

سرم رو گذاشتم لبه ی تخت و چشمم رو بستم.

فکرم رفت به یه هفته پیش.

"-الو سلام علی!

-سلام، ارمیا؟!!

نه من ارمیا نیستم، کیاشام! راستش زنگ زدم بهت بگم حال پانی خوب نیست... فقط تا این حد الان میتونم بهت بگم که به خون احتیاج داره و گروه خونی هر کسی بهش نمیخوره. لطفا با مهیار و خواهرشون بیاین و آزمایش بدین تا ببینیم گروه خونیتون به هم میخوره یا نه!

صدایی از پشت گوشی نمیومد. فکر کنم که شوکه شده بود.

قیاس عشق، حکم دل
نه من حرفی میزدم و نه اون، که بلاخره بعد از چند دقیقه با صدای گرفته ای گفت: چشم..چشم
شده؟؟

اصلا حوصله ی توضیح دادن نداشتم.

به تندی گفتم: بیا بیمارستان***، هرچیزی هم که لازم بود گفتم، بقیش رو بعدا که اومدی میفهمی.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب اون باشم گوشی رو قطع کردم.

این روزا زیادى اعصابم ضعیف شده!

هنوزم صدای داد و فریادای اون پسر مهیار تو گوشمه،

هنوزم صدای جیغایی که مهسیما میکشید توی گوشمه.

هنوزم صحنه ای که اشکای علی و مهیار ریخت جلوی چشمامه!

غروری که کنار گذاشته شدو به خاطر این دختر کوچولو چشماشون اشکی شد!

هنوزم یادمه که چطوری هممون با شنیدن حرفای دکتر هم شوکه شدیم و هم خوشحال.

خون هیچ کدوممون باهاش مطابقت نداشت...جز یه نفر!

اونم پدر ارمی!

کسی که از لحظه ی ورودش به بیمارستان لحظه ای چشمای مملو از نفرت، خشم و اشکش رو از مادر
و برادر پانی دور نکرد.

قیاس عشق، حکم دل
به وضوح رنگ پریده ی مادر پانی رو با ورود پدر ارمی دیدم.

ترسی که توی چشماش بود برام گنگ بود!

نمیدونستم که چرا مادر ارمی اینقدر بی تابی میکرد و اشک میریخت.

نمیدونم.

نمیدونم.

نمیدونم.

دیگه خسته از این نمیدونم ها!

بعد از اینکه به پانی خون تجویز کردن؛ فقط تونستن بهمون امید زنده موندنش رو بدن.

الانم یه هفته هست که روی تخت بیمارستان خوابیده.

با چشم هایی بسته!

من یه هفتس که تنه‌اش نداشتم!

ارمی و کیانا و خونواده و دوستای پانی هم لحظه به لحظه کنارمون هستن ولی دکتر اجازه ی ورود
چند نفر رو توی اتاق پانی نمیده!

برای همینم چند ساعت یه بار بچه ها به عنوان همراه مریض میرن؛ ولی من شب تا صبح کنارشم!
روی تختی که کنار تختش هست.

میشینم و واسش حرف میزنم. بدون هیچ غروری!

قیاس عشق، حکم دل
از گذشتم میگم!

از حالم میگم!

از تصمیمی که برای آینده گرفتم میگم!

ولی اون...

با چشمای بسته...

رنگی پریده...

نفسی که به زور کشیده میشه...

روی تخت...

دراز به دراز...

خوابیده!

توی این شبا غرورمو کنار گذاشتم!

به خاطر عروسکی مثل اون!

غرورمو کنار گذاشتمو اشک ریختم واسش!

از اون خاطره نحسم گفتم.

گفتم که چه جوری زندگیم رو بازیچه کردن!

گفتم که چطوری غرورم شکسته شد...

ولی اون خواب بود...

قیاس عشق، حکم دل
خوابِ خواب!

صدای تقه ای که به در خورد حواسم رو جمع کردم با گفتن "بفرمایید" از تخت پانی دور شدم.

دکتر بود که وارد شد. چند ورقه دستش بود داشت باهاشون ور میرفت.

با اخم ریزی با دقت تک تکشون رو نگاه میکرد.

بلاخره سرش رو بلند کرد و با لبخندی گفت: خوشبختانه میتونم بهتون بگم که حالشون داره بهتر
میشه، ولی... ولی هر فشار یا استرسی براش خطرناکه!

طبق این چیزایی که من دیدم میتونم بگم که فشار عصبی هم رو روالش بوده!...

خلاصه تا چند ساعتی دیگه بهوش میاد و میتونیم اون رو به بخش انتقال بدیم.

واقعا نمیدونستم چطوری خوشحالیم رو بروز بدم.

الان بهترین خبری بود که شنیدم.

چشمام رو بستمو از ته دلم گفتم "خدارو شکرت"

میدونستم که پانی زود جا نمیزنه، میدونستم که دختر قویی هست!

خدایا! ممنونم!

قیاس عشق، حکم دل

نزدیک تختش شدم.

خم شدمو ملایم پیشونیش رو بوسیدم!

وقتی به ارمی که زمان زیادی نمیگذشت از بیمارستان خارج شده بود خبر دادم، که حال پانی داره بهتر میشه، بدون هیچ تعللی اومد بیمارستان.

از خوشحالی داشت اشک میریخت.

هنوز یک ساعت از خبری که دکتر بهمون داده بود نمیگذشت که همه اومده بودن بیمارستان.

توی این مدت حتی چشم تو چشم محمد هم نشدم.

تنها چیزی که میدونم و از کیانا شنیدم این بود که داشت ساسان رو دست به سر میکرد، انگار ساسان صاحب و مالک پانی بودو پانی هم یه امانت دست محمد.

این ساسان هم زیادی رو مخ بود.

کسی که یه نقشی توی وضعیت پانی داشت.

کمه؟؟

کم چیزیه؟؟؟

از دست دادن کلیه؟؟

کم چیزیه؟؟؟

دختری توی این سن سال دچار فشار عصبی بشه کم چیزیه؟؟

قیاس عشق، حکم دل
دختری که حتی ندیدم ازارش به یه مورچه هم برسه.

دختری که صافه مثل برگ گل!

صادقه مثل اینه!

ولی این ادمای پست دارن این گلبرگ رو پژمرده میکنن!

دارن این اینه رو لکه دار میکنن!

دارن زندگیش رو نابود میکنن!

☆☆☆☆☆☆☆☆

الان دو روزه داره از به هوش اومدن پانی میگذره.

دوروزه که رنگ چشمای قشنگش گوارای وجودم شده!

ولی نگاه های بی حسش لرزه به تن ادم مینداخت.

حتی نیم نگاهی به امید وجود حسی به دیگران نمینداخت.

از وقتی بهوش اومده فقط و فقط به یه نقطه خیره میشه و عمیقا میره تو فکر.

حتی از اومدن مادر و برادرش هیچ عکس العملی نشون نداد.

نه کلمه ای حرف میزنه و نه به حرفامون گوش میده!

انگار...انگار که افسرده شده!

همین حرکات لعنتیش من رو میترسوند.

به گفته ی دکتر باید به یه روانپزشک معرفیش میکردم.

از یه طرف این.

قیاس عشق، حکم دل
از طرف دیگه هم ماموریتی که رو دوشمه.

و از طرف دیگه هم پیدا کردن کلیه ای برای پانی.

به گفته ی دکتر پانی بدن ضعیفی داره هر چه زودتر باید به فکر اهدا کلیه میبودیم.

الان داریم بعد از دو هفته پانی رو میبریم خونه.

خونه ای که محمد اون بلا رو به سرش آورد.

اگه دست من بود نمیداشتم حتی محمد سایش رو ببینه چه برسه به این که پانی بره توی خونش و
زندگی کنه.

ولی به نمیشد..

نمیتونستم که زحمت های این چند سال رو به باد بدم.

دیگه اخر بازی بود و نمیخواستم پا پس بکشم.

این روزا بیشتر افکارم رو پانی در بر گرفته و بود و این سکوتش من رو نگران میکرد.

خیلی سخته که دو هفته به انتظار حرفی از طرفش باشی و اون فقط سکوت رو بپذیره.

وضعیت روحیش اصلا رو به سامان نیست.

قیاس عشق، حکم دل
اصلا...

موقع آوردن پانی به ارمی اجازه ندادم همراهمون بیاد.

خوب میدونستم که وقتی اومد حتما به محمد میپره و من اصلا این رو نمیخواستم که ارمی از چشم
محمد بیوفته.

دوستا و خونواده ی پانی هم که کلا اجازه ی ورود نداشتن.

پانی میون من و کیانا بود و داشتیم اون رو به سمت اتاقش هدایت میکردیم.

سرم پایین بود.

یه دفعه دیدم پانی سر جاش وایستاده.

تا سرم رو بلند کردم چشمام خورد به محمد.

پانی دست و پاش به لرزه افتاده بود.

با قدمی که محمد به سمتمون برداشت پانی به بازو های من چنگ انداخت و با جیغ اسم من رو صدا
زد.

-کیااااااا

اولین عکس العمل پانی بعد از دو هفته با دیدن محمد بود.

پانی همینطور داشت به خودش میلرزید و اشکاش رون شده بود.

با تحکم و عصبانیت رو به محمد گفتم: لطفا، لطفااا این روزا اطراف پانی نیا، د لعنتی نمیبینی که
حالش خوب نیست؟

به کیانا اشاره کردم که گور محمد رو از اینجا گم کنه و خودم کمر نحیف پانی رو میون دستام گرفتم و به طرف اتاقش هدایت کردم.

روی تخت خوابوندمش خودمم لبه ی تخت کنارش نشستم.

اشکاش هنوزم بند نیومده بود.

دکتر گفته بود که نیاز به یه شوک دیگه داره که از این حالتش بیرون بیاد ولی وضع جسمیش تحمل یه فشار یا شوک دیگه رو نداشت.

نگاه عاجزش قلبم رو میسوزوند!

دستش رو که روی شکمش گذاشته بود رو توی دستام گرفتم.

فشار خفیفی به دستش وارد کردم.

-میدونی چیه، من هیچوقت تو زندگیم شکست رو قبول نکردم و نمیکنم! یه بار... فقط یه بار تو زندگیم شکست خوردم و اون برام شد درس عبرت. با اینکه تا چندین ماه حال خوب نبود و میتونم الان بگم بدترین دوران زندگیم بود، ولی بازم پا پس نکشیدم. موندمو با مشکلات جنگیدم...

از شکستم واسه ایندم استفاده کردم...

تا میخواستم از راه منحرف بشم اونو به خاطر میووردم و نمیذاشتم دوباره به غلط بیفتم!

اینارو نمیگم که تو هم توی آینده از شکست هات عبرت بگیری

چون خوب میدونم که شرایط تو با شرایط من کاملا تفاوت داره و داشته!

قیاس عشق، حکم دل
فقط برای این میگم که توی هر چیز فقط اراده مهمه.

تو اگه توی زندگیت اراده داشته باشی میتونی بدترین مشکلات رو به اسونی پشت سر بزاری.

فقط اراده داشته باش، همین!

پانی داشت به حرفام گوش میکرد.

چشمای اشکیشو دوخت به چشمام و سرش رو به طرفین تکون داد.

-نم..نمیتونم!

ب..به خدا دیگه نمیتونم!

دیگ...دیگه...نم..نمیکشم!!!

گریش به هق هق تبدیل شده بود به زور داشت این حرفا رو به من میزد.

دیگه نمی تونستم توی این وضع ببینمش و تحمل دیدن اشکاش رو نداشتم.

سرش رو بین دستام گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم.

اشکاش رو پاک کردم و اونو توی اغوشم کشیدم.

هق هقاش رو توی سینم خفه میکرد و من موهاش رو نوازش میکردم.

-گریه نکن!

قیاس عشق، حکم دل
نگاه من هستم...

کیانا هست...

دوستات هستن...

ار...ارمیا هم هست...

پس به خاطر چی داری این حال و روز رو واسه خودت درست میکنی.

محمد نمیتونه هیچ غلطی بکنه.

سرش رو از سینم جدا کردم و صورتش رو با دستام قاب گرفتم. پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش.

-تنها نیستی!

بفهم اینو!

تا دنیا دنیاست کنارتم...پس ناراحت نباش!

با تمام شدن حرفام با صدای بلندی زد زیر گریه دستاشو دور گردنم حلقه کرد و خودش رو انداخت
توی آغوشم.

اینقدر گریه کرد تا سبک شد.

اینقدر کنار گوشش زمزمه کردم و کمرش رو نوازش کردم که نفساش منظم شد و به خواب رفت.

یواش بدون اینکه از خواب بیدار بشه سرش رو روی بالشش گذاشتم.

قیاس عشق، حکم دل

چهره ی خیلی معصومی داشت.

موهای روی پیشونیش رو کنار زدم.

با پشت دستم گونه هاش رو نوازش کردم.

جای رده های اشک هنوزم رو صورتش بود.

چشمام رو بستم نفس عمیقی کشیدم.

قبل از اینکه از اتاق بیرون برم کنار گوشش خم شدمو گفتم "شب به خیر... عزیزم!".

داشتم به طرف اشپزخونه میرفتم که صدای محمد رو از اتاق کار شنیدم.

کنجکاویم باعث شد به طرف اتاق برم و پشت درش وایستم.

-اره.. ارر هههه، چند بار بگم تازه با دوستاش از مسافرت اومده و خستس.

-.....

-میگم نمیش...-

-.....

-ای بابا هر چی میگم که تو باز حرف خودت رو میزنی، باشه، باشه! تو فردا بیا اگه پانی اومد از اتاقش بیرون ببینش. خدافظ.

با شنیدن شدای قدماش به طرف در اتاق زودی از اونجا دور شدم.

لعنتی!

لعنت بهت محمد، لعنت!

اگه من گذاشتم توی این وضعیت پانی اون لاشخور رو ببینه...

پانیا

هع!

امروزم عجب روزیه!

نه حوصله ای!

نه حالی!

فقط

سکوت مطلق توی اتاق!

منی که بی جون روی تخت!

چشمایی که خیره به ناکجا!

همینطور توی افکارم غرق بودم که یاد حرفای دیشب کیاشا افتادم.

وقتی اون حرفارو بهم میزد توی چشماش صداقت و توی حرفاش محبت و توی لحنش اراده موج میزد.

همین حرفا باعث میشد دلم کمی قرص بشه ولی با به یاد آوردن اینکه من صیغه ی محمدم اونم میخواد من رو با ساسان معامله...

معامله...

قیاس عشق، حکم دل
معامله کنه تموم قوت قلبم پر میکشید.

سر و صدای زیادی از پایین میومد و سر درد من رو بیشتر میکرد.

تقریبا بیست دقیقه بعد بود که در اتاقم بی هوا باز شد و یکی وارد شد.

با دیدن این دختر تموم نفرتمو ریختم توی چشمام بهش زل زدم.

دستی از سر تا پای من بالا پایین کردو با پوزخند گفت:

اوووه، میبینم که زنده موندی، هع همون موقع فکر میکردم که باید یه راست میرفتی سینه ی قبرستون
تا بیمارستان...

ولییی، یه کوچولو، فقط یه کوچولو ها، دلم برات سوخت، میدونی چرا؟؟؟

نمیخواه فکر کنی خودم میگم، چوووون میخواستی کسی مثل ساسان رو از دست بدی.

اصلاااا نگران نباشیا(با یه چشمک اضافه کرد) خسرو خودش اومده دنبال شیرین!

ارههه ساسان اومده بینتت و....

دیگه حرفای دلربا رو نمیشنیدم.

گذشتم و اتفاقی که در آینده قراره بیفته به افکارم هجوم آوردن.

چقدر خوب میشد اتفاق خوبی میفتاد و من رو یکم از شلوغی های ذهنم دور میکرد.

این روز ها عجیب دنبال آرامش گم شده ام بودم.

با حرفای دلربا

قیاس عشق، حکم دل
دوباره انفجار..

دوباره یادآوری..

دوباره درد و عذاب..

دوباره حسرت..

دلم یه حس تازه میخواد

یه دل خوشی بند انگشتی

یه پاییز میون زمستون

مثل حس سبکی بعد از گریه

گاهی باید فارغ شد از مکافات ها..

گاهی باید رها شد از حصار دلتنگی، حتی با چیز های کوچک..

سرم رو لای دستام گرفتمو توی دلم خدا رو صدا زدم.

چرا تموم نمیشد این کابوس ها؟!

خدایا یادت رفته منم هستم؟!

یادت رفته منم از بندگانتم؟!

چرا منو نمیبینی؟!

چرا صدامو نمیشنوی؟!

خستم خدا..

خسته..

من به اندازه ی تموم ادمات خستم!

قیاس عشق، حکم دل
این زندگی نبود که من میخواستم!..

این پایانی نیست من میخوام!..

چرا باید سهم من از زندگی اشک و اه باشه؟!

فقط حسرت..

انتظار..خستگی..ناامیدی..

دلتنگی..دلتنگی..دلتنگی..

دلتنگ مادری که ندیدمش..

دلتنگ خواهری که ندیدمش..

سرم دوباره تیر کشید!

حرفای دلربا توی سرم اکو شد!

لعنت

لعنت

لعنت بهت!

صدا پشت صدا

جیغ پشت جیغ

نالہ پشت نالہ

در اتاق باز شد و کیاشا به سمتم دوید.شونه هام رو محکم تکون میداد و مدام اسمم رو صدا میزد.

اما من از این همه جیغی که کشیدم خسته تر از اون چیزی بودم که واکنشی نشون بدم و چشمام خود به خود بسته شد....

اروم لای چشم رو باز کردم.

با دیدن سفیدی مطلق اتاق، سرم و پنبه روی ساعد دستم فهمیدم جایی نیستم جز بیمارستان.

چشامو کامل باز کردم و خودمو بالا کشیدم.

نگاهی به دور و برم انداختم، هیچ کس توی اتاق نبود.

اما صدای مکالمه ی چند نفر از پشت در اتاق شنیده میشد.

-اقای دکتر حالش چطوره؟!

باشنیدن صدای ساسان اخمام توی هم کشیده شد ولی بلافاصله بعد از اون صدای کپاشا باعث شد لبخند کمرنگی کنج لبام جا خوش کنه.

-ساساان، لطفا!!

قیاس عشق، حکم دل
میبینی پانی حالش خوب نیست و بازم میخوای بیای جلوی چشماش؟؟ دیدی که محمد بهت دروغ
گفته بود! دیدی که این حال پانی همش زیر سر اونه!
پس خواهشا!

توی صدای کپاشا با اینکه سعی میکرد محترمانه باشه ولی عصبانیت موج میزد!

چشمام رو بستم!

همیشه بخشی از آدم جایی جا میمونه

آدم میره،

اما بخش مهمی از اون جا میمونه

زیر درختایی

تو اتاقی

یا تو چشمای عابری

آدم نمی دونه چی گم کرده

همیشه بخشی از اون نیست!

منم الان حس میکنم!

حس میکنم که گوشه ای از وجودم نیست.

گم نکردم اونو

قیاس عشق، حکم دل
خودم جاش گذاشتم..

خودم تقدیم کردم..

به اونایی که دوششون داشتم و اونا نداشتن!

هع

به اون همه ادم بی معرفت!

تقدیم کردم

اعتماد رو..

خزونه ی محبتم رو..

دکتر داخل شدو بعد از چک کردن سرم و یه سری کار های پزشکی اتاق رو ترک کرد و بعد از اونم
کیاشا به همراه کیانا وارد شدن.

نگاهی به هر دوشون انداختم.

بدون حرفی کنارم ایستاده بودن.

تا کیاشا اومد چیزی بگه خودم پیش دستی کردم و نداشتم حرفش رو بزنه.

-شما و چیزای زیادی از زندگی من نمیدونین. خیلی چیزا! تو این داستان پر پیچ و خم مقصری وجود
داشت که کل زندگیم رو به گند کشید.

نمیتونم بگم اون مانی بود!

نمیتونم بگم محمد بود!

درسته اونا هم تقصیر کار بودن!

قیاس عشق، حکم دل
اون مقصر کسی نبود جز خودم!
خودم بودم که اتیش زدم به زندگیم.
نمی تونم از هیچ کس گلایه کنم.
پس خودم رو مقصر میدونم!
دلایلم

نمیدونستم چی بگم.

سکوت کردم.

این روزا میومدم از دلگیری سکوت کنم،

ولی دلگیرتر میشدم!

هووووف.

بی حوصله به چشمای غمگینشون چشم دوختم.

کیاشا!

کیانا!

واقعا ازشون ممنون بودم.

به خاطر این روزایی که تنهام نداشتن.

کیاشا کلافه دستی به صورتش کشید و روش رو برگردوند.

قیاس عشق، حکم دل
کیانا سرش رو پایین انداخت.

حرفی نداشتن که بهم بززن.

واقعا چی بهم بگن!؟!

الان دلم میخواد بعد از دو سه هفته به دیدن بابا پدرام، مامان و خواهرم برم.

دلم میخواد برم باهاشون چند ساعتی خلوت کنم.

خودم رو غافل کنم از دنیای اطرافم.

برای چند ساعت فراموش کنم کی هستم.

فراموش کنم حال رو.

همه چیز رو فراموش کنم.

خودم باشم و خونوادم.

خودم باشم و خودم!

بلافاصله بعد از مرخص شدنم که دو ساعت بیشتر طول نکشید به کیاشا گفتم که من رو ببره
پیششون.

اول هر دوشون میخواستن مخالفت کنن ولی من با قاطعیت گفتم: در خواست کردم، اگه بردین که
هیچ اگه نبردین خودم میرم!

بی چون و چرا من رو بردن.

اول از همه رفتم سراغ پدرم.

توجهی نکردم که اونا همراهم میان یا نه.

قیاس عشق، حکم دل

رفتم کنار سنگش نشستم.

-سلام بابا!

خوبی؟

از اسمون چه خبر؟

مهمونیه خدا تموم نشده که برگردی؟

چرا نیستی که دستات رو به رسم ادب روی چشمم بزارم؟

منو ببخش که بزرگ شدم.

من بچه بودم ولی، منو بزرگ کردن!

روحم بزرگ شد،

واسه بخشش!

قلبم بزرگ شد،

واسه اونایی که خودشون رو زیادی کردن!

تو کجایی پدرم...؟!

به خدا دلتنگم...

اشکام رو پس زدمو خم شدم روی سنگ قبر.

قیاس عشق، حکم دل
روی اسمش دست کشیدم تک تک کلمه هاش رو بوسیدم...

از سر جام بلند شدمو به سمت خاک مامانم و خواهرم رفتم.
دلم واسه اونا هم تنگ شده بود گرچه یه بار بیشتر به دیدنشون نیومدم.
یه حسی نسبت بهشون داشتم.

احساس میکردم که نیمی از زندگیم بودن.
هیچ حس غریبی باهاشون نداشتم.

ای کاش گذر زمان تو دستام بود...
اونوقت لحظه های بودنشون رو اونقدر طولانی میکردم که برای بی اونا موندن دیگه وقتی نمی موند!
اما افسوس...

یک ساعتی رو هم با مادرو خواهرم خلوت کردم.
واقعا احساس سبکی میکردم.
این حس آرامش برام وصف ناپذیر بود.

توی ماشین بودیم داشتیم به طرف خونه ی محمد حرکت میکردیم.
از دیدنش ترس داشتم.

قیاس عشق، حکم دل
هر وقت چشمم بهش میفتاد یا اسمش رو میشنیدم خاطره ی اون روز به یادم میومد و حال رو
پریشون میکرد!

به خاطر اهنگ ملایمی که توی ماشین پخش میشد کم کم خوابم بردو...

مقدمات کارارو وانجام داده بودم.

ارمی هم بدون چون و چرا قبول کرد که مراقبشون باشه!

دیگه اخر خط بود و داشت کارا تموم میشد و هنوز نمیدونستم انگیزه ی ارمی توی این کار چیه.

بهم گفته بود که امروز عصر به دیدنش برم.

جایی که فقط ادرسش رو بلد بودم و هیچوقت پا نداشته بودم.

در اصل خودش هیچوقت اجازه نمیداد کسی بره!

قیاس عشق، حکم دل

نگاهی به برگه ی توی دستم انداختم.

تاریخ امتحاناش بود.

با دو تقه ای که به در اتاقش زدم صدای "بفرمایید"ش رو شنیدم.

روی تخت نشسته بود.

نگاه مهربونی بهش انداختمو برگه رو روی میز گوشه ی اتاق گذاشتم.

به برگه اشاره کردم و گفتم:

برنامه امتحانات هست! اگه نگاه کنی میبینی که فردا اولین امتحانت هست و بشین بخون،... نیازی

هم نیست که توی کلاس شرکت کنی! فقط برای امتحان، اگه هم مشکلی داشتی بهم بگو تا برات

توضیح بدم و... اگرم نبودم به کیانا بگو!

سعی کردم که نگاهم رو منحرف کنم.

از چشایی که شب خواب برام نذاشته بود!

سرم رو پایین انداختم و به سمت در اتاق حرکت کردم.

اروم طوری که بشنوه گفتم:

-اگه... کاری داشتی بهم بگو!

لحظه ی آخر بود که صدایش رو شنیدم و برگشتم به طرفش.

-ممنونم.

قیاس عشق، حکم دل

نگاهی بهش انداختم.

لبخند کم جونی رو لباس بود و چشماش سرشار از خوشحالی!

چقدر بده که آدم با چیزای کوچک لبخند به لب بیآره و خوشحال بشه!

چقدر بده که همیشه گدآی محبت باشه!

امآن از روزی که دچار بشی به این درد!

امآن..

امآن...

اهی کشیدم و به گفتن "خواهش میکنم" اکتفا کردم.

دیروز اولین جلسش رو پیش روانشناس رفته بود.

ولی خودشم باید سعی میکرد تا از این حالش بیرون بیاد...

پانیا

قیاس عشق، حکم دل

چشمام رو بستم.

هر چقدرم از کياشا تشکر می‌کردم بازم کم بود.

احساس می‌کردم که بهش کششی پیدا کردم.

یه حس خوب،

خییلی خوب،

اونقدر خوب که نمی‌تونم توصیفش کنم!

نمیدونم که اونم این حس هارو نسبت به من داره یا نه.

دلم می‌خواود بدونم که ایا از بودنم راضیه یا نه.

ای کاش میشد

برای ساعتی مرد

اون وقته که می‌فهمی

کی از نبودت دق میکنه،

و کی ذوق!

دلم،

ساعتی مردن می‌خواود!

پوفی کشیدمو برگه ی امتحانات رو برداشتم.

قیاس عشق، حکم دل
فردا امتحان علوم داشتیم.

درسی که من ازش متنفر بودم.

بی حوصله قفسه ی کتابارو بالا پایین کردم و کتابم رو پیدا کردم.

به جای اینکه بشینم کتابم رو بخونم داشتم صفحه هارو ورق میزدم و نگاه گذرای بهشون مینداختم!

بی اراده یاد چشایی افتادم.

چشمایی که سیاهی وتاریکی شب رو به رخ میکشید.

دلم میخواست الان کنارم بود و به چشاش خیره میشدم.

به لبخندایی که فقط میشد بعضی از موقع ها دید نگاه میکردم.

هع

فصل امتحان،

من جز مرور رنگ چشمات و خط کشیدن زیر دلتنگی هام،هیچ درسی ندارم!

کلافه تر از اون چیزی بودم که با کتابام ور برم.

کتاب رو با یه حرکت گوشه ای از اتاق انداختم.

الان نیاز داشتم..

به یه آغوش گرم،

مهربون،

مادرانه

و

قیاس عشق، حکم دل
صادقانه!

دلم میخواست برم پیش داییم و زن داییم.

ارمی رو هم توی این چند وقت ندیده بود و میتونستم به بهونه ی دیدنش به اونا هم سر بزنم.

خوشحال از اینکه باز میتونم ببینمشون از جام بلندم.

زودی لباسایی که دم دست بود رو پوشیدم.

خوشبختانه هیچ کس خونه نبود.

محمد که تا شب خونه نمیومد.

کیانا هم که دانشگاه بود

ولی کیاشا...

اووف اون رو دیگه چطوری دست به سر کنم.

خواستم از کنار اتاقش رد بشم چشمم به کاغذی خورد که روی در اتاق زده شده بود.

"سلام..."

نمی خواستم مزاحم درس خوندنت بشم، کیانا غذا درست کرده..

بدون اطلاع از خونه بیرون نرو..

تا شب خونه نیستیم

کیاشا..!"

خندم گرفت.

قیاس عشق، حکم دل
اونقدر غرق افکارم بودم که این فکر میکرد دارم کتاب میخونم.

والایی

پس تا شب خودم هستمو خودم.

با خوشحالی به طرف خونه ی داییم اینا حرکت کردم.

نیم ساعته اونجا بودم.

وقتی زن داییم در رو باز کرد و من رو دید جیغ خفیفی کشید و من رو توی اغوشش غرق کرد.

حس خوبیه!

حس قشنگیه!

نه هر حسی... فقط حس مادرانش که به من داشت!

زن داییم من رو به داخل هدایت کردو خودش پشت سرم اومد.

وقتی نشستیم کلی سوال پیچم کرد که حالت چطوره.. چرا اومدی بیرون با این حالت و میگفتی ما خودمون بیایم.. چرا اون خدا بی خبر این بلا رو به سرت آورد و....

بعد از کلی حرف زدن با زنداییم تصمیم گرفتم سری به ارمی بزنم.

زن دایی گفته بود که دایی سامان سرکاره و ارمی هم توی اتاقش.

همراه زن دایی بلند شدم و اون به طرف اشپزخونه رفت تا ناهار درست کنه و من به طرف اتاق ارمی حرکت کردم.

قیاس عشق، حکم دل
جلوی در اتاقش و ایستادم و دو تقه به در زدم.
ولی صدای حرف زدناش و ناله هاش رو میشنیدم.
دوبار تقه ای به در زدم ولی وقتی که دیدم جوابی نمیده در اتاق رو باز کردم.
روی تخت نشسته بود و قاب عکسی توی دستاش.

چند قدم جلو رفتم ولی اون اصلا توی حال خودش و نبود واشکاش جاری! داشت دستاش رو نوازش
گونه روی قاب میکشید و حرف میزد.
-کجایی که ببینی چی به روزم اومده..

درسته روزای اخر تنهات گذاشتم ولی...هیچوقت نذاشتم تنها بمونی..
چرا!!!؟!

جواب تموم اون همه محبت فقط یه مش خاک و خاطره شد..
به خدا گفته بودم بدون تو نفس کشیدن هم برام سخته،نمیدونم خدا شاید باورش نشد..
الان دارم نفس میکشم چون خدا دعواتو مستجاب کرد،تو رو بیشتر از من دوست داشت..
تو نمیدونی با دعایی که کردی چی به روزم آوردی..
اخه تنهایی هم شد زندگی بدون تو..
آخ اگه بدونی چقدر سخته..
تو رفتی اما سهم من تنهایی شد..
هنوز بعد از این همه وقت باورم نشده که رفتی..
که تنهام گذاشتی..

قیاس عشق، حکم دل
اشکام سرازیر شده بود و به هق هق افتاده بودم.

وقتی روی زمین به زانو افتادم تازه ارمی متوجه ی من شدو با شتاب به طرفم اومد.

تند تند با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و من رو بلند کرد.

با صدای گرفته ای گفت:

اخه اینجا چیکار میکنی دختر خوب، با این حال و روزت؟!!

هیچی جز سکوتم جواب سوالش نبود.

هع

مثلا میخواست جو رو عوض کنه؟!!

حالم از بدم، بدتره!

اشکام همیشه بی هوآ یآریم میکنن!

چقدر سخته یه مرد رو اینطور شکسته ببینی!

لیوان ابی رو که ارمی رو به روم گرفته بود رو از دستش گرفتم.

کمی از اب رو نوشیدم و لیوان رو گذاشتم رو عسلی کنار میز.

دیگه نه گریه میکردمو نه گریه میکرد!

جو بوجود اومده رو اصلا دوست نداشتم. برای همینم بلند شدموگفتم: معذرت میخوام که بدون اجازه

وارد اتاقت شدم، اخه...

قیاس عشق، حکم دل
نذاشت که حرفم رو ادامه بدمو با لبخندی گفت: نه باو، این چه حرفیه!
انگار میخواست حرفی بزنه و دو دل بود.

منم سوالی بهش نگاه میکردم تا حرفش رو بزنه.

بلاخره سر حرف رو باز کرد.

-راستش.. چیزه.. یعنی باید یه چیزی رو برات توضیح بدم. اگ..اگه میشه امروز عصر همراه بیای تا
بریم خونه ی من.

خونه ی ارمی؟!!

انگار سوالم رو از چشم که گفت: یه خونه جدا دارم... یعنی داشتیم! (سرش رو انداخت پایین و) تازه
گرفته بودم، با نظر پاییز! ولی...

زودی برای اینکه دوباره غرق گذشته نشه گفتم: باشه، باشه میام!

با هم رفتیم پایین و بعد از خوردن ناهار و شستن ظرفا که من و ارمی شستیم کمی استراحت کردیم.

حدود ساعتی سه و نیم، چهار بود که به سمت خونش حرکت کردیم.

جلوی یه اپارتمانی نگه داشت و نگاهی به ساعتش انداخت.

برگشت طرف منو کلیدی گرفت سمتم.

قیاس عشق، حکم دل
با اشاره به اپارتمان گفت: من میرم یه سری به بابا بزنم و تا نیم ساعت دیگه بر میگردم. اگه میخواستم
تو رو ببرم که مطمئنا برات بد میشه
پس برو طبقه سوم واحد***.

سری تکون دادمو از ماشین پیاده شدم.
وارد واحدی که ارمی گفته بود شدمو با دیدن خونه شوکه شدم.
خیلی هم شوکه شدم!

کل در و دیوارای خونه پر بود از عکسای پاییز.
عکسای دو نفرشون باهم.
بدون اینکه کلید رو از روی در بردارم در رو بستم و رفتم داخل.
کیفم رو روی کاناپه انداختم.
تک تک عکساشون رو از نظر گذروندم.
وای اصلا باورم نمیشد که شباهت تا این اندازه.
انگار من بودم توی اون عکسا، نه پاییز.
شالم رو از سرم برداشتمو مانتوم رو از تنم جدا کردم.
زیر مانتوم یه تاپ مشکی پوشیده بودم.
از روی عادت کش رو از موهام جدا کردم..

قیاس عشق، حکم دل
خونه ی بزرگی نبود.

دو خوابه بود و دنج!

خونه خیلی شیک و زیبایی داشت!

اونا میخواستن توی این خونه اشیونشون رو بنا کنن!

اما افسوس که خواهرم رفت...

افسوس..

-پانی؟؟؟!!!

با صدایی که شنیدم با بهت به عقب برگشتم.

والای این اینجا چیکار میکرد.

چشم از من گرفت و تک تک به عکسای روی دیوار نگاه کرد.

نگاهش هر لحظه ناباور تر میشد.

چشمش روی عکسی که پاییز و ارمی توی آغوش هم بودن ثابت موند.

میخواستم چیزی بگم اما نمیتونستم.

سرش رو انداخت پایین و بعد بالا گرفت و نگاهی به من انداخت.

با دستاش به عکسا اشاره کرد و سرش رو به طرفین تگون داد.

قیاس عشق، حکم دل
انگار اونم مثل من قدرت تکلم نداشت.

بعد از گذشت چند دقیقه صدای کیانا به گوشم خورد که داشت کیاشا رو صدا میکرد.
همون لحظه که وارد شد اول چشماش به من افتاد و بعد با بهت به عکسا نگاه کرد...
کیاشا که دیگه از چشماش خون میبارید..

هی دستش رو به علامت تهدید بالا میوورد تا چیزی بگه ولی بازم سکوت میکرد.
در اخر مشتم محکمی به دیوار کوبید و از خونه خارج شد.
من موندم و کیانایی که داشت با چشمای اشکی نگام میکرد.
فقط تونست از بین لباس زمزمه وار بگه:

چرا؟؟؟!!

مغزم قفل کرده بود و بهم فرمان هیچ کاری رو نمیداد.

میخواستم جوابش رو بدم.

بگم که اشتباه نکنین...

به خدا اون من نیستم..

قیاس عشق، حکم دل
ولی اون عکسا یه چیز دیگه رو میگفتن..
نفهمیدم چی شد که از کیانا غافل شدم.
اونم از خونه خارج شد.

هع

کل زندگیم به خاطر همین "نفهمیدم" ها به باد رفته بود،
به خاطر نشنیدن ها و نادیده گرفتن ها.
به خاطر از فرصت استفاده نکردن ها و دلسنگی ها..

زودی لباسام رو پوشیدمو کلا از اپارتمان خارج شدم.
دستی به صورتم کشیدمو اهی از ته دل سر دادم.
هیچ کدومشون نبودن.

همونجا توی خیابون کنار دیوار سر خوردمو زانو هامو بغل کردم.

واای اخه این شانسه که من دارم؟!

الان اونا در مورد من چی فکر میکنن؟!

کیاشا،،، واای خدای من!

الان باید چی کار کنم؟!

با صدای بوق ماشینی که نزدیکم بود از جام پریدم.

قیاس عشق، حکم دل
ارمی بود و داشت مثل یه علامت سوال و تعجب و با اخم نگام میکرد.
در سمت کمک راننده رو باز کردم و نشستم داخل ماشین.
حالم خیلی زار بود و فقط میخواستم همه چیز رو به اون دوتا توضیح بدم.
احساس خوبی نداشتم که اونا بخوان درمورد من همچین فکرای بکنن حتی برای چند ساعت.

تمام قضیه رو برای ارمی تعریف کردم.

ارمی خودش به کیاشا و کیانا گفته بود که بیان اونجا و ظاهرا میخواست براشون بگه که من دختر
عمش هستم.

هرچی پرسیدم که بگو چی میخواستی بهم بگی چیزی نمیگفت و پی در پی شماره کیاشا و کیانا رو
میگرفت.

کیاشا که گوشیش خاموش بود و کیانا پاسخگو نبود.
از این همه فشار بازم سردردم شروع شده بود.

با خوردن مسکنی یکم بهتر شدم ولی بازم درد داشتم.
به ارمی گفتم بره خونه ی محمد.

تا ماشین جلوی خونه وایستاد به سرعت پیاده شدم.
خدا خدا میکردم که خونه باشن.

اول به سمت اتاق کیاشا حرکت کردم ولی.. نبود!

ولی صدای گریه های کیانا رو از اتاقش میشنیدم.

دلم نمیخواست ارمی اون رو توی این حال ببینه و غرور کیانا بشکنه. خوب میدونستم کیانا به خاطر چی داره گریه میکنه.

قبل از اینکه ارمی بیاد بالا رفتم پایین و باهاش حرف زدم که کیانا خونست و تو برو دنبال کیاشا.

با اینکه داشت پافشاری میکرد با کیانا حرف بزنه ولی بازم جلوش رو گرفتم.

قدم برداشتم به طرف اتاق کیانا.

بدون در زدن وارد شدم و دیدمش...

دیدمش که نشسته بود گوشه ی اتاقو خودش رو مچاله کرده بود.

اشکاش جاری بودن و چشماش سرخ.

دلم خیلی براش میسوخت.

اگه این قضیه رو هم بفهمه بازم سخت باهاش کنار میاد.

ارمی اون رو فقط به چشم خواهرش میدید!

نه کم،

و

نه زیاد!

رفتم کنارش زانو زدمو نشستم.

قیاس عشق، حکم دل
سرش رو بلند کرد نگاهم کرد.

بر خلاف تصورم هیچ تنفیری توی چشماش هویدا نبود.

فقط دلخور بود و من بهش حق میدادم.

دستاش رو توی دستام گرفتم

میخواست دستاش رو از حصار دستام بیرون بکشه ولی مقاومت کردم.

کنارش نشستم و به دیوار تکیه کردم.

اسمش رو صدا زدم ولی جوابی بهم نداد و همونطور به رو به رو خیره بود.

پوزخندی زدمو گفتم: ببین...، اون چیزی که تو فکر میکنی نیس...

-بسپهههه، تمومش کن!

با جیغ و فریادی که کشید حرفم نیمه موند.

داشتم با بهت بهش نگاه میکردم.

یه دفعه منم جری تر از اون شدم.

واقعا چرا نمی داشت من حرفام رو بزنم.

با عصبانیت بلند شدمو هر چی دم دستم بود رو به دیوار میکوبیدمو میگفتم.

از روزی که محمد رو دیدم.

قیاس عشق، حکم دل
از روزی که پا توی این خونه گذاشتم..

از زمانی که تازه ارمی رو دیدم..

حرفامون توی باغ..

سرگذشت ارمی..

سرنوشت پاییز..

عشقی که بینشون بود..

از همه چیز گفتم و گفتم..

اینقدر جیغ کشیده بودم که گلوم میسوخت..

به نفس نفس افتاده بودمو حال خوبی نداشتم..

کیانا داشت با ناباوری به من نگاه میکرد.

اصلا از دختری مثل اون انتظار نداشتم که اینقدر بی منطق باشه و رفتار کنه.

اومدم از اتاق خارج بشم که پام رو روی شیشه های لیوانی که شکسته بودم گذاشتم.

سوزشی که توی پام بود اصلا برام اهمیتی نداشت و کمتر از سوزشی بود که توی قلبم حس میکردم.

خم شدمو خرده شیشه رو از پام بیرون اوردم.

در اتاق رو باز کردم که چشمم به ارمی و کیاشا افتاد.

قیاس عشق، حکم دل
ارمی سرش پایین بود و چیزی نمیگفت ولی کیشا داشت با ندامت نگام میکرد.
سردی چشمام از چشماش دور نمودند.

چیزی نگفت

و

چیزی نگفتم!

نمی خواستم که قضیه بیشتر از این کش پیدا کنه.
به خاطر همین داشتم می رفتم پایین بشینم تا بیان.

ولی خیلی دور نشده بودم که احساس کردم دستم کشیده شد.
برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم ارمی داره با تعجب به پایین نگاه میکنه.
رد نگاهش رو دنبال کردم که رسیدم به پای چپم که داشت ازش خون میومد.
-پوووووف چیه!؟

تا این رو گفتم اخماش رو کشید توی همو من رو روی دستاش بلند کرد.
با اینکه خیلی تقلا میکردم ولی فایده ای نداشت و من رو روی زمین نمیداشت.

دقیقا من رو برد توی اشپزخونه و روی یکی از صندلی ها نشوند.
یه لحظه رنگ شیطنت رو توی چشماش دیدم.

قیاس عشق، حکم دل
با تعجب بهش نگاه میکردم که با خنده گفت: چیه باو، فقط کمی میخواستم کیشا رو اذیت کنم.

پشت بند حرفشم یه چشمک بهم زد.

چییی؟؟!

کیاشا رووو؟؟!

برای چییی؟؟!

برخلاف اینکه کلا هنگ و کنجکاو بودم با لحن بی تفاوتی پرسیدم: ههه اون برای چی؟؟!

نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت: یعنی نمیدونی!!

در جوابش فقط سرم رو تکون دادم.

اگه منظورش اون چیزی بود که من بهش فکر میکردم حتی دوست نداشتم بهش فکر کنم چه برسه
به اینکه به زبون بیارم.

دلم دیگه راهدار و تحمل یه شکست دیگه رو نداره:/

قیاس عشق، حکم دل
-سختش نگیر!

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم: چی رو؟!

-زندگی رو،

میگم سختش نگیر،

یه روزی میرسه که درست میشه و بر میگردد به حالت اولش!

با صدای ارومی گفتم: سختش نگرفتم،

فکر کن اگه میخواستم سخت بگیرم چه بلایی به سرم میومد!

-زندگی خیلی انعطاف پذیره،

زندگی همه انعطاف پذیره،

گاهی وقتا صاف و سبکی میمونه

و

میذاره ادما ازش نهایت استفاده رو ببرن و قشنگ سر بخورن،

گاهی وقتا هم اونقدر پیچ در پیچ و اشفته میشه که اصلا ادم توش میمونه کدوم راه و کدوم چاه!

قیاس عشق، حکم دل
-میدونی چیه ارمی؟! زندگی من خیلی انعطافش بالا بوده؛هیچوقت روی صاف و سیقلی زندگی رو
ندیدم.هیچوقت نتونستم خودم رو از اون اشفته بازار و راه پیچ در پیچ زندگیم بیرون بکشم.تقدیر
همین رو خواسته!!

ارمی نگاه خیرش رو از پام که الان شست و شو کرده بود گرفت و به من خیره شد و.....

گفت:پانی! این روزا خیلی داغونم، نه تنها من، بلکه پدر و مادرم!

وقتی حال و روزت رو میبینم،

وقتی احساس تنهایی و بی کسیت رو میبینم،

وقتی میبینم بغض داری،

وقتی میبینم توی گذشته غرق شدی و روزی هزار بار مرورش میکنی،

وقتی میبینم چطوری داری سعی میکنی خودت رو قوی نشون میدی،

هزار بار خودمون رو لعنت و نفرین میکنیم که...نمیتونیم کاری برات بکنیم!!

لب گزیدم و بغضم رو قورت دادم.همه ی این هارو میدونستم..

ما بازبچه ی سرنوشت شده بودیم!

...هر کدوم به نوعی!

قیاس عشق، حکم دل
زمزمه کردم:

منم داغونم، وقتی توی ابن روزا بلا تکلیفی خودم رو میبینم!

ادامه ی مکالممون با ورود کياشا و کيانا قطع شد.

کيانا شرمنده سرش رو پايين انداخته بود و به نظر ميرسيد که کياشا هم باهاش صحبت کرده.

بهشون توجهی نکردم.

ديگه واسم مهم نبود.

اصلا حالی واسه اين چيزا نداشتم.

ارمی زیر دستام رو گرفت و بلند شدم.

گفتم: ارمی چی میخواستی بهم بگی؟ میخوام برم درس بخونم فردا امتحان دارم..

خوب میدونست که دارم برای فرار درس رو بهونه میکنم.

چيز مهمی نیست.

و منم اينو خوب میدونستم که داره چیزی رو ازم مخفی میکنه.

اهمیتی ندادم و از جلوی کياشا و کيانا رد شدم.

میخواستم خودم پله هارو بالا برم ولی ارمی اومد و کمکم کرد برم توی اتاق.

وقتی میخواست از اتاق خارج بشه ازش خدافظی کردم، چون حوصله اينکه برم پايين رو نداشتم.

قیاس عشق، حکم دل

رفتمو لبه ی پنجره نشستم.

دلم برای مهسی تنگ شده بود!

به خصوص علی و مهیار..

وقتی یادم میوفته مهسی و علی رابطشون رو ازم مخفی کردن هم ناراحت میشم و هم حسی بهم
میگه شاید دلشون نخواسته که تو بدونی،

هع

حتما اضافی بودم دیگه..!

توی همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد.

گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم مهسی خیلی خوشحال شدم.

بدون مکثی مکالمه رو وصل کرد.

-الو

-الو سلام خوبی پانی؟!!

-سلام، قربونت، تو چطوری؟؟!

-منم خوب.

قیاس عشق، حکم دل
راستی زنگ زدم بهت بگم فردا جشن عقد و عروسیه یاسی و فرشیده!!!

با شنیدن این حرف جیغ خفیفی کشیدم.

یاسی دختر خاله ی مهسی بود و فرشید پسر عموی مهسی.

من از همون اول هم میدونستم به هم کششی دارن!

وایییی ولی چرا به این زودی؟!!

-الوووو کجا رفتی سه ساعته دارم صدات میزنما!؟؟؟!

با این جیغایی که مهسی میکشید مطمئن شدم که پرده ی گوشم سوراخ شد.

-ای چته؟؟همینجام دیگه!

-میگم فردا بعد از امتحان بریم خرید برای لباس.

هووووف، از یه طرف اصلا حوصله نداشتم

9

از طرف دیگه هم لباس مناسبی نداشتم.

قیاس عشق، حکم دل
-باشه فردا بعد از امتحان میریم.

-اممم...میگم که...که علی کیاشا و خواهرش و ارمی رو هم دعوت کرده ها.

با شنیدن حرفاش اه از نهادم بلند شد.

حالا کیاشا کجا میخواست بیاد..

ارمی دیگه چراا..

دلم میخواست حتی برای چند ساعت هم شده باشه دور از حقایق باشم.

بعد از چند دقیقه صحبت با مهسی گوشی رو قطع کردم.

تا آخر شب سم رو با گوشی و کتاب گرم کردم و حتی وقتی که کیانا برای شام اومد دنبالم کتاب
خوندن رو بهونه کردم و نرفتم.

میخواستم یه هوایی تازه کنم.

اول از پنجره به بیرون نگاه کردم تا مطمئن بشم اون سگه نیست و وقتی از نبودش اطمینان پیدا
کردم از اتاقم خارج شدم.

بدون اینکه صدایی ایجاد کنم از پله ها پایین رفتم.

محمد و کیاشا داشتن با هم حرف میزدن و من با دیدن محمد دوباره از ترس لرزه به تنم افتاد.

قیاس عشق، حکم دل

اونا هنوز متوجه ی من نشده بودن و میخواستم بدون اینکه نظرشون به من جلب بشه از اونجا رد بشم.

تا خواستم از اونجا رد بشم حرف محمد باعث شد سرجام خشکم بزنه.

-دلربا میگه جشن نامزدیتون رو زودتر انجام بدیم..منم نظرم همون چیزیه که اونا میگن.

پس حرفی دیگه ای داری یا نه.

کیاشا تکیه اش رو از مبل گرفت و رو به محمد گفت:جشن نامزدی اون فقط نیست...منم هستم.

منم باید نظر بدم و همین الان میگم فعلا زوده...

دیگه روی پاهام نمیتونستم وایستم.

چی الان داشتم میشنیدم؟؟!!

دلربا..

کیاشا..

نامزدی؟؟؟؟!!

مگه...مگه کیاشا به اون علاقه داره؟؟!

مگه قراره که باهم...

به زور از خونه خارج شدمو خودمو به حیاط رسوندم.

روی تخت سنگی که زیر درختا بود نشستمو به چشمام اجازه ی باریدن دادم.

دلم خیلی گرفته بود از دنیا و ادماش.

اخه بین این همه ادم باید دل مییستم به اون؟؟!

به اونی که داره ازدواج میکنه؟؟؟

حتی با به زبون آوردنشم حالم بد میشد...

توی اون تاریکی فقط صدای هق هقای من بود که سکوت رو میشکست.

با احساس اینکه کسی کنارم نشسته سرم رو بلند کردم که چشمای اشکیم توی چشمای کیشا غرق شد.

چشمایی که داشت با نگرانی نگام میکرد

لبام رو به دندون گرفتم تا از ریزش اشکام جلو گیری کنم ولی بازم نمیشد.

چشمام رو دزدیدم از چشمای تیزش.

نمیخواستم که چشمام حرفای دلم رو به بار بکشه..

نمیخواستم که بدونه دارم چه عذابی میکشم.

اومد نزدیک تر و کاملا کنارم نشسته.

دستاش رو عقب گذاشت و بهش تکیه داد.

نگاهی به اسمون و بعد به من کرد.

تو چشمام خیره شد!

توی چشماش خیره شدم!

توی چشماش یه برق خاصی بود.

برقی که.. که خودمم توی چشمام پیدااست...

ولی چرا..

لب زد:چی شده پانیا!؟

اون لحظه اسم من قشنگ ترین اسم دنیا بود.

قیاس عشق، حکم دل
صداش، لحنش قلبم رو میلرزوند.

دلم میخواست فقط و فقط اسمم رو از زبون کیشا بشنوم.

دستی به صورتم کشیدم و همونطور که میخواستم از جام بلند بشم با لحن سردی گفتم:

مگه مهمی؟!

هنوز قدم اول رو بر نداشته بود که دستم با شدت کشیده کشیده شد.

بهت زده به کیشا نگاه میکردم.

چشمات اصلا آرامش قبل رو به خودش نداشت.

من رو به درختی که اونجا بود چسبوند و تقریباً فریاد زد: د لعنتی، حتما مهمه که میپرسم...

منم بلند تر از خودش فریاد زدم: ولم کن به تو هیچ...

آغوش کیشا مانع از ادامه ی حرفم شد.

با این کارش انگار برق از سرم پرید..

چشمات نیمه باز بود!

همون لحظه بغض بد جوری تو گلوم بیداد میکرد..

قیاس عشق، حکم دل
احساس میکردم که الان یه عروسک خیمه شب بازی هستم توی دستاش..

چشمام ناخودآگاه برای جلو گیری از ریزش اشکام بسته شد..

و

این کارم مهر تایید برای ادامه ی کار کیشا...

عقلم این رو نمیخواست..

اما، امان از دلم!

تنم رو در آغوش گرفته بود!

اشکام گونه هام رو خیس کرده بود.

تا اومدم به خودم پیام، دیدم جلوش کم اوردم...

منی که...

اروم سرش رو دور کرد و چشم دوخت به اشکایی که روی گونه هام جاری بود.

دستای لرزونش رو بالا آورد و اشکام رو پاک کرد.

نه من قدرتی برای حرف زدن داشتم

و

قیاس عشق، حکم دل
نه اون سکوت بینمون رو میشکست.

قلبم داشت سینم رو میشکافت..

حرفای محمد و کیاشا افکارم رو در بر گرفت..

محکم با دستام به عقب هلش دادم.

با نفرت چشم دوختم توی چشماش.

از تغییر حالت یهویییم تعجب کرده بود.

سعی کردم بغض توی صدام نباشه.

-چرا داری اینکارارو میکنی!؟!

هر چند تلاش کردم ولی بازم نشد و با بغض ادامه دادم:ها؟؟ نکنه به یه نفرم راضی نیستی؟؟ نکنه
دلشکستن کار همیشگیته!؟!

نمی خوام بمونم و اهل بودنم نیستم که تهش به جدایی میرسه...میفهمی؟؟؟

کیاشا تو رو خدا!..

نیا

نکن

میفهمی!؟!

قیاس عشق، حکم دل
دیگه تحمل ندارم..

دیگه صبر منم حدی داره..

کیاشا با دو قدم خودش رو به من رسوند دستش رو به علامت سکوت روی لبام گذاشت..
-بفهم اینو.. که اگه من بخوام بمونم میمونم.. حرفی رو نمیزنم و اگه هم بخوام بزخم تا تهش میرم.. تو
مرام من جا زدن نیست.

با حرفاش ایشم زد...

داشت بهم میفهموند که من هیچ حرفی نزدمم؟؟؟

یعنی..

یعنی الان..

دیگه موندن رو جایز ندونستم و به طرف خونه دویدم، با اینکه پام سوزش داشت ولی...

تا به اتاقم رسیدم در رو به هم کوبوندم..

هق هقم مثل همیشه به راه بود..

والای لعنت به من...

لعنت به تو کیا...

قیاس عشق، حکم دل

دلم نمیخواست بگم لعنت بهش.

من احمق

من دیوونه

با اینکه میدونستم

دلش

روحش

جسمش

برای کس دیگه هست،

بازم از فکرش دور نمیشدم،

و

الان با این کارش..

خداایا !!!

من نمیکشم..

اخه یه ادم چقدر تحمل داره؟!!

قیاس عشق، حکم دل
با سردرد شدیدی که داشتم خودم رو روی تخت انداختم و سعی کردم به دور از هر فکری به خواب
برم.

☆☆☆☆☆☆

-وایسا خودم می‌رسونمت!

برگشتم طرف کیشایی که جلوی در وایستاده بود.
یه کجخندی کردم و گفتم: ممنون،،، خودم می‌رم.

-میگم وایسا،،،!!!

با صدای نسبتاً خشنی، این رو گفت که من به کل، سکوت رو ترجیح دادم.

بدون هیچ حرفی توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم به سمت مدرسه میرفتیم.

مهسی بهم گفته بود که بعد از امتحان مهیار میاد دنبالمون تا بریم خرید،،،

خودش هم متوجه شده بود که هیچ پولی ندارم و نمیتونم از کسی درخواست کنم، برای همین بدون
تعارف گفت که خودم هزینه تمام خریدات رو به عهده میگیرم و نمیتونی "نه" بیاری.

سکوت ماشین باعث دگرگونی حال میشد!

قیاس عشق، حکم دل
تا میخواستم فکرم رو منحرف کنم، دوباره خاطرات و اتفاقات دیشب به افکارم حمله ور میشد..

هع

"خاطرات"

حتی دلم نمیخواه خاطره بشه..

کآش میتونستم همون لحظه و همون حرفای محمد و کیاشا رو از یاد ببرم.

کآش دلم به رویا بافی هام خوش بود..

کآش حرفاشون باعث نمیشد به کل ازرده بشم..

کآش..

با رسیدنمون به جلوی مدرسه با گفتن "ممنونم" خواستم از ماشین پیاده بشم ، با حرفی که زد نگاهمو
بهش دوختم.

-بعد ساعت امتحانات همینجا منتظرم!

به رو به رو خیره بود به من نگاه نمیکرد.

با بیخیالی گفتم: خودت که میدونی امشب جشنه!... مهیار میاد دنبال منو مهسی تا بریم برای خرید...

با گفتن این حرفم سرش رو جوری چرخوند به طرف من که صدای گردنش رو شنیدم..

با اخم غلیظی بهم نگاه کرد و با صدایی که سعی میکرد اروم باشه گفت:

لازم نکرده کسی بیاد دنبالت... خودم میام و هر جایی که خواستی میبرمت!

فهمیدی؟؟؟؟!

پوزخندی زدمو سرم رو تکون دادم.

وقتی که از ماشین پیاده شدم بچه ها رو دیدم که داشتن با حسرت به من و کياشا نگاه میکردن.

یه لحظه احساس خیلی قشنگی پیدا کردم.

حسی که بهم میگفت که توی برای اونی اون برای من...

با لبخند برگشتم طرف ماشین کياشا که دیدم شیشه ماشین رو داده پایینو داره نگاه میکنه..

لبخندی به روش زدم که باعث شد ابروهاش بالا بپره..

یهو چشمش به دخترا افتاد و دید که کاملا حواسشون به ماست.

تا خواست از کنارم رد بشه یه چشمک زدو رو هوا برام بوس فرستاد...

من رو میگی..

کلا فکم از این همه پرویش زمین افتاده بود..

بی هوا برگشتم طرف دخترا که دیدم همشون دارن با شیطنت نگام میکنن..

قیاس عشق، حکم دل
پوف

اونا فکر میکردن که کياشا نمازد منه ولی...

خوب میدونستم که تا لحظه ی اخر باید مسخره بازیشون رو توی کلاس تحمل کنم..

بی حوصله به سمتشون رفتم و بعد از احوال پرسى بدون توجه به چرت گویی هاشون وارد مدرسه شدم.

مهسى تو کلاس نشسته بود و داشت کتاب میخوند.

نمی خواستم مزاحمش بشم.

اروم سر جام نشستم و شرم رو روی میز گذاشتم....

من با اینکه چیزی نخونده بودم و از این کتاب خوشم نمی اومد ولی اکثر سوال تستی هارو درست جواب داده بودم.

زودتر از همه برگم رو تحویل دادم و برام اهمیتی نداشت که اون سوالارو جواب ندادم.

حداقل یک ساعت باید وایمیسادم تا مهسى بیاد بیرون.

تصمیم گرفتم برم خارج از مدرسه و قدم بزنم.

قیاس عشق، حکم دل
همینطور بی هدف برای خودم چرخ میزدم

چشمم افتاد به یه دختری که کنار جاده نشسته بود.

سیگار توی دستش بیشتر از هر چیزی نظرم رو جلب کرده بود..

دلم میخواست یه بارم شده امتحان کنم.

دوستام همیشه هر وقت فشار زیادی رو متحمل میشدن اولین کارشون سیگار کشیدن بود.

خودمم چندین بار میخواستم امتحان کنم ولی مهسی و مهیار و علی جلوم رو گرفته بودن.

به خصوص مهیاری که از این کارا به شدت بدش میومد.

دختره وقتی نگاه خیره من رو روی خودش دید پوزخندی زد و پاکت سیگار رو به سمتم
گرفت:میخوای وردا...

ازتعارف کردنش تعجب کردم ولی زودی از دستش یه نخ سیگار گرفتم که باعث شد پوزخندش عمیق
تر بشه..

کنارش نشستم. بدون هیچ حرفی.

قیاس عشق، حکم دل

-از مدرسه فرار کردی!؟!

نگاهش کردم و متقابلا پوزخند زدم.

همونطور که سیگار توی دستم رو روشن میکردم گفتم: تو فکر کن اره..

پک اول رو زدم که سرفه امونم رو برید.

دیگه نفس کم آورده بودم.

با ضربه های محکمی که دختره به کمرم میزد بیشتر حالم خراب میشد تا این دودای توی حلقم.

وقتی حالم بهتر شد بازم کم نیووردمو پک دوم رو زدم.

اینبار گلوم به دود عادت کرده بود و فقط کمی نفس تنگی داشتم.

به ساعت نگاه کردم که دیدم تقریبا بیست دقیقه دیگه باید برگردم.

فیلتر سیگار رو انداختم بیرون و با حسرت به پاکتی که توی دستاش بود نگاه کردم.

اون دختره که الان فهمیدم اسمش شکیباست پاکت رو با یه فندک به دستم داد و گفت: بیا.. اینجوری

نگام نکن.. این واس تووع..

قیاس عشق، حکم دل
کجخندی کردم و پاکت رو از دستش گرفتم بعد از تشکر و بازم یه سیگار دیگه رو روشن کردم.

همونطور که به رهگذرا خیره بود ازم پرسید: زندگیتو دوست داری؟؟؟

هم تعجب کردم و هم نمیدونستم در جوابش چیزی بگم.

جوابش از طرف من فقط سکوت بود و سکوت!

بدون حرفی سرش رو تکون داد و لبخند معنی داری بهم زد.

به سر و وضع دختره نگاه میکردی چیزی از دخترای دیگه کم نداشت اما طرز حرف زدنش بی بند بود.

از سرجاش بلند شد و با دستش به همون مسیری که از مدرسه تا اینجا اومده بودم اشاره کرد و
گفت: دیرت نشه.. الاناست که دوستتم بیاد بیرون..

با تعجب نگاهش کردم.

اون از کجا میدونست من منتظر مهسی هستم.

وقتی علامت سوال بزرگ رو توی صورتم دید گفت: غریبه نیستم... یعنی آشنا میشیم!

و راهش رو کشید و رفت.

عجب!

از سر جام بلند شدمو پاکت سیگار رو توی کیفم گذاشتم.

توی راه هم یه نخ سیگار دیگه تو دستام بود و دود میکردم.

تا وارد مدرسه شدم فیلتر سیگار رو بیرون انداختم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

ابی به دست و صورتم زدم تا از بوی سیگاری که گرفته بودم راحت بشم.

ولی هنوزم دهانم بوی سیگار رو میداد.

در اخر بیخیال شدمو به سمت کلاس حرکت کردم که مهسی رو جلوی در دیدم.

تا من رو دید به سمتم اومد و با اخم گفت: کجایی تو؟! سه ساعته دارم دنبالت میگردم.

فقط نگاهش کردم که خودش صلاح دونست دهنش رو ببندد.

از مدرسه که خارج شدیم هم ماشین مهیار بیرون بود و هم ماشین کیاشا.

مهیار از ماشین پیاده شده بود. تاچشمش به من افتاد برام دستی تکون داد و من به طرفش دویدم.

دلم خیلی براش تنگ شده بود.

هم دیگه رو توی اغوش گرفتیم.

تا خواستم ازش جدا بشم اول بوسه ای روی پیشونیم نشوند ولی بعد با اخم شدیدی بهم خیره شد.

میدونستم چی میخواد بگه و منظورش از این اخم چیه.

قیاس عشق، حکم دل
تا خواست دهنش رو باز کنه تا چیزی بگه صدای سلام کياشا باعث شد دهنش بسته بشه.

والای

دستت مرسی کياشا..

با خوشحالی از زیر دستای مهیار بیرون اومدم زودی به سمت کياشا رفتم و کنارش کمی عقب تر
وايستادم.

مهیار همونطور که نگاهش به من بود و داشت با چشماش برام خط و نشون میکشید به کياشا سلام
داد.

دیدم کسی حرف نمیزنه و کياشا و مهسی دارن مشکوک به نگاه های تیز و خشمگین مهیار روی من
و نگاه های مظلوم من به مهیار نگاه میکنن.

برای همین یه سرفه مصلحتی کردم و رو به مهیار گفتم: امم.. چیزه... من با کياشا میخوام بیام، تو و
مهسی هم باهم بیاین همون پاساژ همیشه.

مهیار حتی کمی از اخماش رو هم باز نکرد. سری تکون داد و به سمت ماشینش رفت.

قبل از اینکه مهسی به سمت ماشین مهیار بره رو به من با خنده گفت: معلوم نیست باز چه غلطی
کردی که این سگ شده، خدا به دادت برسه. فقط امیدوارم کار اشتباهی نکرده باشی.

و بعد از تموم شدن حرفاش دستاش رو به معنی بریدن زیر گلوش کشید.

اومدم به سمتش برم که قصدم رو فهمید و طرف ماشین دوید.

قیاس عشق، حکم دل
اووف.

تا برگشتم خودمم سوار ماشین کیشا بشم خوردم به چیزی.

سرم رو بلند کردم که دیدم بععله...

اقا با یه اخم غلیظی دست به سینه داره نگام میکنه.

اینو دیگه نمیدونم کجای دلم بزارم.

کلافه نفسم رو با صدا بیرون دادم و با دستم به سمت ماشینش اشاره کردم: بفرمااایید!!!

و خودم زودتر از اون سوار ماشین شدم.

یه لحظه یاد اتفاقای دیشب افتادم و که باعث شد کمی خجالت زده بشم.

اما با یاد اوری حرفااش...

کیشا هم سوار ماشین شد.

کمربندش رو بست و به منم اشاره کرد تا ببندم.

اههه

هر کاری میکردم گیر کرده بود بیرون نمیومد.

کیشا که تقلای من رو دید کمربند خودش رو باز کرد و به طرف خم شد تا کمربندم رو ببندد.

قیاس عشق، حکم دل
چند لحظه بعد کمر بندم که بسته شد خواست ازم دور بشه که با چشمای ریز شده نگام کرد.

کیاشا هنوز در حالی که ماشین رو روشن میکرد داشتم با چشمای ریز شده، مشکوک و با اخم نگام
میکرد.

و منم...

با بیخیالی خودم رو به کوچه ی معروف زده بودم.

ادرس پاساژی که قرار بود بریم رو واسش گفتم و اونم به طرف همون پاساژ حرکت کرد.

طبق معمول من داشتم دنبال یه لباس شب مشکی میگشتم.

مهسی که همون اول زودی یه لباس بلند یشمی خریده بود و منتظر من بود.

از نق نقای مهسی و اخم اون دوتا به من و به هم دیگه واقعا خسته شده بودم.

همینطور داشتیم تک تک مغازه های اطراف رو متر میکردیم تا من بتونم لباس مورد نظرم رو پیدا
کنم.

داشتم با ناامیدی از کنار یه مغازه میگذاشتم که یه لباس نظرم رو جلب کرد.

با خوشحالی برگشتم طرف مهسی و با انگشت لباس توی ویتترین رو نشونش دادم.

چند مدل لباس بود و مهسی با اینکه نمیدونست من کدوم رو میگم تند تند سرش رو تگون میداد و
میگفت:والی دختر محشره، همین رو بردار، خیلی بهت میاد..

قیاس عشق، حکم دل
بلندی لباس تا مچ پاهام بود از بالا تا پایین تنگ و قسمت سمت راستش تا بالای زانو هام چاک
داشت.

قسمت کمرم کلا حریر بود و قسمت دامن و بالاتنم از پارچه براق به کار رفته بود.
در کل لباس زیبایی بود.

برخلاف تصور اون دختره کاملاً اندازم بود.

وقتی لباسم رو پوشیدم اتاق پرو رو باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم.
کیاشا که گوشه از وایستاده بود.

مهسی هم داشت با اون پسره فکر کنم درباره طرح های لباس حرف میزد چون مهسی خیلی به این
طرح ها علاقه داشت.

چشمم به مهیار افتاد و بهش اشاره کردم تا بیاد.

اون دختره هم که مثل..

همراه مهیار راه افتاد و اومد پیش من.

چرخی زدم و با لبخند گفتم: چطوره؟؟!

مهیار با اون اخمی که هنوز روی صورتش بود گفت: اگه پسندیدی درش بیار تا حساب کنم.

با این حرفش دختره تک خنده ای کرد و به مسخرگی گفت: عزیزم حرف ندااره!

قیاس عشق، حکم دل

من که کلا وا رفتم.

در اتاق پرو رو بستم و لباس رو از تنم خارج کردم.

واقعا که..

دلم میخواست بشینم همینجا گریه کنم.

این روزا خیلی دل نازک شده بودم و با مسئله ی کوچکی هم گریه میکردم.

ولی مهیار نباید جلوی دختره من رو ضایع میکرد.

اخه سیگار کشیدنم جرمه؟؟!

به خاطر اینکه اقا خوشش نمیاد من نکشم؟؟

اصلا به اون چه.

با قیافه ای پکر از اتاق پرو بیرون اومدم.

تا مهیار خواست پول لباس رو حساب کنه کیاشا کارتش رو داد.

ولی مهیار بازم پافشاری میکرد که حساب کنه..

دیگه حوصله نداشتم و از مغازه بیرون زدم.

همونجا وایستاده بودم سرم پایین بود.

داشتم به بدبختی خودم فکر میکردم...

خب پانی بیا بریم زودی کفشم بخر!

سرم بلند کردم با بی تفاوتی گفتم:دیگه نمی خوام...بریم خونه، کفش دارم.

با طرز حرف زدنم میشد فهمید که خیلی ناراحتم.

ولی نمیدونستن که چرا...

خودمم نمیدونستم.

امکان نداشت به خاطر رفتار مهیار باشه

چون من زیاد تو این فازا نبودم.

خدایا

نمیدونم اینروزا چم شده

با اینکه میدونم..میدونم که دوستش دارم ولی یه حسی بهم میگه یه جدایی بینمون میفته

یه جدایی که...

از ماشین پیاده شدمو پاکتی که لباسام توش بود رو دستم گرفتم.

خواستم به سمت اتاقم برم که محمد رو توی راهم دیدم.

قیاس عشق، حکم دل

چشمام سراسر ترس شد.

ولی اون بیخیال از کنارم گذشت.

به این دقت نکرده بودم که محمد بعد از اون

بلایی که به سرم آورد دیگه پا پیچم نمیشد.

قدمامو بلندتر کردم و خودم رو به اتاقم رسوندم.

در اتاق رو هم قفل کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم کسی نیست راحت لباسام رو تعویض کردم.

ساعت یک بود و جشن ساعت شش شروع میشد.

تا اون موقع وقت زیاد داشتم.

اول رفتم کفشای مشکیم رو که برای جشن محمد پوشیده بودم پیدا کردم.

بعد از اونم یه دوش گرفتم و موهام رو خشک و شونه زدم.

یاد وقتی افتادم که وقتی بچه ها رفتن بستنی بخرن و مهسی داشت با تلفن حرف میزد.

همون لحظه کارت مهسی دستم بود و رفتم چند تا بسته سیگار خریدم.

یکی از بسته هارو از کیفم بیرون کشیدم.

قیاس عشق، حکم دل
کاش تلخی های زندگیم مثل کشیدن سیگار بود
سنگین تر کام می گرفتم و سریعتر تمام می شدند
ولی تکراری شده اند کشیدن دردهایم و...

نمیدونم چقدر گذشته بود که توی دود سیگارا غرق شده بودم.
اطرافم پر بود از خاکستر ها و فیلترای سیگار...

نفس نفس میزدم نمیتونستم در اتاق رو باز کنم...

با مشت های بیجونم به در اتاق ضربه میزدم که از اون طرف صدای کیانا میومد که میگفت چیزی
شده؟

نمیتونستم حرف بزنم همش سرفه میکردم..

گلوهم سوزش عمیقی داشت.

چند لحظه گذشته بود صدای کیاشا به گوشم رسید که با همراه بالا پایین کردن دستگیره ی در اسمم
رو صدا میزد.

آخر سر هم کیانا رو فرستاد تا کلید یدک رو بیاره.

سرگیجم شروع شده بود.

تا کیاشا در رو باز کرد هر دوشون با بهت داشتن به اطراف نگاه میکردن.

کیاشا زودتر از کیانا به خودش اومد با اخمای وحشتناکش اول پنجره هارو باز کرد.

قیاس عشق، حکم دل
کیانا وقتی حال من رو دید رفت تا برام اب بیاره.

کیاشا از روی زمین بلندم کرد و روی تخت گذاشت.

توی بیست دقیقه ای که گذشته بود حال من بهتر شده بود ولی هیچ حرفی زده نمی شد و سکوت بود.

این سکوت کیاشا ارامش قبل از طوفان بود.

کیاشا به کیانا اشاره کرد که از اتاق خارج بشه.

وقتی کیانا رفت بیرون اومد و کنا من نشست.

با سرش به اون فیلترا اشاره کرد و پرسید چیه.

منم با پروپی کامل گفتم: میبینی!

عصبی خندید و مشتش رو به دیوار زد.

-که میبینم اره؟؟؟ که میبینم...

سرش رو بین دستاش گرفت و شمرده شمرده گفت: میگم..کی..این زهره ماری هارو ..بهت ..داده؟؟؟؟

قیاس عشق، حکم دل
از حالتاش ترس برم داشته بود.

سرش رو بلند کرد و تقریبا با فریاد گفت: فقط امید وارم اولین و آخرین بارت باشه.. امیدوارم.

تا خواست از اتاق خارج بشه چشمش به کیف من افتاد که زیپش باز بود.

وقتی کامل بازش کرد چند تا بسته سیگار رو داخل دید.

با عصبانیت بسته ها رو برداشت از پنجره به بیرون پرت کرد.

دیگه نتونستم تحمل کنم اشکام سرازیر شد.

چشمام رو بسته بودم و سرم روی زانو هام بود.

با نوازش دستی رو موهام سرم رو بلند کردم.

دیدم کیاشاست.

دستی به صورتم کشید و اشکام رو پاک کرد.

با لحن ارومی گفت: اخیه دختر خوب، میدونی که اینا برای تو نه تنها توی این سن بلکه کلا مناسب

نیست و به خصوص خیلی خیلی برات ضرر داره.

لبخندی به این مهربونیش که من رو یاد بابام مینداخت زدم.

با دیدن لبخند روی لبام اونم لبخند عمیقی زد و من رو کشید توی آغوشش.

کنار گوشم زمزمه کرد: بهم قول بده.. قول بده که هیچ وقت دیگه دور این چیزا نری.

ازش جدا شدمو سرم رو بالا پایین کردم.

با نوک انگشتش ضربه ای به بینیم زد و گفت: حالا نمی خوای حاضر بشی عزیزم...

من هنوز منگ اون عزیزم بودم که روی گونم بوسه ای زد و از اتاق خارج شد.

دستی به جای بوسش کشیدم و زیر لب دیوونه ای زمزمه کردم..

خیلی وقت نداشتم.

تند تند لباسم رو از کمد بیرون اوردم و روی تخت گذاشتم.

تمام وسایلام رو آماده کردم و لباسام رو پوشیدم.

فقط نمیدونستم ارایش صورتم و مدل موهام رو چیکار کنم که کیانا به دادم رسید.

اون حاضر شده بو. و یه لباس شب طلایی پوشیده بود.

موهامم بالای سرش جمع کرده بود.

با اینکه کمی ازش دلخور بودم ولی به روی خودم نمی‌ووردم.

موهام رو به گفته ی خودم ازادانه رها کرد و جلوی موهام رو مدل داد.

بعد از تموم شدن کار موهام که یه تاج کوچولو هم روش به کار برده بود رفت سراغ ارایش صورتم.

خط چشم باریکی و رژ لب قرمز هم کشیدم.

خودم دوست نداشتم که زیادی تو چشم باشم ولی با این دو قلم ارایش بازم عالی شده بود.

کفشای پاشنه دارم رو پام کردم و مانتوی بلندم رو هم پوشیدم.

لحظه اخر که از اتاق میخواستم خارج بشم چند تا رژ همراهم برداشتم.

مطمئن بودم که من هی با لبام ور میرم و باعث میشه رژم از بین بره.

تا رسیدم پایین کپاشا رو دیدم که منتظر دم در وایساده بود.

توی اون کت و شلوار اسپرت واقعا جذاب شده بود.

دلم خیلی خیلی میرفت تا دستام رو توی موهایم بکنم.

موهایم حالت خیلی زیبایی پیدا کرده بود.

خودش هم متوجه نگاه خیرم روی موهایم شده بود که با خنده دستی به موهایم کشید و با لحن با

مزه ای پرسید: مگه بد شده؟؟

قیاس عشق، حکم دل

بی اراده به سمتش رفتم و دستی به موهاش کشیدم.

با این کارم خنده کم کم از لباش محو شد.

نگاهش خیرش بین چشمام و لبام در حرکت بود...

-عشقم بریم دیگه!..

با شنیدن صدایش زودی از کیشا فاصله گرفتم.

کیانا هم کناری وایستاده بود و فقط نظاره گر بود.

لبخند تلخی به پوزخندی که گوشه ی لباش بود زدم.

واقعا جز اینه که

دلربا

تنها دختر زندگی کیشاست؟!!

تنها کسی که قراره مهر خوشبختی رو به زندگی کیشا بزنه؟!!

اووف

اصلا این دختره از کجا پیداش شد!؟

کیانا میخواست با ماشین محمد بره دنبال اسمون و کیشا و دلربا میخواستن یه راست برن تالار.
منم بر خلاف میل کیشا همراه کیانا رفتم.

اصلا حوصله ی لاس زدناشون رو نداشتم.
پکر نشستم توی ماشین و چشم دوختم به بیرون.

چرا نمیخواستم حقیقت رو بپذیرم!؟

!

اسمون با دیدنم جیغ خفیفی کشید و من رو بغل کرد.

-والای پانی حالت چطوره!؟

-خوبم عزیزم، تو چطوری!؟

در حالی که دستاش رو از دور کمر باز میکرد گفت: تو خوب باش، من عالیم..!

لبخندی به مهربونی اسمون زدم.

واقعا هم مثل اسمون یک رنگ و صاف بود.

اسمش هم برازنده ی شخصیت پاکش! (♡):

همراه کیانا و آسمون وارد تالار شدیم.

به سمت رخت کن رفتم و مانتوم و شال حریرم رو از تنم جدا کردم.

میخواستم همینطور وارد جمع بشم ولی احساس معذب بودن میکردم برای همین شال رو روی شونه هام انداختم.

چشم چرخوندم تا ببینم بچه ها کجا هستن که چشمم به خاله جون، مامان مهسی افتاد.

اولش داشت با چشمای ریز شده نگام میکرد ولی بعد شوکه دستاش رو جلوی دهنش گذاشت.

با لبخند به طرفش رفتم و با خوشحالی دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو بین دستاش گرفت.

با صدای بغض دارش، بغض من هم گرفت.

- عزیز خاله خوبی؟؟

نمیتونستم حرفی بزنم و مطمئن بودم با اولین کلمه ای که از دهنم خارج میشه بغضم شکسته.

خاله خم شد و روی چشمام بوسه ای نشوند.

قیاس عشق، حکم دل
اونم حرفی نمیزد و سکوت کرده بود.

انگار اونم از جدال زندگیم با خبر بود و سکوت رو جایز میدونست.

از خاله جدا شدمو به سمتی که بهم گفته بود مهسی اونجاست حرکت کردم.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای اشنایی من رو سر جام میخکوب کرد.

-پ..پا..پانی!

برگشتم و نگاهی به جمعشون انداختم.

رو به تانی که من رو صدا زده بود کجخندی کردم و بدون توجه به اشک گوشه ی چشم ماهنوش و نگاه پیر حرف مانی از اونجا گذشتم.

اون روزی که اون بلا هارو به سرم آوردن وجدان نداشتن و

حالا که کار از کار گذشته

و من

حقیقت رو فهمیدم وجدان خفتشون بیدار شده!؟

هع

قیاس عشق، حکم دل
به همین خیال باشن...

من ادم کینه ای نیستم

ولی

الزایمر هم ندارم!

با دیدن علی لبخند مصنوعی روی لبام جا خوش کرد.

هنوزم از دستش دلخور بودم.

مهسی مثلا دوستم بود و پنهون کرد.

علی که ادعای برادری میکرد چرا!!؟

سلام سر سری به همشون دادم و کنار اسمون نشستم.

ارمی هم بعد از بیست دقیقه اومد.

با دیدنش واقعا خیلی خوشحال شدم ولی به روی خودم نیووردم.

ساکت و بدون هیچ حرفی نشسته بودم.

سرم پایین بود و با انگشتای دستم ور میرفتم.

غافل از اطرافم..

قیاس عشق، حکم دل
با تموم شدن خطبه ی عقد و دادن هدیه ها تبریک گفتن بهشون برگشتم و سرجام نشستم ولی با
این تفاوت که ارمی کنارم بود.

علی متوجه ی کم محلی های من به خودش شده بود و اصلا مثل گذشته سر به سرم نمیذاشت.
کلا یه جور احساس غریبی بینشون داشتم...

با ویریه ی گوشیم توی کیفم که روی پاهام بود به خودم اومدمو گوشه ی رو برداشتم.

واع

علی چرا برام اس داده بود!؟

بازش کردم.

"خانم کوچولو..."

چیزی شده که باهام حرف نمیزنی و سر سنگین شدی!؟

با اینکه یه حدس هایی میزنم درباره ی چیه..

ولی میخوام خودت برام بگی

جای اینکه

بریزی توی خودت و سکوت کنی!!! "

سرم رو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم که دیدم اونم داره نگام میکنه.

با سر بهم اشاره کرد تا بریم گوشه ی باغ.

منم در جوابش فقط سری تکون دادم.

خودش جلوتر از من بلند شد و راه افتاد.

با گفتن معذرت میخوام از شون جدا شدم که نگاه اخموی کیشا و پوزخند و نگاه مرموز دلربا بدرقم شد.

علی برگشت طرفمو سرش رو به سمت راست خم کرد و سر شونه هام رو توی دستاش گرفت.

چی شده پانی!؟

بدون توجه به سوالش چشم دوختم به افرادی که توی پیست رقص بودن و پرسیدم.

-علی! مگه تو نمیگفتی خواهرتم!؟

-.....

مگه نمیگفتی هر حرفی داشتیم اول باید برای هم بگیم چون...خواهر و برادریم!

قیاس عشق، حکم دل

.....-

-مگه همیشه اینا رو بهم نمیگفتی علی!؟

....-

وقتی سکوتش رو دیدم نگاهم رو از پیست گرفتمو چشم دوختم به چشماش که غمگین بود.

- من اینقدر غریبه بودم که به من نگفتین!؟

-پانی..مهسی..مهسی میگفت که شاید ناراحت بشی..

با بهت بهش نگاه کردم به خودم اشاره کردم.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

من؟؟؟؟!شماها واقعا فکر میکردین من از رابطه ی برادرم با بهترین دوستم ناراحت بشم؟؟

واقعا علی؟؟؟؟

دیگه اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن.

قیاس عشق، حکم دل
والای متنفرم از این اشکای لعنتی که تا تقی به توقی میخوره سرازیر میشن.

علی تا خواست دستام رو بین دستاش بگیره خودم رو عقب کشیدم و اجازه ندادم بهم دست بزنه.

اوه خدای من..

اینا چه فکراییی که دربارم نکردن.

سرم رو بین دستام گرفتم وبهش اشاره کردم از من دور بشه.

وقتی دیدم از سرجاش تکون نمیخوره با صدای نسبتا بلندی گفتم: علی تنهاام بزار...

-اینجا چه خبره!؟

برگشتم طرف مهیار که رو به رو وایساده بود.

اینم خبر داشت.

اره

اینم خبر داشت.

قیاس عشق، حکم دل
نکنه اینم فکر کرده من ...

علی چیزی به مهیار گفت و از کنارمون دور شد.
مهیارم بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد.

-نمی خواد خودت رو به خاطر چیزای پیش پا افتاده ناراحت کنی..
مهسی هم از اول منظوری نداشته.

تو توی اون زمان شرایط مناسبی نداشتی که بخوای اینا رو درک کنی. خودمم از اول مخالف بودم که
دارن ازت مخفی میکنن ولی از طرفی هم حرفای مهسی رو درک میکردم...
درضمن،، این اتفاق مال یکی یا دو روز پیش نیست که داری خودت رو ناراحت میکنی پانی!

چیزی نداشتم که بهش بگم.

شاید حق با اونا بود و از اول هم کلا به من ربطی نداشت.

دستی به صورتم کشیدم و مطمئن بودم جای هیچ رد ارایشی روی صورتم نیست چون ارایش زیادی
نداشتم و فقط چشمام سرخ شدن.

قیاس عشق، حکم دل
سری برایش تکون دادم و تا خواستم از کنارش رد بشم دستام رو گرفت.

-در رابطه با..

فهمیدم چی میخواد بگه برای همین تند تند گفتم:

-ببخشید، میدونم کار اشتباهی کردم و دیگه تکرار نمیشه. کیاشا هم باهام حرف زده و گفته که واسه سلامتیت ضرر داره.

از این همه عجولیم توی حرف زدن به خنده افتاد.

با انگشت اشاره به بینیم ضربه ای زد.

-عالا، حالا شد دختر خوب،،، یه بار دیگه تکرار نشه، وگرنه...

برو بابایی زیر لب گفتم و نذاشتم حرفش رو، در اصل تهدیدش رو ادامه بده و به سمت میزمون حرکت کردم.

مهیار هم در حالی که صدای خنده های ریزش رو میشنیدم داشت پشت سرم میومد.

علی با دیدن من و لبخند مهیار فهمید که همه چیز رو مثلا برام توضیح داده.

تا نشستم سر جام کیانا که کنار کیاشا نشسته بود اروم و با شیطنت گفت:

قیاس عشق، حکم دل
اع

چه خبره!؟

با اون میری

با این میای!؟

فکر کنم کیاشا هم حرفاش رو شنیده بود که اخم ریزی بین پیشونیش افتاد.

از این طرز فکر بچگانه ی کیانا تک خنده ای کردم.

بچه ها داشتن جفت، جفت میرفت وسط پیست رقص.

اولین نفر دلربا بود که کیاشا رو مجبور کرد بلند بشه.

بعد علی و مهسی بودن که بلند شدن.

پایه رقص من همیشه توی جمع ها مهیار بود ولی الان پیشنهادش رو رد کردم. دیگه اون حس و حال
قبل رو نداشتم.

ارمی و کیانا..

مهیار و اسمون هم با هم رفتن.

منم نشسته بودم سرجام و با لبخند به همشون نگاه میکردم.

نگام افتاد به دلربایی که دستاش رو دور گردن کیاشا حلقه کرده و دستای کیاشا رو کمرش بود.

نگاه دلربا توی چشمای کیاشا بود و بر خلاف اون، نگاه کیاشا به من بود.

خودش پیش دلربا و نگاهش پیش من.

توی چشمم هزار تا حرف ناگفته بود و توی چشمش...

دلم میخواست همیشه نگاهش مال من باشه!

نه دلربا

و

نه هیچ کس دیگه!

با نشستن پسری روی صندلی کنارم، نگاهم رو از چشمای کیاشا گرفتم.

-اجازه هست خانوم؟!

با پر رویی تمام گفتم:

تو که نشستی، دیگه چرا اجازه میخوای؟!

بدون توجه به حرفم گفت:

قیاس عشق، حکم دل

من کاوه هستم..

میشه خودت رو معرفی کنی.

یکی از ابروهامو دادم بالا گفتم: و اگه نکنم؟!..

تک خنده ای کرد و گفت: نکن.. اسمت پانیاست!

من پسر عموی یاسی هستم و قبل از اینکه پیام پیشت (با چشمکی اضافه کرد) آمارت رو گرفتم.

و دوباره به حرف مثلاً خنده دارش خندید.

هع

یاسی چی از زندگی من میدونست؟!!

جز اینکه من دوست مهسی و دختر خونواده ی رادمنش هستم؟!!

-به هرحال خوشبختم پانیا خانم.

همونطور که سرانگشتم رو توی دستایی که جلوم گرفته بود میذاشتم بی هوا گفتم:

همچنین اقا گاوه..!

یهو به خودم اومدم و دیدم که چه زری زدم.

قیاس عشق، حکم دل
با خجالت گفتم: امم.. چیزی منظورم اقا کاوه بود.

اینم که نیشش شل..

بازم هر هر خندید و گفت: اع؟! نه باو..

داشتم با چرت و پرت گویی های این و خنده های مسخرش میگذروندم و کل مینداختم که کیاشا به
همراه دلربا اومدن و نشستن.

کاوه رو به من گفت:

معرفی نمیکنی عزیزم!؟

عزیرم!؟

پسره ی پررو.

اه

ادم تا چه حد بی شعور..

این الان درسته کن من رو جلوی کیاشا اینطوری صدا زده!؟

تا خواستم اینارو به هم معرفی کنم دلربا از سر جاش بلند شد و با عشوه گفت: عشقم تا معارفتون
تموم بشه من میرم و برمیگردم.

کیاشا تنها سرش رو تگون داد و دلربا به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد.

قیاس عشق، حکم دل
با دست به کپاشا اشاره کردم و گفتم: یکی از دوستای خونوادگیمون کپاشا و..

به کاوه اشاره کردم.

-پسر عموی یاسی!

از اینکه کپاشا رو دوست خونوادگی معرفی کرده بودم پوزخندی گوشه ی لباس جا خوش کرده بود.

همون لحظه بود که کاوه رو صدا زدن و اونم با یه معذرت خواهی و خوشحال شدم، از ما دور شد.

فقط من بودم و اون.

نگاهی به اطرافش انداخت و بعد دستاش رو روی میز گذاشت و خم شد جلو.

-زن عمو جون، راحتی!؟

دوست خونوادگی!؟؟؟

میتونستی بگی که میشی زن عموم.

اووه

بیخشید..

فکر کنم اگه میفهمید زن عمومی کارت سخت تر میشد، نه!؟

معلوم نیست چی بهش میگفتی که...

با عصبانیت از سر جام بلند شدم.

تنه ی محکمی به دلربا که داشت میومد بشینه سرچاش زدم و به سمت سرویس رفتم.

اون..اون به من گفت زن عمو؟؟؟

اون..اون داشت به من انگ میزد؟!

چه راحت شده..

هرکی میاد و میره

بدون توجه به طرف مقابلش

بدون توجه به غرورش

بدون توجه به شخصیتش

قضاوت میکنه

خیلی هم زود قضاوت میکنه..

چندیدن بار به من این انگ رو زدن...

چندیدن بار سکوت کردم و چیزی نگفتم..

جلوی اینه وایستاده بودم به تصویر دختری که توش بود نگاه میکردم.

دختری که روزی غرور و شخصیتش زبان زد داشت.

همیشه خودش رو شاد نشون میداد و بقیه رو شاد میکرد.

قیاس عشق، حکم دل
ولی الان

نه از اون غرور خبری هست

و

نه از اون شادی..

کلا از اون دختر هیچ خبری نیست.

الان توی نگاه اون دختر غم موج میزنه..

بی کسی موج میزنه..

تنهایی موج میزنه..

دستم رو داخل کیفم کردم و رژم رو بیرون اوردم.

با حرصی که داشتم تند تند رژ رو روی لبام میمالیدم.

رژم رنگ گیلای بود و به خاطر اینکه چندین بار هم تجدید کرده بودم خیلی غلیظ بود.

شال رو از روی شونه هام برداشتم و انداختم توی کیفم.

هع

من الان عوضی بودن رو به همتون نشون میدم.

چرا اش نخورده و دهن سوخته؟؟

پس همه چی رو هم با چشمتون ببینید و بعد قضاوت کنید.

قیاس عشق، حکم دل

با یه لبخند خاص و عشوه به طرف میزمون که الان همشون دور هم جمع شده بودن حرکت کردم.

اول ارمی متوجه ی من شد ولی با دیدنم اخماش رو کشید توی هم.

به نگاه خیرش که تهدید وار بود توجه نکردم.

تنها جای خالی برای نشستن ، بین ارمی و مهیار بود که دقیقا میشد رو به روی کياشا.

بینشون نشستم.

یا داشتم در گوشی با مهیار حرف میزدم و بلند، بلند، بلند میخندیدم،

یا هم ارمی.

ولی هر دوشون به زور به یه لبخند اکتفا میکردن.

انگار خوب تونسته بودم حال کياشا رو بگیرم.

دستاش رو هی مشت میکرد و هی باز.

سعی میکرد نگاه برزخیش رو از من بگیره و بهم توجه نکنه.

ولی باز نمیتونست.

از سرجاش بلند شد و رو به من گفت: پانی بیا کارت دارم.

با ناز دستم رو به طرف خودم گرفتم گفتم: من؟!!

قیاس عشق، حکم دل
اون بدون هیچ حرفی راه افتاد و این حرکتش توی فرهنگ لغت کياشا یعنی گمشو بيا.

به دلربا لبخندی زدم و با ابرو به کياشا که داشت ميرفت اشاره کردم.

دلربا هم که در مرز پکيدن بود ولی چیزی نمیگفت.

وقتی به ته باغ که تاریک بود و دیدی به اطراف نداشت رسیدیم کياشا برگشت طرف من و با
عصبانیت گفت: تو چه مرگت شده؟!

منم که از اون بدتر بودم و صبرمم حدی داشت.

اع-

من چه مرگم شده؟؟؟

تو مگه منظورت این نیست که من یه آشغال بیش نیستم؟؟هااا؟؟

الانم دارم آشغال بودن رو نشونت میدم...

نمیخوام به کاری که نکردم محکوم بشم، پس برای همین دارم ادعای آشغا...

با سیلی که کياشا به صورتم زد کلا خفه شدم.

با بهت داشتم نگاهش میکردم.

قیاس عشق، حکم دل

این الان.. الان دومین سیلی بود که داشتم ازش میخوردم.

تا خواستم چیزی بگم دستام رو کشید و افتادم توی اغوشش.

با دستاش موهام رو نوازش کرد و با ندامت گفت: ببخش..!

من اون لحظه.. این لحظه.. یعنی کلا حال درستی ندارم.. ببخش پانی..!

سرم رو از روی سینش جدا کرد و دستی به گونه ای که سیلی زده بود کشید.

برای اولین بار.. اولین بار داشتم نمه ی اشک رو گوشه ی چشماش میدیم.

چشماش رو بست و با عجز گفت: لعنت به من.. بشکنه این دستی که به روت بلند شد..

انگشتم رو گذاشتم رو لباس.

-هییش چیزی نگو کیاشا!

توی سکوت فقط به چشمای هم خیره شده بودیم.

نه اون سکوت رو میشکست و نه من!

که...

گوشی کیاشا زنگ خورد.

گوشی رو از جیبش بیرون آورد و جواب داد.

-الو، سلام جناب! خوب هستید؟!

قیاس عشق، حکم دل

.....-

-ممنونم!

.....-

-چشم، چشم! تا یک ساعت دیگه راه می‌فتم.

....-

-فعلا!

بعد از اینکه گوشیش رو قطع کرد نگاهش رو دوخت به من.

یعنی کجا می‌خواست بره!؟

سعی میکرد چیزی بگه ولی باز سکوت میکرد و فقط نگاهش بود که من رو به کام میوورد.

یک قدم به سمتش برداشتم و دستام رو روی بازو هاش گذاشتم.

-می خوای بری؟؟ هنوز زوده که!

لبخند تلخی گوشه ی لباش نشست و نگاهش رو از من دزدید.

دستم رو کشید به سمت جمع برد.

یه دفعه میون راه وایستاد و برگشت طرف من.

بازو هام رو میون دستاش گرفت.

-یه قولی برام میدی؟!!

با گیجی گفتم:چی؟؟!

-تو فقط بهم بگو قول میدی یا نه!؟

سرم رو تکون دادم.

-بهم قول بده..قول بده که اگه من رفتم...

میون حرفش پریدم و با چشمای ریز شده گفتم: بری؟؟ کجا؟؟

-تو فقط گوش کن..

اگه من رفتم.. هر اتفاقی افتاد.. در نبود من هر چیزی شد به ارمی یا کیانا بگو..

حتما بگو..

اصلا به هیچ عنوان تنها از خونه بیرون نمیری!

و با محمد تنها نمیشی،

،

،

قول بده که مراقب خودت باشی!!!

اصلا احساس خوبی به حرفاش نداشتم.

یه جور ترس توی وجودم ریخته شده بود.

انگار..

اووف خدایا!

فقط تنها سرم رو تکون دادم.

قیاس عشق، حکم دل
نیم ساعت از رفتن کیاشا میگذشت و من بدون هیچ حرفی نشسته بودم سر جام.
میخواست بره شمال.

ولی برای چی؟

دلم میخواست هر چه زودتر بریم خونه..

بعد از خوردن شام به ارمی گفتم که بریم خونه و کیانا و اسمون هر موقع خواستن بیان ولی کیاشا
اجازه نداد و گفت هممون با هم میریم.
دخترها هم که حال زار من رو دیدن رفتن رو ترجیح دادن.

از دست تغییر رفتاراشون کلافه شده بودم.

ارمی هم بعد از اینکه میخواست بره حرفای کیاشا رو برام تکرار کرد.

دیگه اون احساس امنیت قبل رو توی خونه نمیکردم.

از رفتن کیاشا اونم برای یه مدت خیلی کوتاه ناراحت بودم.

دلم همیشه به بودنش و وجودش توی خونه گرم بود و ولی الان...

تا وارد اتاقم شدم در اتاق رو قفل کردم.

لباسام رو از تنم بیرون اوردم و رفتم زیر دوش اب سرد.

قبل از خوابم الارم گوشیم رو واسه فردا صبح که میخواستم واسه امتحان برم تنظیم کردم.
خزیدم زیر پتو سعی کردم بخوابم.

-میریم خونه ی ما هنوز زوده بری خونه!

محمدم که از ساعتای امتحانات خبر نداره.درسته؟

در جواب ارمی فقط سرم رو تکون دادم.

صبح اومده بود دنبالم ؛ الانم که امتحانم تموم شده و داریم میریم خونه ی دایی سامان.

دلم واسه زن دایی و دایی تنگ شده بود.

عجیب بود که توی این چند بار دیدارمون مهر هر دوشون به دلم افتاده بود.

ارمی رفت ماشین رو پارک کنه و من زودتر از اون به سمت خونشون رفتم.

دلم میخواست سورپرایزشون کنم.

قیاس عشق، حکم دل
به گفته ی ارمی مامان و باباش و خونواده ی خالش هم خونشون بودن.

کلید رو انداختم روی در رو بدون هیچ صدایی داخل شدم.

در رو هم واسه ارمی که تازه رسیده بود باز گذاشتم.

وقتی وارد خونشون شدم همه سرشون با بغل دستی گرم بود و متوجه ی من نشدن.

دایی سامان داشت با یه آقای صحبت میکرد.

زندایی هم با یه خانومی.

آراد و آراگل هم سرشون با هم گرم بود.

با یه لبخند و صدای بلندی سلام کردم که همه ی سرها به طرفم چرخید.

دایی و زن دایی با دیدنم با خنده بلند شدن.

اول رفتم توی آغوش دایی و بعد هم زن دایی.

بعد از اونا هم با آراگل و آراد و سلام و احوال پرسی کردم.

آراگل بازم با دیدنم چشماش بارونی شد.

دلم نمیخواست جمع صمیمانشون رو غم بگیره برای همین سعی کردم با شوخی و خنده بحث و حال رو عوض کنم.

قیاس عشق، حکم دل

با خاله و شوهر خاله ی ارمی هم آشنا شدم.

ادمای مهربونی بودن.

شاید خیلی ادما هستن که حسرت همچین محفلای گرمی رو بخورن.

یک ساعتی میشد که نشسته بودیم.

ما جوونا دور هم و دایی اینا هم دور هم.

از هر دری میگفتیم.

غافل از دنیای حقیقی...

دنیایی که من توش بودم و هستم...

دنیای غم!

چقدر خوبه کسایی رو اطراف داشته باشی که با دیدنشون تمام غمات فراموش بشه!

حتی برای ساعتی

و

حتی برای لحظه ای!

چقدر خوبه کسایی پیشت باشن که از غمت

غمگین و

قیاس عشق، حکم دل
از خوشحالی

خوشحال بشن!

چقدر خوبه حتی برای لحظه ای هم که شده فراموش کنی کی بودی و کی هستی و کی میشی!

فراموش کنی چه گذشته ای داشتی!

چه سرنوشتی منتظرته!

غافل از هر چیز باشی!

چقدر خوبه...

با صدای زن دایی که خطاب به من میگفت "عزیزم چند لحظه بیا"

از سر جام بلند شدمو به طرفش رفتم.

دستم رو گرفت و به سمت اتاقی که همون نزدیکی بود برد.

کمی تعجب کرده بودم.

زن دایی چی کارم داشت!؟

زن دایی من رو روی تخت نشوند و خودش هم کنارم نشست.

با صدای لرزونی گفت: عزیزم..میخوا..میخوای عکس مامان سامانتا رو نشونت بدم!؟

با شنیدن اسم مامانم و حرف زن دایی با بغض و ذوق سرم رو تگون دادم.

قیاس عشق، حکم دل

در کشویی که کنارش بود رو باز کرد.
یه عکس از توش بیرون آورد به سمتم گرفت.

با دستای لرزونم عکس رو از دستش گرفتم.

دستام رو نوازش گونه روی عکس کشیدم.

مامانم بود!؟

اره!

مامانم بود..

مامان من!

مامان پاییز!

چهره ی معصوم مامانم باعث شد اشک از چشمم جارز بشه.

این حق مامان من نبود.

این حق فرشته ای مثل اون نبود..

صبور

قیاس عشق، حکم دل
اسوه

حقش از این دنیا این همه سختی نبود.

بود؟!

زن دایی گفت که این عکس مال دوران جوانیش بوده.

زیبا

معصوم

....

چشمای زیباش که هم‌رنگ چشمای ما بود.

موهای رنگ‌کردش که رنگ‌حنایی بود و چهره‌ی معصومش رو بامز کرده بود.

بوسه‌ای روی عکس زدم.

این روزا عجیب دلم هوای رفتن کرده بود...

چشمم به نوشته‌ی پشت عکس افتاد.

گذشته که حالم را گرفته است!

قیاس عشق، حکم دل
آینده که حالی برای رسیدنش ندارم!
و حال هم حالم را به هم میزند
چه زندگی شیرینی!...

طفلی مادرم.
طفلی خواهرم.
طفلی من که دارم عذاب میکشم...

اصلا متوجه ی خروج زن دایی از اتاق نشده بودم.
از جام بلند شدمو اشکای روی گونم رو پاک کردم.

دیگه باید میرفتم خونه.
یعنی حتما باید میرفتم.
با این حال و روزم که دل هیچ چیز رو ندارم بقیه هم دپرس میشن.
از اتاق خارج شدمو رفتم پیششون.

با صدای رسایی رو به ارمی گفتم: ارمی میشه من رو برسونی؟ دیرم شده!

صدام به خاطر گریه دو رگه شده بود!

قیاس عشق، حکم دل
ارمی تا خواست چیزی بگه خالش پیش دستی کرد.

-دخترم الان که زوده.. بعدشم ناهار نخوردیم هنوز که! حداقل بزار بعد از ناهار برو.

به پافشاری هاشون توجه نکردم و فقط حرف خودم رو زدم.

با اینکه فهمیدم کمی از دستم دلخور شدن، اما..

☆☆☆☆☆☆☆☆

سه روز از رفتن کياشا ميگذره.

سه روزه که حتی حوصله ی خودمم رو ندارم.

فقط ميرم مدرسه و ميام.

تو خونه زياد از اتاقم بيرون نميام. در كل براي كاراي ضروري!

با ارمى هم جز سلام و خداحافظی زیر لبی، مکالمه ای ندارم.

امروزم محمد قراره يه مهمونی ترتيب بده.

اما متفاوت.

قیاس عشق، حکم دل
به من گفته که حق نداری از اتاقت بیرون بیای.

ارمی هم بهم گفته کلا در اتاقت رو قفل کن و اجازه ی ورود کسی رو نده، حتی اگه خودم در اون حین
اومدم.

نمیدونستم چشون شده.

هر کسی توقع داره به سازی که میزنن برقصم.

نمیدونم چی در انتظارمه..

از آینده ای که داره میاد ترس دارم..

از سرنوشتی که قراره دچارش بشم ترس دارم..

کآش من هم میتونستم برم..

یه جایی اون بالا بالاها..

یه جایی نزدیک ستاره ها..

اخ که دلم هوای رفتن رو کرده..

قیاس عشق، حکم دل
از صداهای زیاده که از پایین میومد میشد فهمید که شلوغ هستن.

صدای اهنگ بلند بود و داشت رو مخم اسکی میرفت.

سکوت نیاز داشتم تا روح و روانم به آرامش دست پیدا کنه!

آرامش،

چیزی که خیلی وقته از من

و

زندگیم فراریه!

گوشیم رو برداشتم و هندفریمو تو گوشم گذاشتم.

هرچی باشه اهنگای خودم بهتر از اون اهنگا بود.

اهنگ مورد نظرم رو پلی کردم و صداش رو کمی زیاد.

تازیانه های باد وحشی به درختای دشت دلم شده رفتن تو

قیاس عشق، حکم دل
هی میریزه هری پایین تا میبینه جای خالینو

یادت نره روزا اول تو یادت نره احمق گه

اسطوره بودم برا تو ... خوبه بودی واسه جمع اما من میدونی همه نبودم

پز خوب میدادی با اسم من اما بت فشار اومد چون کنه نبودم...

(تتلو-تازیانه)

با صدای اس ام اسی که به گوشیم اومد اهنک رو قطع کردم.

حتی با دیدن اسمش هم قلبم به وجد میومد.

"سلام.

خوبی خانم گل!؟

کارام جلو افتاده و تا چند روز دیگه بر میگردم!

قیاس عشق، حکم دل
امشب.. و تا اون موقعی که من پیام مراقب خودت باش!"

وای

یعنی تا چند روز دیگه میاد؟

با خوندن اسی که بهم داده بود کمی اروم شدم و از اومدنش خوشحال!

بدون هیچ چک و چونه ای میگم دلم براش تنگ شده بود!

خوشحال از اینکه کياشا داره میاد

و

غافل از فرداهایی که در انتظار من بود!

چند ساعتی میشد که از مهمونی میگذشت.

خبری از ارمی، کیانا و یا محمد هم این اطراف نبود.

نه خوابم میبرد.

قیاس عشق، حکم دل
و نه حوصله ی خودم رو داشتم!

دستگیره ی در اتاقم بالا پایین شد.

با ترس پتو رو توی دستام فشردم.

ارمی و کیانا که نمیتونستن باشن.

حتما محمد بود.

هیچ کاری نکردم که صدای تقه هایی که به در اتاق زده میشد به گوش رسید.

بر خلاف تصوراتم ارمی پشت در بود و صداش میومد.

میخواستم در اتاق رو باز کنم که حرفاش تو سرم اکو شد.

"در اتاقت رو قفل کن و اجازه ی ورود کسی رو نده، حتی اگه خودم در اون حین اومدم"

نمیدونستم حالا در اتاق رو باز کنم یا ن.

دستی به موهام کشیدم.

اوه خدای من.

الان چیکار کنم.

قیاس عشق، حکم دل
این که داره با شدت به در اتاق میکوبه!

با خودم گفتم حتما ارمی خودش تنهاست که داره اینقدر پافشاری میکنه به حرفام که دارم میگم
خودت گفتی در اتاق رو باز نکن توجه نمیکنه!

فقط تو یه کلام میگه در رو باز کن.

جالب تر اینجاست که چند بارم اسم پاییز رو به جای اسم من صدا زده بود.

تا در اتاق رو باز کردم در رو با شدت هل داد که چند قدم عقب تر پرت شدم.

در رو پشت سرش بست.

حرکاتش زیاد نرمال نبود.

نشسته بود روی تخت و داشت اشک می ریخت و یا گاهی هم میون اشکاش لبخند به لب میوورد.

یه لحظه چشمش به من افتاد که با تعجب داشتم نگاهش میکردم.

وقتی من رو دید خندید.

مستانه و بلند!

با ذوق کنارم نشست و دستام رو توی دستاش گرفت.

قیاس عشق، حکم دل
-میدونستم، میدونستم که پاییزم بی معرفت نیست!

تنهام نمیداره!

اومدی عزیزم؟؟!

اومدی خانمم؟!

بلاخره اومدی؟!

با چشمای درشت شده ای نگاهش میکردم.

این که الان دهنش بوی مشرووووب میدهع!!!

وای خدای من!

به من میگه پاییز؟؟؟؟

به چشمام خیره شده بود و سرش کم کم داشت فاصلمون رو کم میکرد.

صورتش توی دو سانتی صورتم بود که فهمیدم میخواد توی عالم مستی چی کار کنه و با شدت به عقب هلش دادم.

با سیلی که من بهش زدم صورتش به طرفی خم شد.

قیاس عشق، حکم دل
نمیزارم دستش بهت برسه،
نمیزارم!

منظورش رو نمیفهمیدم.

دلتم به حالش میسوخت که داره این کار رو با خودش و زندگیش میکنه...

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای کیانا که خطاب به ارمی میگفت:

ارمی،

اگه اینجایی بیا بیرون،

ساسان داره میره و محمد منتظر توعه!

ارمی که الان دیگه از اون حالت اول بیرون اومده بود و کمی بهتر شده بود داشت با شرمندگی نگام
میکرد.

تمام دلخوریم رو توی نگاهم ریختم و بدرقش کردم.

اصلا انتظار همچین کاری رو

از همچین کسی نداشتم!

خودم رو روی تخت انداختم و سرم رو که داشت از درد متلاشی میشد میون دستام گرفتم.

قیاس عشق، حکم دل
دیگه کم کم پلکام سنگین شد و ..

با نوازش دستی روی موهام چشمام رو باز کردم.

وقتی نگاهم به محمد که کنارم روی تخت نشسته بود افتاد، انگار روح از بدنم جدا شد.

بدون هیچ واکنشی شروع به حرف زدن کردم.

-تا مدتی دیگه صیغه ی بینمون فسخ میشه. تو هم باید از اینجا بری.

نه هر جایی که دلت خواست..

پیش ساسان.

همین فردا ساسان میاد دنبالت.

با عجز گفتم: نه تو رو خدا !

پوزخندی زد و گفت: اون وقت چرا؟!

چون کیاشا نمیزاره! چون ارمی هست!

قیاس عشق، حکم دل
با شنیدن حرفام قهقهه ای زد و گفت: اون جوجه پلیسا؟؟؟

هع

من الان کياشا رو فرستادم دنبال نخود سیاه و دارم این پسر رو دک میکنم.

چی؟؟؟

پلیس؟؟

مگه اونا پلیسن؟؟

-حتما تو هم نمیدونستی نه؟؟

اونا هممون رو بازیچه کردن.

دارن از تو هم رای رسیدن به هدفشون استفاده میکنن!

سرش رو نزدیک تر کرد و ادامه داد-مثلا ارمی الان میدونه که ساسان فردا میخواد تو رو ببره و خودم دیدم زودی هم به کياشا خبر داد.

ولی چی شد؟؟؟

هیچی!

حتی بهت خبر هم ندادن.

قیاس عشق، حکم دل

و دوباره زد زیر خنده.

به حرفایی که با گوشام میشنیدم اطمینان نداشتم.

یعنی

یعنی الان اونا پلیسن؟؟؟

یعنی از من برای رسیدن به هدفشون دارن استفاده میکنن؟؟

اگه اینطور نیست،

پس چرا از قضیه امشب چیزی بهم نگفتن؟؟

تو دلم غوغایی بود.

نمیدونستم بغضم رو مهار کنم،

و یا

به فکر فردایی که داره برام میاد باشم.

-به هر حال، اومدم برات بگم که خودت رو آماده کنی،

به نظر من که قدرش رو بدون!

ادم پولداری هم هست و میتونه خوشبخت کنه!

قیاس عشق، حکم دل

هع

پول؟!

ای کاش همه چیز پول بود.

دوست داشتن رو میشه با پول خرید؟!

محبت رو میشه با پول خرید؟!

عشق رو چی؟!

اون رو هم میشه با پول خرید؟!

بلافاصله بعد از خروج محمد از جام بلند شدم.

ساعت دو نصف شب بود.

نه دیگه میخواستم از ارمی کمک بگیرم و نه دیگه کياشا!

قیاس عشق، حکم دل

میخوام الان از این خونه فرار کنم.

ولی نمیدونم کجا برم.

دلم میخواد برم یه جایی که دست هیچ کس بهم نرسه.

ازاد باشم

و

راحت!

خداروشکر مشکلی نبود.

خدمتکارا که کارشون رو کرده بودن ازشون خبری نبود.

از نگهبان هم همینطور خبری نبود.

یه دست لباس اسپرت پوشیدم و از خونه خارج شدم.

فقط خدا خدا میکردم کسی من رو نبینه.

تا سر خیابون یه نفس میدویدم که

یکی از پشت من رو گرفت.

تا اومدم برگردم دسمالی جلوی بینیم و دهانم گرفته شد که با نفس کشیدنم

قیاس عشق، حکم دل
چشم‌ام سیاهی رفت و...

پلک‌ام از هم فاصله گرفت و چشم‌ام رو باز کردم.

با گیجی داشتم به اطرافم نگاه میکردم.

با یاد اوری اینکه داشتم از خونه محمد فرار میکردم و چه اتفاقی در اون حین برام افتاد از جام پریدم.

ترس تموم وجودم رو گرفته بود.

به اطراف نگاه‌ام انداختم.

یه اتاق نسبتاً بزرگی بود.

به طرف در اتاق رفتم و دستگیرش رو بالا پایین کردم ولی در قفل بود.

اشک‌ام راه خودشون رو پیدا کردن . با بی حالی به در ضربه زدم.

قیاس عشق، حکم دل
اصلا جونی نداشتم.

سردردم داشت اوج میگرفت.

من اینجا چی کار میکنم!؟

کی من رو آورده!؟

وای خدای من!

هیچ پنجره ای هم توی اتاق نبود که بتونم به بیرون نگاه کنم.

میخواستم بلند بشم و جیغ و داد راه بندازم؛ اما جونی نداشتم.

زانو هام رو تو اغوشم فشردم.

چشمام به ساعت روی دیوار انداختم.

ساعت هشت صبح بود!؟

اووووف

نمیتونستم دست رو دست بزارم و گوشه ای بشینم.

از سر جام بلند شدم و با مشتم و لگد به جون در افتادم.

-کی من رو آورده اینجا؟؟؟

کسی نیست...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در اتاق باز شد.

با دیدن شخص رو به روم با ترس و بهت چند قدم به عقب رفتم.

دستام رو جلوی دهانم گرفتم و با بغض زمزمه کردم: ساس.. ساسان!؟

کجخندی کرد و وارد اتاق شد.

با بستن در پشت سرش ترس منم بیشتر شد.

به وضوح لرزش دستام دیده میشد.

لبه ی تخت نشست و دست به سینه بهم نگاه کرد.

قیاس عشق، حکم دل

-میخواستی فرار کنی!؟

از دست من!؟

فکر نکن از چیزی که مال منه به این آسونیا بگذرم!

هرچی سعی میکردم ریزش اشکام رو مهار کنم و ضعفی جلوی ساسان نداشته باشم، نمیتونستم.

- چ..چرا!؟

تنها چیزی که از بین لبام خارج شد "چرا" بود که صدتا حرف و سوال توش معنا میشد.

-میخواهی بدونی چرا!!!؟؟؟

با فریادی که ساسان زد گریم شدت گرفت.

اون اصلا انگار تو حال خودش نبود.

بدون توجه به من و حالی که داشتم،

به خودش و اون عصبانیتی که داشت،

قیاس عشق، حکم دل
شروع به حرف زدن کرد.

-میدونی چرا؟!!

پس خوب گوش کن.

نه تنها جواب این چرا رو میدم.

بلکه جواب تمام چرا های ذهنت رو هم میدم.

چون پدرت پدرم رو کشت،

چون مادرم از نبود پدرم دق کرد،

چون من تو بچگی طعم بی پدر و مادری رو کشیدم،

تو تنهایی با یه حس نفرت و انتقام اوج گرفتم،

انتقام،

انتقامی که باعث شد دست به هر کاری بزنم،

نفرت،

نفرتی که باعث شد جسور بشم،

تا به خودم اومدم دیدم جای پام رو گذاشتم جای پای پدرم،

یه قاچاقچیه خبره،

کسی که تو وجودش هیچ حسی نبود،

سرد،

مغرور!

قیاس عشق، حکم دل
توی گیر و دار زندگی پدرت سعید بودم!

از تموم کاراش خبر داشتم،

فقط منتظر لحظه ای بودم که کارم رو بکنم!

اما..

اما اون زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم رفت،

رفت و یکی دیگه زودتر از من به درک واصلش کرد،

از این بیشتر عصبانی بودم که خودم نتونستم کارش رو تموم کنم.

انتقام خونواده ی از هم پاشیدم رو ازش بگیرم.

هع

یه پسر هجده ساله که تو این سن به فکر انتقام بود،

چند سال گذشت که من بازم با به یاد آوردن خاطرات پدر و مادرم تا مرز جنون میرفتم.

تصمیم گرفتم آخرین تیر خلاص رو به طرف دخترش پاییز پرتاب کنم.

میخواستم اون رو طعمه کنم.

یه دختر جوون و زیبا،

دختری که میتونست ارزوی هر پسری باشه!

ماه ها اون دختر رو زیر نظر داشتم.

هر روز هر کجا میرفت مثل سایه دنبالش بودم.

قیاس عشق، حکم دل
دیگه کم کم این کارام اوج گرفت.

نمیتونستم حتی یه روز بدون دیدنش بگذرونم.

تا مدتی به خودم میگفتم که این حس نفرته که..

که هعی دارم زیر نظرش میگیرم!

میگفتم میخوام ازش انتقام بگیرم!

اما بازم قانع نمیشدم.

صفحه ی روزگار بد رقم خورد.

زد و من عاشق اون دخترک شدم..

درکش واسه خودمم سخت بود که عاشق دختر قاتل پدرم بشم.

دیگه اون نفرت به باد رفته بود.

شب و روزم شده بود فکر اون دختر.

تقریبا چند ماه گذشته بود،

یه بار جلوی آموزشگاهی وایستاده بود رفتم و خواستم باهاش حرف بزنم و قدم اول رو بردارم ولی
حتی یه نگاه خشک و خالی هم بهم ننداخت.

این کارش جری ترم میکرد.

چند بار تکرار کردم و هیچ نتیجه ای نگرفتم..

دیگه به مرز جنون رسیده بودم.

یه روز قبول کرد که فقط باهام حرف بزنه،

میگفت که خوبیت نداره هر روز جلوی آموزشگاهی.

قیاس عشق، حکم دل

منم نامردی نکردم و رک و راست گفتم دوشش دارم.

تنها جوابی که از اون گرفتم سیلی بود که به گوشم خورده شد.

به حلقه ی توی دستش اشاره کرد گفت من نامزد دارم.

اون روز،

اون ساعت،

اون دقیقه و

اون لحظه بدجور با حرفایی که بارم کرد خورد شدم.

بهم گفت که چشمت

دنبال ناموس مردمه.

من میتونستم اون قسم بخورم که حلقه رو اولین بار بود توی دستش میدیدم.

اون روز گذشت و چند روز من دور و بر پاییز نرفتم.

خیلی با خودم کلنجار رفتم و اخر به این نتیجه رسیدم که اون حلقه رو برای اینکه کسی مزاحمش نشه دستش کرده.

از همسایه های عمشم پرس و جو کردم که گفتن دختره مجرده.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و با زور وارد عمل شدم.

اینقدر گفتم و تهدید کردم.

اینقدر پافشاری کردم.

ولی دم نزد.

میگفت که یکی دیگه رو دوست داره.

قیاس عشق، حکم دل
میگفت که حاضره جونش رو بده بخاطرش ولی به اون خیانت نکنه..
منم خسته تر از اون چیزی بودم که دیگه بی این اراجیفاتش گوش کنم.
من فقط دوستش داشتم.

با اینکه یک طرفه بود اما بازم زیبا!

یه روز خیلی جدی بهش گفتم یا با من میمونی یا جون اون کسی رو میگیرم که حاضری به خاطرش
جون بدی.

گفتم که زندگیش رو تباه میکنم اگه با من نباشی.

تهدید های من رو جدی نمیگرفت.

منم کله خراب تر از اون چیزی بودم که فکرش رو میکرد.

دزدیدمش.

تهدیدش کردم.

نشوندمش سر سفره ی عقد.

همش زور،

همش تهدید!

هنوز چیزی از عقدا نگذشته بود..

که..

که خودش رو کشت!

پاییز خودکشی کرد!

تا چند ماه نه با کسی حرف میزدم و نه از خونه بیرون میرفتم.

قیاس عشق، حکم دل
حتی یه قطره اشک هم از چشمام نچکید.

چون..

چون دیگه تحمل یه درد دیگه برام سخت بود.

میدونی چیه پانی؟!!

روی زمین زانو زدم.

نفسام به شمارش افتاده بود.

اه سعید،

اه سعید که زندگی همه رو به گند کشیدی!

چشمامو توی چشمای اشکی ساسان دوختم.

-توی اون مدت خیلی خیلی کوتاه که حس مالکیت روی پاییز داشتم میتونم قسم بخورم بهترین
حس رو داشتم!

حس اینکه تنها نیستم!

یکی رو دارم.. با اینکه این حس یک طرفه بود،

ولی بازم زیبا بود!

قیاس عشق، حکم دل
بعد از چند ماه با دلی گرفته و ظاهری خمیده به دیدنش رفتم.

سر خاکش اولین اشک رو ریختم.

اولین اشک شد مقدمه ی بقیه ی اشکام.

ادامه دارد

-زجه زدم و گلایه کردم از زندگی که به دست سرنوشت رقم خورده بود.

مردونه شونه هام لرزید.

مردونه اشک ریختم.

ولی مردونه عمل نکردم.

سهم من از این زندگی نکبت بار فقط و فقط تنهایی بود و بس!

بعد از پاییز دیگه اون ادم سابق نشدم.

شدم یه ادم پست تر!

شدم کسی که فقط عیش و نوش میکرد!

به لطف پدرم و خبرگی خودم از لحاظ مالی میتونم بگم که از همه سرتتر شدم.

قیاس عشق، حکم دل
ولی بازم همش توی راه خلاف استفاده میکردم!

توی همه ی مهمونی ها پایه ثابت جمع بودم.

رقیب سر سختمم کسی نبود جز محمد!

من که کاری به کارش نداشتم،

ولی بازم پا پیچم میشد.

این روزای اخر زیاده کارش لنگ بود و دور و اطرافم میچرخید.

اما من محل سگ هم بهش نمیدادم.

همینطور چند روزی گذشت که دیدم رفتارش به کل تغییر کرد.

همش بهم نیشخند میزد و نگاه های معنی داری تحویلیم میداد.

توی جشنی که میخواست بگیره خیلی توجه به اومدنم کرد و تاکید!

منم بی خیال تر هر وقتی به اون مهمونی رفتم.

نمیدونستم که بازم قراره گذشته تکرار بشه!

بازم زور،

بازم اجبار،

بازم دیوونگی!

توی اون مهمونی با دیدنت شوکه شدم.

قیاس عشق، حکم دل
خیلی هم شوکه شدم.

شبهات بی نهایت به پاییز داشت دیوونم میکرد و از اول فکر میکردم پاییز هستی!

ولی با معرفی تو توسط محمد که پانیا و خانومم خطاب شدی فهمیدم پاییز نیستی،
تو بچه تر از اونی بودی که بخوای با پاییز قابل مقایسه باشی و من از اول فکرای بیجا کردم.

با دیدنت به یاد گذشته ها دلم هواش رو کرد.

دلم خواست که کنارم باشه.

از یه طرفم میدونستم محمد کسی نیست که پایبند یه دختر باشه..اونم دختر بچه،

پس میشد گفت که هدفی از این کارش داشته و درست هم از اب در اومد.

اون میخواست با این کارش من رو از زانو در بیاره تا بتونه به هدفش برسه.

میخواست من محموله هاش رو براش جا به جا کنم.

منم تسلیم خواسته هاش شدم.

اونم بدون فکر کردن به اینکه میتونه چه ضرر هایی واسه خودم داشته باشه.

قیاس عشق، حکم دل
من واقعا میتونم بگم دوستت دارم.

میتونم بگم خوشبخت میکنم،

اینا همش حکمیه که واسم صادر میشه،

حکم دل

بدون اینکه بخوای صادر میکنه!

بدون اینکه بخوای قضاوت میکنه!

خودشه که سرنوشت عشق رو واست تعیین میکنه!

هع،

عشق؟!!

من که دارم دامن پاک عشق رو لکه دار میکنم!

خلاصه قرار شد محمد بعد از اتمام کارمون تو رو بده به من،

اما من قبول نکردم.

میخواستم که زودتر بیای پیشم.

تا اتمام کار اون خیلی زمان میبرد.

توی اون چند دیدار اول میشد فهمید که دختر قوی و صبوری هستی!

از این مطمئن بودم که محمد نمیتونه و نمیخواد بهت دل ببندد،

قیاس عشق، حکم دل
ولی برادر زادش

کیاشا

چند باری توجه کرده بودم که وقتی توی جمع بودم و من یا محمد حرفی از تو میزدیم اخماش
میرفت تو هم.

به خاطر همین حساسیتم بهش؛ شد خره ای که بخوام به جونس بیفتم.

هر روز کسایی رو نامحسوس واسه تعقیبش میذاشتم.

توی این گیر و دار هم ارمیا زیاد رو مخ بود.

ربط اون دوتا رو به تو نمیدونستم.

نمیدونستم که چرا همیشه سنگ تو رو به سینه میزدن.

تا اینکه محمد اون بلا رو به سرت آورد.

خیلی از دستش عصبانی بودم.

دلم میخواست بگیرمش زیر مش و لگد.

ولی نمیتونستم پا رو دمش بزارم.

میدونستم که هر کاری ازش بر میاد.

میتونست از لچ من هم شده بلایی به سر تو بیاره.

قیاس عشق، حکم دل
اون روزا کياشا به شدت با محمد برخورد ميکرد.

اون و ارميا نه تنها اجازه ي ورود محمد رو به بیمارستان ندادن بلکه نداشتن من هم به دیدنت بيام.

هع

حق ميدادم که با دیدنم حالت بد بشه.

من کلا ادم حال به زنی هستم..

اگه ادم خوبی بودم که تنهام نميذاشتن!

بعد از مدتی تعقيب؛

البته هر دوشون

فهميدم که اون جوجه فوکوليا

پلیسن!

از مادر زاده نشده که بتونه ساسان رو دور بزنه!

بی چک و چونه به محمد گفتم.

اون حتی باور نميکرد که کياشا پلیس باشه..

اما بهش ثابت کردم.

الانم کياشا رو دست به سر کرده و فرستاده شمال.

قیاس عشق، حکم دل
از این ورم دیشب ارمیا رو دست به سر کردیم.

محمد میخواد..

میخواد که کپاشا رو طعمه کنه!

میخواد اون رو نامحسوس وارد بازیش کنه و در نهایت..

ارمیا هم که..

دیگه صبرم لبریز شده بود.

این الان داشت چه چرندیاتی رو سر هم میکرد؟!

کیاشا پلیسه؟؟؟

محمد هم که میگفت..

ولی چرا داشت از جون اونا مایه میداشت.

بدون درنگ دستام رو روی گوشم گذاشتم و با تحلیل نیرو جیغ زدم.

-بسهههه

قیاس عشق، حکم دل

سرم داشت تیر میکشید و نفسام به شمارش افتاده بود.

چرا تموم نمیشه دیگه؟

هر روز یه مشکل..

هر روز یه چیز جدید..

من دیگه تاب ندارم..

با خس خسی که گلوم میکرد ساسان با دو به سمتم اومد.

بغلم کرد و روی تخت خوابوندم.

اما من احساس میکردم نفسای اخرمه..

به زور نفس میکشیدم.

-شکیبا،

قیاس عشق، حکم دل
شکیبایاا !

ساسان نمیدونست چیکار کنه هعی دور خودش میچرخید.

در اتاق باز شد.

اما چشمای من بسته شده بود.

از اطرافم فقط صداها قابل درک بود.

اع-

ساسان چی کارش کردی؟؟

م..من..به خدا خودش به این حال و روز افتاد!

دستی زیر سرم قرار گرفت و تن نیمه جونم رو بالا کشید.

از تر شدن لبام فهمیدم که اب رو نزدیک لبام آورده.

خودمم با نهایت تلاشم تونستم جرعه ای از اب رو بخورم.

صدای اون دختره خیلی آشنا بود.

قیاس عشق، حکم دل
خیلی خیلی

انگار جایی باهاش هم صحبت شده بودم.

با اینکه راه تنفسم بهتر شده بود، چشم هام رو باز نکردم.

با صدای باز و بسته شدن در صدای اون دختره هم به گوشم خورد:

چشمات رو باز کن،

ساسان رفته بیرون!

با شنیدن این جمله از جانب اون دختره با تعجب چشمام رو باز کردم ولی یک ان تعجبم به بهت تبدیل شد..

این..

این همون دخترس که بهم سیگار داد..

با اینکه سرگیجه داشتم ولی خودم رو بالا کشیدم و روی تخت نشستم.

خدایا.

این دختره دیگه کدوم تیکه از پازل این داستانه؟!

- حالت خوبه؟!

نگاهم توی نگاهش غرق شده بود.نگاهی که توش هزار تو سوال هویدا!

سرم رو به نشونه ی اره تکون دادم.

میخواستم بدونم تکلیفم چی میشه؟

اصلا من رو آورده اینجا چی کار؟

قیاس عشق، حکم دل

-من..

من تا.. تا کی اینجام؟!

با خارج شدن این حرف از دهنم، شکیبیا نگاهش رو دزدید و خودش رو به بی خیالی زد.

-ساسان.. چ.. چه بلایی به سرم میاره؟؟

تا اسم ساسان رو شنید چشماتش لبالب غم شد.

غم بزرگی تو عمق چشماتش پیدا بود.

-میگم من اینجا چی کار میکنم؟ چرا من رو آورده اینجا؟ چی از جونم میخواد؟

دیگه حرکاتم دست خودم نبود.

از این سکوتش بدم میومد.

انگار از حرفایی که بهش زدم زیاد خوشش نیومد.

اون ملایمت قبل رو از دست دادو به طرفم برگشت.

قیاس عشق، حکم دل
چونمو توی دستاش گرفت و با خشونت گفت: دِع دهنتم رو میبندی یا بیندم؟؟ دیگه زیادی بلبل
زبون شدی.

اصلا نمیتونستم این اعصاب خرابش رو بزارم پای حرفایی که بهش زدم.
با یه حرکت من رو به عقب هل داد و از اتاق خارج شد.

من موندم و یه ذهن اشفته!

یعنی اخرش به کجا میرسه؟!

چند ساعت میگذشت و از هیچ کدومشون خبری نبود.

دستگیره ی در رو بالا پایین کردم و اما قفل بود.

هووووف

بی نتیجه نشستم سر جام و سرم رو میون دستام گرفتم.

هع

دیگه اشکی هم وآسه ریختن نمونده!

میخوآم وآسه چی اشک بریزم؟؟

واسه این دنیاآی فانی؟؟

واسه دنیاآیی که ادماش بویی از محبت نبردن؟؟

به نظرم نباید ضعف نشون بدم!

بآید این اشکارو وآسه کسی یا چیزی حروم کنم که ارزشش رو داشته بآشه!

نمیگم این وضعیتم برام مهم نیست،

ولی دیگه توان ندارم.

خسته ام،

خیلی هم خسته ام...

با شنیدن صدایی که اسم من رو خطاب میکرد افکارم رو رها کردم.

شکیبا به همراه ساسان جلوم وایستاده بودن.

ساسان نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و بعد روش رو کرد به طرف شکبیا.

- تا من برم و برگردم مواظبش باش... این دفعه دیگه خوب میدونم چه بلایی به سر محمد بیارم.

شکبیا فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

ساسان تا خواست به سمت من بیاد خودم رو گوشه ای از تخت جمع کردم.

با این کارم بهش فهموندم که دوست ندارم نزدیکم بیاد و عقب گرد کرد.

نیم ساعتی از خارج شدن ساسان از اتاق میگذشت.

شکبیا بدون حرفی گوشه ای از تخت نشسته بود.

غرق افکار..

گاهی با انگشتاش ور میرفت و گاهی به نقطه ای نا معلوم خیره بود.

قیاس عشق، حکم دل
انگار میخواست چیزی بهم بگه و مردد بود..

تا برمینگشت سمتم تا چیزی بگه زودی پشیمون میشد.

منم نمیخواستم باهاش حرف بزنم.

افکار منم زیادی درگیر بود.

اعصابم از ارمیا خورد بود

دلم به خاطر حرفای مفت کیاشا که بهم میزد گرفته بود.

پلیسن؟؟

هع

هر دوشونم.

چه جالب!

منم وسیله ای برای رسیدن به هدفشون.

-پا.. پانیا!

قیاس عشق، حکم دل
سرم رو چرخوندم به طرف شکیبا.

با چشمای ریز شده نگاهش میکردم و میخواستم بدونم چی میخواد بگه.

-سا.. ساسان رو دوست داری؟؟!

داشتم از تعجب شاخ در میووردم.

با صدا زدم زیر خنده.

بلند بلند میخندیدم.

این الان چی گفت؟؟

-من و ساسان؟؟

توی لحظه ای این خندم به عصبانیت و خشم تبدیل شد و گفتم: چی داری میگی؟؟ من کجا و این
پسره کجا؟؟ چیه دلت میخواد با کسی که باعث خودکشی خواهرم شد بریزم رو هم؟؟ هااا! نکنه تو
هم میخوای مثل محمد بگی خوشبختت میکنه؟؟ اونم با پول!

قیاس عشق، حکم دل
متوجه ی گریه ی بی صداش نشدم و وقتی به خودم اومدم دیدم منم دارم پا به پاش اشک میریزم.

نمیدونستم بهو چشم شده و چم شد.

سرش رو گذاشته بود رو شونمو اشک میریخت.

انگار اونم حالش بدتر از من بود.

گذاشتم خوب خودش رو خالی کنه.

چند دقیقه بعد ازم جدا شد.

سرش رو انداخت پایین.

-من..من نمیخواستم اون رفتار رو باهات بکنم..یعنی..یعنی دست خودم نبود.

میدونستم داره کار چند ساعت پیشش رو توجیح میکنه اما به روی خودم نیوردم.

فقط دلم میخواست بدونم چشه.

چرا داره این رفتارارو میکنه.

بلاخره..

-من..من ساسان رو دوست دارم.

از این همه رک گویش تعجب کردم.وقتی دید که چیزی نمیگم به حرفاش ادامه داد.

-من الان بیست و سه سالمه،تفاوت سنی زیادی باهم نداریم،

عموی من با ساسان قبلا توی یه پروژه کاری با هم بودن.

من اون موقع مگه چند سال داشتم؟؟؟

نوزده سالم بیشتر نبود.

عاشقش شدم.

خیلی ساده اجازه ورود به قلبم رو بهش دادم.

ولی حس من یه طرفه بود و.. هست.

اون من رو به عنوان خواهرش قبول داشت و..داره.

نه بیشتر و نه کمتر.

من از بچگی پیش عموم زندگی میکردم و پدر و مادرم رو توی یه تصادف از دست دادم.

من بودم و عموم.

عمویی که حق پدری به گردنم داشت.

قیاس عشق، حکم دل
اما دست قضا نداشت که بیشتر بمونه!

اونم رفت و تنهام گذاشت.

اون موقع ها تو اوج تنهایی فقط و فقط ساسان پیشم بود.

همیشه بهم میگفت حالت رو درک میکنم.

تو این چند سال اصلا چیزی برام کم نداشته.

ولی این دل من همیشه دیوونگیش میگیره و کج میره.

ادامه دارد

شکیبا دستی به صورت خیس از اشکش کشید و با بغض ادامه داد.

قیاس عشق، حکم دل

-اون روزا که من کسی رو نداشتم و اومده بودم اینجا و پیش ساسان زندگی میکردم، تازه ساسان به پاییز علاقه مند شده بود.

با این غمی که داشتم و این حسی که نسبت به ساسان داشت تو وجودم ریشه میزد، داغون بودم.

سعی میکردم خودم رو از ماجراشون که تو حاشیه بود دور کنم و دور کردم.

دیگه نه حرفی میخواستم درموردشون بشنوم و نه ساسان چیزی بهم میگفت.

اما..

روزی که خبر عقدشون رو شنیدم داغون شدم.

ولی بازم دم نزدم و صبوری کردم.

داشتم به حرفاش گوش میدادم.

اه عمیقی کشیدمو چشمام رو روی هم گذاشتم.

شکیبا با گریه گفت:

قیاس عشق، حکم دل
ب.. به خدا من ارزوم خوشبختیشون بود...

خوشبختی عشقم...

خوشبختی عشقش..

من هیچ وقت از سرنوشت بد پاییز خوشحال نشدم...

الانم داره گذشته تکرار میشه.

بازم من!

ساسان!

و

یه پاییز دیگه!

بازم اجبار..

بازم اینده ای که داره به تباهی کشیده میشه...

به خدا دلم آرامش می خواد..

ارامشی که این روزا ازم فراری..

هنوز حرف شکبیا تموم نشده بود که در اتاق با شدت باز شد و هیکل ساسان نمایان.

چهره ی ساسان بدجوری تو هم بود و اخم غلیظی بین پیشونیش.

-شکبیا زودی وسایلات رو جمع کن باید از اینجا بریم... درضمن پانی رو هم آماده کن.
گرچه وسایلی با خودش نداره ولی بازم نذار ردی ازش توی این اتاق و خونه به جا بمونه.
اون پسره ی... انگار دست بردار نیست.

هع،

به من میگفت اگه پانی پیش تو باشه به خاک سیاه میشونمت..

ولی منم دربرار این حرفای کباشا سکوت نکردمو اون خونه رو روی سرم گذاشتم.

اینقدر بد و بیراه به محمد گفتم و تهدید کردم که مطمئنا دیگه به من شک نمیکنه..

ولی کباشا..

قیاس عشق، حکم دل

به همراه ساسان، شکبیا و چند تا مرد دیگه سوار ماشین شدیم.

بغض کرده بودم و حرفی نمیزدم.

چی میگفتم؟؟

میگفتم ولم کن!؟

خخخ

اونم الان ولم میکرد..

چند ساعتی توی راه بودیم و در اخر رسیدیم به یه ویلا..

ویلایی که اطرافش خالی از هر چیزی بود.

انگار که کسی این طرفا رفت و امدی نداشت.

وقتی پام رو از ماشین بیرون گذاشتمو پیاده شدم ترس، سلول به سلول بدم رو فرا گرفت.

نه میدونستم کجام

و

نه میدونستم چی شده و قراره چه اتفاقی بیفته.

ویلا ی خیلی کوچیکی بود و نهایتا دو خوابه.

تا وارد ویلا شدیم همون اول ساسان من رو توی یکی از اتاقا هل داد و در رو هم روم قفل کرد.

توی راه ساسان چیزایی واسه خوردن گرفته بود اما هیچ میلی نداشتم.

روی تخت دونفره ی اتاق نشستم و تا خواستم دراز بکشم در اتاق باز شد.

با تعجب و نفرت به ساسانی که رو به روم وایستاده بود نگاه میکردم.

چیزی بهش نگفتم ولی خودش اومد روی مبل گوشه اتاق نشست.

قیاس عشق، حکم دل
فقط و فقط نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت.

منم سعی داشتم تمام نفرتم رو از توی چشمام نساresh کنم.

-ببخشید...!

از سر جام بلند شدمو رو به روش وایستادم.

با بغض و خشم گفتم:

میگی ببخشید.

من چیو ببخشم؟!!

زندگیمو؟

آرزوهامو؟

دردای هرشب و هر روز و هر ثانیمو؟!!

قیاس عشق، حکم دل

ببخشم زندگی که نابود شد؟

ببخشم تک تک لحظه های رو که دارم درد میکشم؟

یا اون دردایی که نصیب خواهرم کردی؟؟

من الان چیو ببخشم؟

تو رو که زندگی خواهرم رو نابود کردی و الان داری من رو نابود میکنی؟؟؟

معذرت خواهی،

خرده های قلب من رو ترمیم میکنه؟؟؟

چرا چرااا ببخشم؟؟؟

وقتی چیزی واسه بخشیدن وجود نداره،

من چیو ببخشم لعنتی؟؟؟

گُلوم از فریادایی که زده بودم میسوختم.

ساسان با عصبانیت به طرف هجوم آورد تا خواست دستش رو روم بلند کنه در اتاق باز شد و شکبیا با نگرانی وارد شد و به طرفمون دوید.

-چگونه شماها؟؟

چی شده ساسان؟؟

-شکبیا تو دخالت نکن بزار ببینم این دختره ی زبون نفهم چی بهم گفت،

چیه فکر کردی چیزی بهت نمیگم میزارم واسه من شاخ در بیاری؟؟؟

کور خوندی..

شکبیا ساسان رو به زور از اتاق خارج کرد و نداشت به تهدیدهایی میکرد ادامه بده.

شکبیا سرکی به بیرون کشید و اروم در اتاق رو بست.

به سمت اومد و خیلی اروم و تند تند گفت:

کار محمد دیگه تمومه و الان از دست کیشا و ساسان فراریه..

کیاشا هم در به در داره دنبالت میگرده،

میخوام کمکت کنم تا بتونی از دست ساسان فرار کنی،

نه به خاطر خودم،

بلکه به خاطر جلوگیری از کارها و خطاهایی که داره تکرار میشه..

بعد از زدن حرفاش گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت.

-من همینجا وایستادم،

زودی به کیشا زنگ بزن و بگو توی ویلای کهکشانیون هستیم.

بهش بگو خودش میدونه کجاست.

با اینکه تعجب کرده بودم ولی زودی با خوشحالی گوشی رو از دستش گرفتم.

دو دل بودم زنگ بزنم یا نه.

از طرفی از دستش ناراحت بودم و از طرفی دیگه هم مجبور بودم.

یکی نیست بگه دختره ی مشنگ الان وقت اینه که ناراحتیاتو به رو بیاری؟؟؟

با دستای لرزونم شمارش رو گرفتم.

- الو، بفرمایید!؟

تا صدای خسته ولی بازم پر ابهت کیاشا رو شنیدم بغضم شکست و اشکام جاری شد.

-کیا..کیاش..

-پانیااا؟؟؟ تووویی؟؟؟ کجایی؟؟؟

گریه امونم رو بریده بود و توان حرف زدن رو ازم گرفته بود.

فقط بین اشک و بغض اسم ساسان رو نالیدم.

- کجایی؟؟؟ ساسان پیشته؟؟؟ اون پیشته؟؟؟ د جواب منو بده لعنتییی...

گوشی به شدت از لای دستام کشیده شدو صدای برخوردش به دیوار اتاق باعث شد چشمام بسته بشه و چند قدم به عقب بردارم.

تا چشمام رو باز کردم،

نگاهم به شکیبایی که از ترس داشت به خودش میلرزید و چهره ی برزخی ساسان، افتاد....

خوردن اولین کشیده از جانب ساسان، شد شروع جیغ زدناى شکيبا.

چيزى نميگفتم و فقط دستم رو روی گونم گذاشته بودم.

تا شکيبا نزديک ساسان شد،

ساسان به سمتش برگشت و انگشت اشارش رو به نشونه ی تهديد تکون داد.

-فقط برو،

برو دعا کن که کياشا بویی از اين جريان نبره،

وگرنه چنان بلايی به سرت ميارم ک از کرده ی خودت پشيمون بشی..

قیاس عشق، حکم دل
ساسان وقتی دید شکبیا از سر جاش تکون نمبخوره چنان فریادی زد که خودمو به جای شکبیا مرده
دونستم.

- د گمشو بیرون بهت میگم،

حساب تورو هم بعدا دااارم...!

نگاه ارامش بخشی به نگاه ترسیده ی شکبیا انداختم و چشمامو باز و بسته کردم.

اولین قطره ی اشک

شد مقدمه ای برای اشکای دیگه!

شکبیا از اتاق خارج شد.

من موندم و ساسان.

من موندم و نگاه گله مندم بهش.

قیاس عشق، حکم دل
من موندم سوزشی که توی قلبم احساس میکردم،
سوزشی که داشت دردای زندگیم رو به رخ میکشید..!

دستاشو هی مشت میکرد و نفسای عمیق و پی در پی میکشید.

سرش رو تکون میداد،
انگار میخواست از افکارهای مزاحم در امان باشه...

به سمت پنجره اتاق رفت،
از پنجره نگاهی به بیرون انداخت..

یعنی میشد بگی این آرامش،
آرامش قبل از طوفانه؟؟

نمیدونستم این حالتش رو بزارم پای چی..

گاهی اخم میکرد و گاهی لبخند به لب میوورد.

قیاس عشق، حکم دل
به خاطر نرمال نبودن کاراش کمی ترسیده بودم!

رو به رو وایستاده.

قدمی به سمت برداشت تا فاصله ی بینمون کاسته بشه،
منم نامردی نکردم و قدمی به عقب برداشتم.

به چشماش نگاه کردم،

نمیتونستم از چشماش حس الانش رو بخونم!

خیلی ریلکس و اروم اروم شروع به حرف زدن کرد.

-تو

الان

میخواستی به

اون پسره

چی بگی؟؟

قیاس عشق، حکم دل

.....-

-هوووم؟؟!

با تو هستما،،

دوشیزه!

نمیدونستم چی بگم.

واقعا این ارامشش رو نمیتونستم درک کنم.

توی یه آن ، از این رو به اون رو شده بود.

وقتی سکوتم رو دید مستانه قهقهه ای زد.

-عاللا،

میخواستی بگی

قیاس عشق، حکم دل

بیاد نجاتت بده؟؟

از دست من؟؟

با لبخندی که بیشتر شبیه دهن کجی بود ازم فاصله گرفت.

گلدون روی میز رو برداشت و گلاش رو جدا کرد.

بعد گلدون رو به دیوار کوبید.

به گلدون اشاره کرد و گفت:

میبینش؟؟

نگاش کن!

اون گلدون بدون گل چقدر زشت بود.

هع

نتونست دووم بیاره.

من نذاشتم دووم بیاره.

شکستمش،

یه گلدون باید همیشه گلش رو داشته باشه!!

قیاس عشق، حکم دل
بهش زیبایی بده،،
الان اون گلدون منم،
اون گلم تو!
من بدون تو نمیتونم.
همونطور که از نظر من....

گلای روی میز رو برداشت و در حالی که گلبرگ هاش رو برگ برگ میکرد ادامه داد.

-یه گلدون بدون گل نمیتونه باشه،
یه گل هم بدون گلدون نمیتونه باشه،
یعنی نمیزارم باشه!
مثل این پر پرش میکنم.

اگه ساسانی نباشه،
پس پانیایی ها در کار نخواهد بود!!!

دستی به شقیقش کشید و چشماش رو مالید.

نگاهی به من انداخت و با کجخند گفت:

فهمیدی یا حالت کنم؟؟

سکوت من جری ترش کرد و به سمتم حمله ور شد.

تا خواست برای بار دوم دستش رو روی صورتم فرود بیاره،

دستاش رو میون راه

مشت کرد.

هع

این چشمای مملو از نفرت من چه کارهایی که نمیکنه!

انگار تیزی نگاهم تا عمق قلبش نفوذ کرد.

قیاس عشق، حکم دل
با عجز ازم فاصله گرفت و مشتش رو به شیشه ی اتاق کوبید.

خون های جاری شده از دستاشم،

دلم رو به رحم نیوورد.

در اخر هم با بدرقه ی نگاه تیز من از اتاق خارج شد و در اتاق رو قفل کرد.

با صدای داد و فریادی که شنیدم از خواب پریدم.

با ترس داشتم به اطراف نگاه میکردم.

شب شده بود و اتاق توی تاریکی غرق!

تنها چیزی که سکوت اتاق رو میشکست صدای جیغ و فریاد بود.

قیاس عشق، حکم دل

لامپ رو روشن کردم.

به سمت در حمله ور شدم و دستگیرش رو بالا پایین کردم.

اه،

لعنتی!

در اتاق هم که قفل بود!

صدا،

صدای زجه های شکبیا بود!

صدا،

صدای فریاد های ساسان بود!

نکنه این دیوونه به خاطر من بلایی به سر شکبیا بیاره!؟

با مشتمت به جون در افتادم و با صدای بلند اسم شکبیا رو صدا زدم.

به ثانیه نکشید که صدای ساسان به گوشم خورد.

-تو یکی دیگه بکپ سر جات و خفه شو!

اع

این چرا اینطور شده؟؟

اووف

خدایا!

این دیگه کلا ناقص العقله !

- به خدا اگه کاری با شکیا بکنی یه کاری میکنم که..که..

قیاس عشق، حکم دل
نمیدونستم چی بگم!

اصلا چه کاری از دستم بر میومد؟

- که چی ??? ها ???

که چی ??

خفه شدمو پشت در نشستم.

خدا میدونست که چقدر جلوی شکیبا شرمنده هستم.
اون الان به خاطر من گیر ادمی مثل ساسان افتاده بود.

کسی نمپیرسه یه ادم چرا سرنوشتش خوب یا بد رقم میخوره؟

کسی نمی‌تونه به طبیعت بگه چرا زمستون شدی؟

قیاس عشق، حکم دل

چرا پاییز نموندی؟

کسی نمی‌تونه به برف بگه که چرا آب شدی؟

یا اصلاً چرا اومدی که آب بشی؟

کسی نمی‌تونه به زمین اعتراض کنه که چرا انقدر سرد می‌شی...

کسی نمی‌تونه به پاییز بگه که چرا دلگیری؟

چرا برگ‌ها را حروم می‌کنی؟

چرا زرد می‌شی؟

چرا اخم می‌کنی؟

چرا اشک می‌ریزی؟

کسی به تابستون نمیگه که چرا انقدر گرمی؟

کسی نمی‌پرسه که بارونت کو؟

از همه مهم‌تر بهار که همه‌چیز تمامه و هیچ‌کس به بهار نمیگه که تا الان کجا بودی؟

و کسی نمی‌گه چرا همیشه نمی‌مونی؟

هیچ‌کس از تابستون توقع برف نداره و

هیچ‌کس از زمستون توقع گرمای تابستون و کولر آبی نداره....

همون قدر که طبیعت حق داره همیشه بهار نباشه آدم حق داره

یک وقت‌هایی زمستون باشه

حق داره یه وقت‌هایی سرد باشه

یه وقت‌هایی دل‌گیر و گریان باشه

قیاس عشق، حکم دل
یه وقت‌هایی به طرز خفه کننده‌ای گرم باشه...

گذر فصل‌ها طبیعت آدمه

آدم همیشه بهار نیست...

ادم همیشه نمیتونه خوشحال و گرم بمونه..

شاید به خاطر ادمایی که اطرافمون هستن..

یکی مثل من که دارم دردامو تحمل میکنم..

صبورم...

ولی همیشه نمیتونم اینطور باشم..

کسی نمیتونه از من بپرسه که چرا همیشه خوشحال نیستی..

نگاهم به خرده شیشه‌هایی که کنار پنجره ریخته بود افتاد.

بلند شدمو تکه‌ای از شیشه هارو برداشتم.

هع

خودکشی؟!؟

اخره من جنم همچین کاری رو دارم!؟

قیاس عشق، حکم دل

دلم میخواد بمیرم..

ولی نه اینجوری..

نه جوری که پایان خوبی برام نداشته باشه..

دلم میخواد برم پیش مامان و بابا پدرامم...

پیش پاییز،خواهرم..

ولی اگه این کار رو کنم قطعا تنها امیدم رو هم ازدست میدم..

هع

پاییز هم ک خودکشی کرده بود..

ولی قطعا به پاکی یه اب زلال بوده..

خودش..

قیاس عشق، حکم دل
دلش..

روحش

و

قلبش صادق!

با صدای چرخیده شدن کلید توی قفل در از جام پریدم.

توی این یکی دو ساعت فقط افکارم درگیر بود.

با دیدن شکبیا توی چهار چوب در و با اون سر وضع دستام رو جلوی دهنم گرفتم.

به زور جلوی ریزش اشکام رو گرفته بود..

همش تقصیر من شده..

شکبیا میخواست به من کمک کنه و این بلا ب سرش اومد..

خون مردگی گوشه لباش و کبودی دور چشمش بهم میفهموند که ساسان چه غلطی کرده.

سینی توی دستش که محتویاتش غذا بود رو روی میز گذاشت.

چیزی نمیگفت

و بدون حرف میخواست از اتاق خارج بشه.

تا اومدم دهنم رو باز کنم از جلوی چشمم رد شد و از اتاق خارج.

خدایا،

ساسان چی کار کرده بود اخه؟

هووووف

!

کیاشا

بی تو زنده بودن من یه درصده احتمالش!

نبودت زنده بودنم رو هر لحظه میکشه به چالش...

با دیدنم دیگه دلت عوض نمیشه حالش

نبودم برات مهم نیس...

نه یه روز و نه یه سالش!

صدای اهنگ رو کم کردم و ماشین رو گوشه از جاده پارک کردم

توی این چند روز که شمال بودم ، شب ها خواب درست و حسابی نداشتم.

امشب هم که خونه ی محمد مهمونی بوده و معلوم نیست بلاخره چی شد.

به پانی گفتم که به زودی کارام تموم میشه و بر میگردم ولی نمیتونستم اون رو توی بحران تنها بزارم.

الان وضعیت خوبی نیست که بشه تنهاش گذاشت،

با اینکه ارمی هم هست ولی پانی و حتی کیانا اکثر مواقع تنها هستن.

برای همین حرکت کردم که برم پیششون و اینجا کارا رو به یکی از افراد مورد اعتمادم سپردم.

تقریباً ساعت سه،سه و نیم بود که رسیدم تهران.

خستم بود و تا وارد خونه شدم به طرف اتاقم حرکت کردم.

تا خواستم وارد اتاق بشم چشمم به در بسته ی اتاق پانی افتاد.

لبخند بی جونی کنج لبام نقش بست.

قیاس عشق، حکم دل
این دختر کوچولو تر و پاک تر از اونیه که فکر میکنم.

دختری که داره با سرنوشت و آینده میجنگه و دم نمیزنه..

صبوری میکنه و حرف نمیزنه..

زندگی میکنه و ناشکری نمیکنه..

تیشترتم رو با یه حرکت از تنم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم..

کمی دلشوره داشتم اما دلیل دلشورم رو هم نمیفهمیدم .

الان دلم میخواست برم پیش پانی..

بگم که..

که دوستش دارم..

نمیدونم بعد از تموم شدن این قضایا اخرش به کجا میرسه و قراره برسه!

نمیدونم پانی چی کار میخواد بکنه و چه تصمیمی برای ایندش داره!

نمیدونم...

با صدای فریادی از خواب پریدم..

هنوز گیج و منگ خواب بودم و نمیدونستم چه خبره و این صدا، صدای کیه.

همینطور با بالاتنه ی برهنه و موهای ژولیده که روی پیشونیم ریخته شده بود در اتاق رو باز کردم.

با تعجب به محمد و کیانا و ارمی نگاه میکردم..

چرا جلوی در اتاق پانی جمع شده بودن؟!

کیانا که چشمش لبالب اشک شده بود و دستاش رو جلوی دهنش گرفته بود

و

ارمی نگاه خشمگینش روی محمد دو دو میزد.

- چی شده؟!

با صدای من محمد مثل برق گرفته ها به سمتم برگشت و کیانا از ترس هینی کشید.

توی نگاه محمد ترس رو میشد خوند..

ارمی نیم نگاهی به من انداخت و با عصبانیت رو به محمد گفت:

د لعنتی بگو دیگه.. پانی کجا است؟؟؟

پانی؟

مگه پانی چی شده؟

اصلا مگه کجا رفته؟؟

وقتی دیدم چیزی نمیگن با عصبانیت کنارشون زدم و وارد اتاق پانی شدم..

با دیدن جای خالیش دست و پام شل شد..

این نبودن،

گواه خوبی رو نمیده..!

با حرص برگشتم طرف هر سه تاشون با صدایی که سعی در کنترل شدن تنش داشتم گفتم:

پانی چرا نیست؟

قیاس عشق، حکم دل

کجاست؟؟

ها؟؟؟

از این سکوتشون و نگاه های برزخی ارمی به محمد عصبی شدم و فریاد زدم.

- یکی بهم بگه تو این قبرستون چه خبره؟؟؟

کیانا به خودش لرزید و چند قدم به عقب برداشت.

ارمی هم کلافه دستی به موهاش کشید و با صدایی که از ته چاه میومد گفت.

- من..من اومدم دنبال پانی

ولی..ولی پانی نبود،

نیست،

قیاس عشق، حکم دل
نه دوستاش ازش خبری دارن و نه کیانا میدونه کجاست(نیم نگاهی به محمد انداخت و غرید)باید از
این پرسیم که پانی کجاست،
معلوم نیست...

بدون توجه به ادامه ی حرفای ارمی وارد اتاقم شدم.

گیج بودم و نمیدونستم چی کار کنم.

پانی کجاست؟؟

نکنه..نکنه محمد اون رو داده به ساسان؟؟

نه!

نه!

قیاس عشق، حکم دل
اتفاقی نیفتاده..

حتما با دوستاش رفته بیرون..

اره!

حتما رفته بیرون!

اووف

یکی نیست بهم بگه همین الان ارمی گفت پیش دوستاشم نبوده..

با عصبانیت و حرص لباسام رو تعویض کردم.

اخه کجا رو داره بره ؟

قیاس عشق، حکم دل
از اتاق خارج شدمو با عصبانیت پله ها رو دوتا یکی کردم و به صدا زدن های کیانا و ارمی هم توجه
نکردم.

فقط موقعه ای که میخواستم از خونه خارج بشم گفتم: اگه خبری شد بهم بگین..

پووف

این محمد فکر میکنه من ...

نمیدونه که از همه چیز خبر دارم.

نمیدونه که من میدونم، ساسان و خودش از قضیه من و ارمی و نقشه هامون باخبره.

من زرنگ تر از اونی هستم که اینا بخوان من رو دور بزنن..

دو ساعتی میشد که داشتم دنبال پانی میگشتم ،

قیاس عشق، حکم دل
اما خبری ازش نبود..

هرجایی به ذهنم میرسید که ممکن بود پانی اونجا باشه رو رفته بودم..

از خونه ی مانی گرفته تا خونه ی مهیار..

انگار اب شده بودو رفته بود زیر زمین..

دست از پا دراز تر برگشتم خونه..

سردرد بدی داشتم و نمیدونستم چی کار کنم.

میتونستم حدس بزنم همه ی این اتفاقا زیر سر کیه..

روی مبلا ولو شدمو سرم رو بین دستام گرفتم..

سعی میکردم نگاهم رو از محمد منحرف کنم.

چشم دیدن ادمی به کثافتی اون رو نداشتم.

احساس میکردم که کیانا میخواد چیزی بهم بگه و جلوی محمد نمیتونه،
به خاطر همین از سر جام بلند شدمو به طرف اشپزخونه رفتم.

بلافاصله بعد از وارد شدنم به اشپزخونه کیانا هم اومد.

با صدای لرزونی گفت:

سا.. ساسان داره میاد اینجا و .. و..

-و چی؟؟

قیاس عشق، حکم دل
- محمد داشت با یه نفر حرف میزد،

داشتن..داشتن از خارج کردن یه محموله از کشور حرف میزدن..

دقیقا نفهمیدم چی گفتن ولی محمد به اون طرف تاکید کرد که ساسان چیزی نفهمه
این نشون میده که پانی پیش ساسان نیست..

هع

خواهر مارو باش که چه سادست!

سری تکون دادم و از اشپزخونه خارج شدم.

چشمم به ساسانی افتاد که با خونسردی کنار محمد نشسته بود.

تا من رو دید با کجخندی سلام داد حالم رو پرسید و در جوابش فقط یه سلام خشک و خالی از جانب
من شنید.

ساسان نگاهی به اطراف انداخت و با لحن خاصی گفت:

قیاس عشق، حکم دل
انگار خبری از بچه ها نیست!

میدونستم که منظورش پانی و کیاناست ولی هدف اصلیش پانیه.

کیانا اومد و یه قدم عقب تر از من وایستاد و سلام کرد.

منم سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم.

رو به روشن نشستم و پاهام رو روی هم انداختم.

متقابلا کجخندی کردم.

- پانیا نیست...!

ساسان مثلا تعجبی کرد و با حرکات مصنوعیش گفت:

پانیا کجا رفته؟؟؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟؟

هع

من فقط گفتم پانیا نیست..

نگفتم که اتفاقی براش افتاده..

چشمامو از شکی که بهش داشتم ریز کردم.

-من مگه گفتم اتفاقی برای پانی افتاده؟؟!

ساسان از این حرف من دستپاچه شد ولی زودی به خودش اومد و اخماشو تو هم کشید.

- اخیه دیدم خبری ازش نیست و ...گفتم شاید اتفاقی افتاده!

از حرص و عصبانیت در حال انفجار بودم.

دلم بدجور شور میزد و اروم نداشتم.

با اینکه سعی میکردم خونسرد و اروم باشم ولی بازم نمیشد.

جمع چند لحظه توی سکوت فرو رفته بود که بلاخره ساسان لب باز کرد.

- خب.. فکر کنم قرار بود امروز کارای نهایی رو انجام بدیم.

پانیا،

در برابر کاری که میخواستم برات بکنم..

این جمله ای اخرش که خطاب به محمد بود منو اتیش زد.

جوری که نتونستم خشمم رو تحمل کنم و به سمتش حمله ور شدم..

یقاش رو میون دستام گرفتم.

قیاس عشق، حکم دل

- دهنٲ رو ببند و زر نزن کثافط..،

میدونم،

میدونم که پانی پیش توعه پس بهتره بگی کجاست.

به شدت من رو به عقب هل داد و فریاد زد.

- چته یابوو،

پانیا مگه کجاست؟؟؟

چی شده؟؟؟

تا خواستم چیزی بگم محمد مداخله کرد:

- بسه..

قیاس عشق، حکم دل
تمومش کنید،

(وبا اخم رو به ساسان ادامه داد)، پانیا از صبح تا الان پیداش نیست،

میشه حدس زد کار توعه،

آخر و اول که به پانیا میرسی، پس بهتره کشش ندی و بگی کجاست!

دلم میخواست بگیرم همونجا گردنش رو بشکنم.

ساسان یهو محمد رو با یه حرکت به عقب هل داد و با داد و فریاد گفت.

- چی میگید شما ها!!!؟؟ پانیا پیش من چی میخواد؟؟ شما ها زده
به سرتوون؟

بگید ببینم درست روزی که من میخواستم پانیا رو ببرم چه بلایی به سرش آوردید؟؟

با تو هستم محمد؛

بگو دقیقا چی کارش کردی؟؟؟

نکنه کارات رو دادی دست کس دیگه ای و حالا خرت از پل گذشته که داری من رو دست
به سر میکنی؟؟؟

دِن دِ نشد دیگه!

ما قرارمون از اول این نبود لعنتی؛ بود؟؟؟

این رو خوب تو گوشتون فرو کنید که نمیتونید من رو اینجوری دست به سر کنید!

و تو محمد؛

بدون که نمیزارم کارت پایان خوشی داشته باشه!

دیگه کارتون به جایی رسیده که دارین به من تهمت میزنید؟؟؟

سرم داشت از حرفای ساسان سوت میکشید؛

محمد که باهمون جمله ی اولش انگار تسلیم حرفاش شده بود!

خوب میدونستم؛

خوب میدونستم داره دروغ میگه لعنتی!

دندونامو روی هم فشردم و غریدم: اگه پانی پیش تو باشه به ولای علی به خاک سیاه میشونمت!

ساسان جری تر از قبل همونطور که به طرف در خروجی میرفت فریاد زد.

قیاس عشق، حکم دل

-حرف مفت نزنید...

فقط میتونم بگم محمد به فکر خودت باش..

وگرنه نبود پانی برابر میشه با نبود تو!

بعد از خارج شدنش از خونه با عصبانیت هر چیزی که به دستم میومد رو به دیوار میکوبیدم.

اه لعنتی!

سرم درد میکرد،

خسته بودم از این..

این مکافات ها.

وارد اتاقم شدمو در رو پشت سرم قفل کردم.

نیاز به تنهایی داشتم.

حتی برای دقایقی.

کجایی اخه تو دختر..

نمیگی بی سر و صدا میری و دل همه رو به لرزه میندازی!??

اووف

کجایی تو اخه..

چند ساعتی میشد که از خونه بیرون اومده بودم.

از دوست و آشنا گرفته تا همکارای خودم، برای نبود پانیا خبر دادم که اگه اتفاق یا خبری شد بهم بگن.

گوشیم توی جیب شلوارم لرزید.

گوشی رو بیرون اوردم و با دیدن شماره ناشناس خواستم گوشی رو برگردونم ولی یادم اومد وگوشی رو برنگردوندم.

-الو، بفرمایید!

شخصی که پشت خط بود یهو زد زیر گریه.

قیاس عشق، حکم دل

-کیاش..کیاشا!!

با شنیدن صدای شخصی که پشت خط بود انگار جون تازه ای گرفتم.

پانیاا؟؟ تووویی؟؟؟ کجایی؟؟

فقط و فقط صدای حق هق گریش میومد..

دلم میخواست فریاد بزخم سرش و بگم کدوم گوری هستی؟د بناال لعنتی...

میون گریه هاش تونستم صدای بغض الودش که اسم ساسان رو زمزمه میکرد رو بشنوم.

- کجایی؟؟؟ ساسان پیشته؟؟اون...پیشته؟؟

د جواب منو بده لعنتیییی....

توی همون لحظه بود که صدای بوق متمدد گوشی که نشون از قطع شدن تماس میداد توی گوشم پیچید..

با دستای لرزونم دوباره شماره ای که تماس برقرار شده بود رو گرفتم..

ولی...

"مشترک مورد نظر در دسترس...."

با عجله به سمت اداره رفتم.

باید شماره رو میدادم که ردیابی کنن..

فقط خدا خدا میکردم گوشی روشن باشه..

قیاس عشق، حکم دل
عشق دلیل نمی‌خواد،

دل میخواد!

فقط برای یک نفر،

که برای اون بتپه!

برای اون بزنه!

فقط امان از روزی که عاشق بشی!

شب شده بود و هنوز نتونسته بودیم کاری بکنیم.

به خونه ی ساسان هم رفته بودم اما خبری ازشون نبود.

مطمئن بودم ک پیش همونه..

هع

قیاس عشق، حکم دل
محمد هم ک آخر گند زد به خودش و زندگیش!

با محموله ای که ما داخل انبار گذاشته بودیم و تقلبی بوده میخواست به طرف بندر بره و تو راه جا به جایی میخواستن دستگیرش کنن که فرار کرده..

خوشبختانه نیمی از محموله اصل بوده و کار مارو راحتتر میکرده.

ولی خبری ازش نیست.

توی این دوساعت دارن دنبالش میگردن.

اکثر دار و دستش هم گیر افتادن و فقط نیاز به یه تلنگر دارن تا به همه ی گند کاریای محمد اعتراف کنن.

نگاهی به ارمی که کنارم نشسته بود انداختم.

حالش خیلی زار تر از اونی بود که بشه توصیف کرد..

کلا حال و روز هیچکدوممون تعریفی نداشت.

این از من که چشمام دوتا کاسه خونه..

اونم از کیانا و ارمی که مدام میرن تو خودشون نمیتونن تمرکز کنن..

باید حتما با ساسان حرف میزدیم یا میدیدمش.

با اینکه دیر وقت بود اما بلند شدم تا برم پیشش.

حوصله جواب پس دادن به اینا رو نداشتم و تو یه جمله خلاصه گفتم میرم بیرون کار دارم و از در خارج شدم.

دیگه از سر شب هم گذشته بود اما خبری از ساسان نبود.

ادماش که جلوی در نگهبانی میدادن میگفتن ک ساسان احتمالا اخر شب برمیگرده و کاری براش پیش اومده و مجبور شده بره.

قیاس عشق، حکم دل
نیم ساعتی دیگه تو ماشین نشستم..

فکرم درگیرش بود..

درگیر دختری که اومد و زندگیم رو تغییر داد..

عشق رو توی دلم بوجود آورد..

من رو از این حال بی حس نجات داد..

ولی الان نیست..

نیست ک ببینه چه ب روز من آورده..

ترس دارم..

یعنی کجاست؟؟

قیاس عشق، حکم دل
اووووف

خدای من!

میخوام مثل یه ادم منطقی با ساسان رفتار کنم ولی اگه نگفت پانی کجاست میشم سایش، هر کجا
رفت میرم تا بتونم پانی رو پیدا کنم.

دیر وقت بود که ماشین ساسان جلوی در خونش پارک شد..

ماشین من رو نمیدید و خوب میتونستم از این فاصله دستپاچگیش رو تشخیص بدم.
از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

- به به.. داش ساسان!

مثل برق گرفته ها به عقب برگشت و نگاه متعجبش رو به من دوخت.

قیاس عشق، حکم دل

چشمم به دستش افتاد که باندپیچی شده بود..

وقتی دیدم چیزی نمیگه به طرف خونشون رفتم و در همون حال به دستش اشاره کردم.

-خدا بد نده داش!

اسلحه ای که توی دستام بود رو جا به جا کردم.

صدای جیغ زدنا ی پانی رو خوب میشنیدم.

از استرس و دلشوره نمیدونستم چی کار کنم.

از این پسره ی دیوونه هر کاری بر میومد.

به سینا علامت دادم که از پشت ساختمون وارد بشه.

چند قدم به سمت ساختمون برداشتم بدون اینکه صدایی ایجاد کنه..

شکیبا گفته بود که ساسان دیوونه تر از اون چیزی هست که شما فکرش رو بکنید.

گفت که با اومدنتون ممکنه جون پانی رو تو خطر بندازین..

دلم نمیخواست اتفاق بدی بیفته.

ولی نمیتونستم پانی رو تنها بزارم.

مخصوصا وقتی که محمد پیششونه..

چند روز پیش رفتم پیش ساسان و آب پاکی رو رو دستش ریختم.

ولی بازم تهدیدا و حرفای من رو قبول نکرد.

منم شدم سایش..

بدون اینکه بفهمه تعقیبش کردم!

مثل اینکه زیادی مراقب بود و جایی نمیرفت.

تنها کسی که میتونست کمکم کنه شکبیا بود و در اصل همون روز که پانی با خطی باهام تماس گرفته بود، بعد از شناسایی فهمیدم به نام شکبیاست.

با کمک دوست و همکارم و دوست دانشگاهی شکبیا، سینا تونستم شکبیا رو توی دانشگاه ببینم.

ترس داشت،

خیلی هم ترس داشت!

از رفتاراش موقع برخورد با من و عکس العملش بعد از شنیدن اسم پانی مطمئن شدم، خبرایی هست.

دیگه مقاومت رو جایز ندونست و همه چیز رو بهمون گفت.

فقط تنها مشکل این بود که شکیا برگشته بود پیش ساسان و جای پانی تعویض شده بود.

به گفته ی شکیا محمد همون روز اول که فرار کرده با هزار تا نقشه و حيله ساسان رو رام کرده بود.

با گفتن چرندياتی مثل با هم میتونیم کياشا رو از پا در بیاریم و...

خلاصه میتونم بگم که این چند روز مردم و زنده شدم..

دلم برای اون دخترک تنگ شده بود!

ولی امروز دیگه روز نهایی هست..

امروز به لطف همکاری شکیا تونستیم جای پانی رو پیدا کنیم..

توی یکی از ساختمون های یه مجتمع ، همین نزدیکیا!

- ولم کن لعنتی!!!

لعنت به همتون!

لعنت!

چی کار به کار این دختر دارن..

فقط امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه!

میخواستم هر چه سریعتر برم داخل و بتونم پانی رو از دست ساسان رها کنم،

ولی حیف که گفته بودن تا قبل از اومدن نیرو هیچ اقدامی نکنیم.

قیاس عشق، حکم دل
تا در واحدشون باز شد خودم رو پشت یکی از ستون ها انداختم.

با دیدنش قلبم دیوونه بازیش گرفت.

دلم با دیدن اون چهره ی مظلوم،

اون سیاهی زیر چشماش،

اون اشک روی گونش،

لرزید!

ساسان به طرف راه پله هایی که به پشت بوم هدایت میشد، هل داد!

عوضی

عوضی

دستام رو مشت کرده بودم و نفسای متعدد میکشیدم!

قیاس عشق، حکم دل
- حالا دیگه شکیبای بی سر و پا واسه من شاخ و دم در آورده،
که به کیاشا گفته،

ها؟؟

که دیگه کارم تمومه؟!

که اون دختره داره به تو امید میده؟؟!

گمشو برو بالالا،

دیوونگی رو همین الان نشونتون میدم..

از اول هم کارم اشتباه بود.

نباید اجازه میدادم شما دو تا باهم ارتباط داشته باشید!!

این..

این الان چی گفت؟؟؟

یعنی از همه چیز خبر داره؟؟

چی کار میخواد بکنه لعنتی؟!

محمد وقتی پافشاری های خودش رو از جلوگیری کردن رفتنشون بی نتیجه دید، بر خلاف ساسان با عجله از ساختمون خارج شد.

نمیدونستم برم دنبالش یا نه..

اگه هم نمیرفتم ممکن بود بازم فرار کنه!

ساسان هم که فعلا داخل بود.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم.

پنج دقیقه دیگه نیرو میرسید..

بنا به اعترافات کسایی که دستگیر شده بودن این مجتمع پاتوق اصلیشون بود و کسای زیادی لو رفته بودن!

قیاس عشق، حکم دل
دنبال محمد راه افتادم.

قدم به قدم پشت سرش میرفتم.

تا محمد اومد سوار ماشینی که توی پارکینگ پارک شده بود بشه اسلحه رو روی کمرش گذاشتم..

محمد نه چیزی می گفت و نه حرکتی می کرد.

همونطور دستش همراه سویچ روی هوا معلق بود.

- سلاام عمو جووون!!!

با شنیدن صدای تمسخر امیز من برگشت.

قیاس عشق، حکم دل
توی چشمام خیره شد و تموم نفرتش رو به رخم کشید

و

منم متقابلا همین کار رو کردم..

هیچ مکالمه ای بینمون صورت نگرفت.

محمد عجیب سکوت کرده بود.

نیرو ها رسیدن و من محمد رو به یکی از اونها تحویل دادم.

داشتیم به سمت ساختمون میرفتیم که با شنیدن صدای هق هق گریه ی بلندی سرجامون
وایستادیم.

ارمی هم تازه رسیده بود و تا از ماشین پیاده شد به سمتون اومد.

قیاس عشق، حکم دل
صدای گریه کل فضا رو در بر گرفته بود.

هق هق اشنایی!

نالای اشنایی!

با بهت نگاهم رو به بالا دوختم..

با چیزی که دیدم داشتم پس میفتم..

نفسم بند اومد..

دنیا داشت دور سرم می چرخید..

قیاس عشق، حکم دل
میخواستم فریاد بزدم،
میخواستم حرفی بزدم،
میخواستم کاری بکنم،

اما

قدرت تکلمم رو از دست داده بودم،
نمیتونستم.

توی دلم آشوبی بدی به پا بود.

- من دیوونه ام؟؟؟

اره

من دیوونه ام!!

پس ببینید دیوونگیمو.

حرفای ساسان..

صدای جیغ..

صدای فریاد..

صدای همه ی جمع..

صدای زجه های شکبیا و مهسیما..

همه و همه آزارم میداد..

قیاس عشق، حکم دل
چشمم رو فقط به دختری دوخته بودم که از طبقه ی چهارم ساختمون اویزون بود..

نه

نه

ساس.. ساسان دیوونگی نمیکنه..

ساسان همچین کاری رو نمیکنه..

اون.. اون نمیتونه این بلا رو به سر دختری به این معصومی بیاره!

تا چند تا از بچه ها خواستن به طرف ساختمون برن صدای فریاد ساسان مانع شد.

- نیاید وگرنه بد میشه..

کسی حق نداره وارد ساختمون بشه..

پانی چشماش رو بسته بود.

صدای هق هقش گوش فلک رو کر میکرد.

دل سنگ رو اب میکرد،

اما ساسان رو...

دستای ساسان دور کمر نحیف پانی حلقه شده و اون رو از پشت بوم اویزون کرده بود..

فقط به یه حرکت نیاز بود تا هردوشون سقوط کنن..

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

قیاس عشق، حکم دل
لرزش دستام رو حفظ کردم.

به همه علامت دادم که عقب بکشن.

ارمی با اینکه حال خوبی نداشت سعی میکرد دوستای پانی رو اروم کنه..
علی و مهیار هم میخواستن وارد ساختمون بشن ولی با حرفای ساسان عقب گرد کردن..
اشکای بی وقفه ی مهیار و نگاه عاجزش برام مبهم بود.
اخه من نمیدونم کی به اینا خبر داده بود بیان.

اووووف

ارمی..

صداهای بی وقفه ی اطراف زیادی رو مخ بود.
با اعصابی ضعیف به سینا ک کنارم بود از بین دندونام غریدم: اینارو خفه میکنی یا...
سینا با چند تا از مامورا همه رو به عقب هدایت کرد.

کم کم صداها قطع میشد.

اخ من میمردم ولی صدای گریه ی جگر سوزش رو نمیشنیدم..

اخه ساسان چطور دلت میاد؟!

با صدایی که سعی در مقتدر بودنش داشتم گفتم:

قیاس عشق، حکم دل
-ساسان نکن..

ساسان به ولای علی دیوونگی نکن،
ساساان نکن...

ارمی به ادامه ی حرف من در اومد و با بغض گفت:

ساسان نکن..نکن که با این کارت

داری دوباره زندگی یه پاییز دیگه رو تباه میکنی،

داری دوباره یه جوون دیگه رو به خاک سیاه میشونی،

داری دوباره داغ یه عزیز رو به دل یه عزیزش میزاری!

چرا همه چیز رو به اجبار میخوای؟؟

شاید اونام مثل تو به یه نفر دیگه باخته باشن..

چرا داری کاری میکنی که داغ یه نفر به دل بمونه..

نگاه کن!

میبینی منو؟!

من

خودم

داغ دیدم

قیاس عشق، حکم دل
داغ به دلم نشسته

داغ یه جوون

داغ عشقم!

سااسان

نکن

نکن

نکن لعنتی!!!

ارمی داشت فریاد میزد.

با نفرت

با بغض

با درد

با دلتنگی

با خستگی!

توی این گیر و دار چشمم به محمد افتاد.

از حواس پرت ماها و ساسان استفاده کرده بود و به سمت ساختمان میرفت

تا خواستم چیزی بگم حواسم به حرفای ساسان معطوف شد و کلا اون رو فراموش کردم.

- د لعنتیااا چی دارید بلغور میکنید واسه خودتون؟؟؟

پارت 51

دانای کل

ساسان دیگه تا اوج دیوونگی رفته بود و نمیدوست اعصاب داغونش رو اروم کنه.

قیاس عشق، حکم دل
از حرفای کیشا و ارمیا ک داشتن بهش تذکر میدادن زیاد خوشش نمیومد.
به خصوص اینکه به ارمیا در رابطه با پاییز شک کرده بود.

دخترک توی دستای ساسان اسیر بود.
از ترس داشت به خودش میلرزید.

چشمش رو بسته بود تا ارتفاع روی حالش تاثیر نزاره.
نفسش به زور بالا میومد و از زور گریه به سرفه افتاده بود.

توی این غلغله، کسی جز کیشا و ارمیا متوجه ی ورود محمد به ساختمون نشده بود.

تا خواستن کاری بکنن حرفای ساسان اون هارو غافل کرد.

- د لعنتیااا چی دارید بلغور میکنید واسه خودتون؟؟؟

من

جرمم، فقط و فقط

دوست داشتنه، دوست داشتن بوده و دوست داشتن هست!!

قیاس عشق، حکم دل
ساسان بازم با به یاد اوری گذشتش،

پاییز

پدرو مادرش،

بغض کرد.

"یا با من

یا با هیچ کس دیگه"

این تنها جمله ای بود که هر روز با به یادآوری پانیا و دیدنش با خودش تکرار میکرد.

با بغض به حرفاش ادامه داد:

- من خوشی ندیدم، خیری از جوونیم بهم نرسیده!

توی سن کم داغ به دلم نشست،

توی سن کم تنهایی شده همدم!

چرا؟؟؟

هااا؟؟؟

قیاس عشق، حکم دل

چون این بخت شوم منه!

چون این سرنوشتیه که واسم رقم خورده!

منی که تو اوج جوونی به محبت نیاز داشتم،

به مهر مادرم نیاز داشتم،

به حمایت های پدرم نیاز داشتم،

تنهااا بودم!

تنهای تنها!!!

حالا هم فقط جرمم دوست داشتنه که دارین این کارارو میکنید...

شاید بگید این دوست داشتن نیست،

شاید بگید خودخواهی!

اره این خودخواهی که من نمیخوام کسی رو جز خودم کنارش ببینم...

اره این خودخواهی که میخوام اون رو از زندگی محروم.. محروم کنم...

بغض شدیدی که توی گلوش بود مانع از ادامه ی حرفاش شد..

همه از جمله ی اخر ساسان توی وحشت بودن.

پانی که کم کم چشماش بسته میشد..

کیاشا، ارمی، علی و مهیار همشون آماده ی حرکتی از جانب ساسان بودن و نمیتونستن کاری بکنن.

ساسان با اینکه به حرفش اطمینان نداشت ولی بازم پای حرفش وایمیستاد.

قیاس عشق، حکم دل

زندگی خودش رو داشت به فنا میداد و خودخواهی بی عوضش زندگی دخترک رو!

محمد با عجله وارد خونه شد و موبایلش رو برداشت.

اولین کاری که کرد تماس با یکی از زیر دستاش بود.

ادرس مجتمع رو بهش داد و گفت که توی خیابون پشتی منتظر بمونه..

بدون ایجاد صدایی از پله ها بالا رفت.

نمیتونست ریسک کنه و باعث مرگ دخترک بشه..

با اینکه دل خوشی ازشون نداشت ولی نمیخواست زندگیشون تباه بشه.

صدای فریادای ساسان رو خوب میشنید.

چند لحظه و ایستاد و وقتی ساسان سکوت کرد با شماره ی ساسان تماس گرفت.

داشت به جمعیتی که پایین جمع شده بود نگاه میکرد.

هیچوقت دلش نمیخواست زندگیش با خواری و پستی به اتمام برسه..

هیچوقت فکر نمیکرد یه روز بتونه کم بیاره.

مرگ پاییز به خواستش نبود ولی حالا میخواست این دخترک رو بندازه سینه ی قبرستون...

با لرزش گوشیش توی جیبش تکون خفیفی خورد که باعث جیغ پانیا شد.

پانیا رو کمی بالا کشید،

قیاس عشق، حکم دل

با دست ازادش گوشی رو ازجیش بیرون آورد و بدون نگاه کردن به مخاطبش طوری کنار گوشش قرار داد که دیدی به پایین نداشته باشه.

- الوو

-.....

- الو ساسان!!

- چیه؟؟

- من الان..من الان توی ساختمونم..اگه بخوای میتونم چند نفر رو برای سرگرم کردن پلیسا بفرستم تا بتونی بیای.

به بچه ها خبر دادم ک....

بدون اینکه منتظر ادامه ی حرفش باشه گوشی رو به طرفی پرت کرد.

تصمیم خودش رو گرفته بود راه برگشتی نداشت!

ارمیا..ارمیا نامحسوس وارد ساختمون شده بود..

سکوت بدی همه جارو فرا گرفته و..

انگار همه منتظر حرکتی از جانب ساسان بودن!

با دست و پای لرزون پله هارو دوتا یکی میکرد و به طرف بالا میدوید.

نمیخواست که با دیر رسیدنش یه عمر توی حسرت بمونه.

تا به طبقه چهارم رسید محمد رو دید.

میخواست به طرف پشت بوم بره و نامحسوس جلوی ساسان رو بگیره اما محمد با دیدنش به طرفش حمله ور شد.

قیاس عشق، حکم دل
با هم گلاویز شده بودن.

محمد از زور نفرتی که به ارمیا داشت دلش میخواست اون رو خفه کنه.

ولی ارمیا فقط و فقط میخواست زودتر به داد پانیا برسه و نزاره ساسان کار اشتباهی بکنه.

محمد یقه ی ارمیا رو توی دستاش گرفت و به شدت به دیوار کنار پله ها کوبید.

هر لحظه ترس ارمیا از فکر کردن به بلایی که میخواست به سر پانیا بیاد بیشتر میشد.

با اولین مشتی که توی صورتش کوبیده شد به خودش اومد و به شدت محمد رو به عقب هل داد.

محمد نتونست تعادل خودش رو حفظ کنه و از پله ها افتاد.

همین طور به طرف پایین هدایت میشد.

ارمیا قصدش این کار نبود.

داشت با بهت به محمدی نگاه میکرد که روی پله های پایین افتاده بود و خون از سر و روش جاری بود.

نمیدونست به طرف اون بره یا به طرف ساسان بره.

سرش رو به طرفین تکون داد و با عجله به طرف ساسان و پانیا رفت

سرش رو به طرف سر پانیا نزدیک کرد و کنار گوشش زمزمه وار گفت:

بیخش

من بد نبودم،

اما من رو بد کردن!

خودخواه نبودم،

قیاس عشق، حکم دل
اما خودخواهم کردن!

دل سنگ نبودم،

اما دل سنگم کردن!

و

مجنون نبودم و

مجنونم کردین!

پانیا چشماش رو بسته بود و توی دلش داشت با همه وداع میکرد.

پذیرفته بود،

رفتنش رو پذیرفته بود و هر آن منتظر سقوط بود!

ساسان چشماش رو روی هم گذاشت تا مانع از ریزش اشکاش بشه.

با بغض توی گلوش،

درد توی صداش نالید:

-ببخشید گلم...

پارت 52

هنوز حرف ساسان تموم نشده بود که، ارمیا با یه دست پانیا و دست دیگش ساسان رو به عقب پرت کرد.

ساسان پانیا رو از روی خودش کنار انداخت و خواست از سر جاش بلند بشه اما، ارمیا مانع از حرکتش شد.

کیاشا و بقیه ی پلیسا که موقعیت رو مناسب دیدند، از فرصت استفاده کردند و وارد ساختمون شدند. اولین نفری که متوجه ی محمد شد، کیاشا بود.

با ناباوری به، جسم غرق در خون رو به روش خیره نگاه می کرد.

نمی تونست و جرعت نداشت از سر جاش تکون بخوره!

می ترسید مرده باشه و بعید هم نبود.

چشماش رو روی هم گذاشت تا بتونه کمی تعادل افکارش رو به جا بیاره.

توی این چند ساعت فشار زیادی رو متحمل شده بود.

هیچ وقت از ته دل بدی محمد رو نمیخواست ولی این خود محمد بود که همیشه منحرف میشد.

هر چی باشه بلاخره عموش بود.

دستای محمد رو توی دستای لرزانش گرفت و نبضش رو چک کرد.

میزد، اما کند!

نفس اسوده ای کشید و با عجله به یکی از مامورا گفت به اورژانش خبر بده و خودش به طرف پشت بوم حرکت کرد.

ساسان و ارمیا با هم گلاویز شده بودن و داشتن دعوا میکردن.

پانیا از ترس جسم بی جونش رو به گوشه ای کشیده بود به خودش میلرزید.

قیاس عشق، حکم دل
توی چند ساعت همه چیز تموم شد.

ساسان دستگیر!

محمد به بیمارستان منتقل شد و حال خوبی نداشت.

توی این همه مشکل و دردسر حال پانیا همه رو دگرگون کرده بود.

نه چیزی میگفت!

نه حرفی میزد و نه کاری!

دریغ از یک قطره اشک!

انگار بهش شوک وارد شده بود.

چند روز گذشت و حال محمد بد تر شد.

دکتر گفته بودن از ناحیه ی کمر به پایین فلج شده و الان که توی کماس ، فقط امیدتون به خدا
باشه.

پانیا هم توی این چند روز پیش زن داییش بود.

کیانا، آسمون، مهسیما، تانیا حتی شکبیا یه لحظه تنهانش نمیذاشتن و سعی میکردن کمی حالش رو
بهتر کنن.

کیاشا یه پاش بیمارستان بود و پای دیگش خونه ارمیا پیش پانیا!

و اما ساسان،

ساسان هم تعادل روانی نداشته با گواهی روانپزشک تمام این کاراش رو به پای مریضیش گذاشته
بودن!

شکبیا چند باری سعی کرده بود با ساسان حرف بزنه اما نتونسته و نداشته بودن.

تقریباً دو سه هفته گذشته بود و پانیا داشت حال سابقش رو بدست میوورد.

قیاس عشق، حکم دل
مانی و ماهنوش نمیتونستن به دیدنش بیان چون سامان همچین اجازه نمیداد!
کیاشا روز به روز با دیدن حال و روز عموش بدتر میشد.

ولی غافل از این همه موضوع کسی از آینده ای که پیش رو بود خبر نداشت.
کسی نمیدونست که شاید دخترک این جدال به بازی گرفته بشه.
بازی سرنوشت!

بازی که زندگی همه رو از این رو به اون رو میکنه.
همه صبوری این دختر رو تو این جدال تحسین میکردن.
نمیدونستن که دخترک از درون هیچ است!

جسارت می خواهد؛

بله جسارت می خواهد

نزدیک شدن به افکار دختری، که روزها، مردانه با زندگی می جنگد
اما شب ها، بالشش از هق هق های دخترانه خیس است.

اما افسوس!

افسوس از زندگی این دخترک!

افسوس از آینده ای که پیش روست!

پانیا

قیاس عشق، حکم دل

کوله پشتی که وسایلام توش بود رو، روی شونه هام جا به جا کردم و قدم هامو بزرگ تر!

توی این مدت اخیر زیادی از دست ارمی و کياشا کلافه بودم.

اخه یکی نیست به اینا بگه من به کلاس موسیقی چه نیازی دارم که به اجبار من رو میفرستین.

خوشبختانه زیاد هم از خونه دایی دور نبود و میتونستم خودم برم و بیام، با اینکه مخالف بودن اما من خودم این رو ترجیح دادم.

آخر هفته قرار بود به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ برم!

اونا از وجود من هیچ اطلاعی نداشتن و دایی سامان گفته بود باید از قبل بهشون بگم تا شوکه نشن.

با لرزش گوشیم توی جیبم از افکارم دست کشیدم و تماس رو وصل کردم.

کياشا بود، با دیدن اسمش هم روی صفحه گوشی لبخند به لبم میومد.

- الو!

- الو، سلام خوبی پانی؟!

در همون حال که کلید رو از توی کولم بیرون میوردم جوابش رو دادم.

- اوم خوبم، تو خوبی؟ کاری داشتی؟!

- کار که نه. همین طوری زنگ زده بودم ببینم به چیزی نیاز نداری!

قیاس عشق، حکم دل

-نه! ممنون که به فکر بودی.

با اینکه سعی میکردم کمی گرم تر باهاش رفتار کنم اما بازم لحنم سرد میشد.

دلیلش رو نمیدونستم.

شاید به خاطر قضیه چند شب پیش بود که از دلربا طرف داری کرد و یا اینکه میخوام کاری کنم از شعله ی درونم با خبر نشه.

زیاد باهاش صحبت نکردم زودی گوشیم رو قطع کردم.

پارت 53

غافل از اطراف، توی فکر بودم.

با گرمی دستی روی شونه هام نگاهم را از انگشتم گرفتم و به طرف دوختم.

دایی سامان کنارم بود.

بوسه ی عمیقی روی پیشونیم نشوند و لب زد:

-خوبی دایی جون!؟

قیاس عشق، حکم دل

نگاه خالصم رو به چشمای مهربونش دوختم و با لبخند سرم رو تکون دادم.

دایی دستش رو نوازشگرانه روی موهام کشید و همونطور که از سر جاش، بلند میشد رو به هممون گفت:

-خب بچه ها جمع، جمع جووناس! با اجازه تنهاتون میزارم.

کیاشا لبخند خسته ای زد.

-ای چه حرفیه عمو، ببخشید که این موقع مزاحم شدیم!

دایی سامان اخم مصنوعی کرد رو به کیاشا گفت:

-عا، نشد دیگه! مزاحم کجا بوده، شما مراحمید!

بعد از تعارف تیکه پاره کردن بین دایی و بچه ها، دایی به سمت بالا حرکت کرد.

نگاه کلی به جمع بچه ها انداختم.

همه بودن، چه خوبه که توی این شرایط تنهام نمیزارن!

قبلا از نگاه ترحم امیزشون خیلی بدم میومد ولی الان نگاهشون فرق میکرد.

مهربون بود و امید بخش!

مهسی، آسمون و کیانا و شکبیا داشتن درمورد موضوعی با هم بحث میکردن.

علی و مهیار هم سرشون باهم گرم بود.

قیاس عشق، حکم دل

تنها کسایی که توی جمع ساکت بودن من، کیشا و ارمی بودیم.

کیشا عمیقا توی فکر بود و میتونستم از چهرش به درون غمبارش پی ببرم.

خوب میدونستم واسه حال عموش ناراحته.

خیلی درگیره و الان هم یکی از دوستاش پیش محمد مونده تا کیشا امشب استراحت کنه ولی اومده
یه سر بهمون بزنه و بره.

سرم رو چرخوندم سمت ارمی.

داشت با لبخند نگاهم میکرد.

با دست به کنارش اشاره کرد که برم کنارش بشینم.

تا نشستم منو محکم توی آغوشش فشرد.

منم دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینش گذاشتم.

حس خوبی یه داداش داشته باشی که توی هر حالی باهات باشه.

چه توی خوشی و چه توی ناخوشی.

مهم اینه که کنارتی و تنهات نمیزاره!

بوسه ای روی موهام نشوند کنار گوشم زمزمه کرد:

- یه قولی بهم میدی!؟

- چه قولی؟

قیاس عشق، حکم دل

- اینکه دیگه هیچوقت حسرت گذشته رو نخوری و نگران آینده نباشی! تو الان یه خانواده داری. من هستم، مامان و بابام هستن. آقاجون و مادر جونم هستن. تو دیگه تنها نیستی. نگاه کن بین دوستان رو هم داری!

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه! با اینکه همیشه از خاطرات گذشته دست کشید، اما بازم نباید حسرت گذشته رو بخورم! ممنونم که هستین.

- اوهوم خانم گل، حالا شد.

لحنش تغییر کرده بود و انگار میخواست جو رو عوض کنه.

- دیگه دیگه داش ارمی.

- افرین!

- ماست بخور، دوغ برین!

اول درک نکردم چی گفتم ولی وقتی ویره ی سینه ارمی رو حس کردم متوجه شدم که داره میخنده.

قیاس عشق، حکم دل
محک دستام رو گذاشتم رو دهنم تا خنده ی منم بلند نشه.

اخه این چه پارازیتی بود که انداختم.

سرم رو از سینش جدا کرد و گفت:

-داشتم خانم خانوما!

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.

نگاه کیاشا به ما بود.

لبخند تلخی هم کنج لباش.

کلافه پوفی کشیدم.

یاد دلربا و قضیه ی چند شب پیش افتادم.

کیاشا میگفت ساسان به همه چیز اعتراف کرده و تمام پته های پدر دلربا رو رو اب ریخته ادعا میکرده
دلربا هم جزئی از داستان بوده ولی کیاشا میگفته که اون یه بازیچه بوده توی دستای پدرش.

هع!

بازیچه؟!

بلاخره هر چی باشه قرار بود با هم ازدواج کنن چرا نباید از دختره طرف داری کنه؟

- ول کن دستمو احمق! این چه وضعشه؟!

با شدت دستم رو از لای دست مهسی بیرون کشیدم.

مثل دیوونه ها جفتک مینداخت و هی به پر و پای من می پیچید.

وای کی میرسیم که من از دست این راحت بشم.

قیاس عشق، حکم دل
بیست مین بعد به خونه ی آقاجون رسیدیم.

قرار بود مهسی هم امشب پیشمون باشه.

وارد حیاط خونه که شدم چشمم به چهره ی چروکیده و مهربون مادرجون افتاد.

با لبخند بوسه ای روی گونش کاشتم و به سمت کتابخونه ی کوچک آقاجون که گوشه ی حیاط بود رفتم.

مثل همیشه روی صندلی نشسته بود و غرق در خوندن کتابش بود و از اطرافش غافل.

بی هوا دستام رو دور گردنش انداختم و پیشونیش رو بوسیدم.

آقاجون عینک مطالعش رو از چشمش جدا کرد و با مهربونی لبخندی به صورتم پاشید.

- خسته نباشی گلم!

با شیطنت گفتم:

- مرسی عشقم تو خسته نباشی منم خسته نیستم! ^_^

تک خنده کرد.

- ای وروجک کمتر زبون بریز.

با خنده دستاش رو گرفتم و به سمت خونه هدایتش کردم تا برای نهار بریم.

الان چهار ماهی هست که من اومدم خونه ی آقاجون و اینجا زندگی میکنم.

قبل از دیدارم باهاشون فکر میکردم که شاید من رو توی خونواده نپذیرن یا هم چیزهای دیگه.

ولی مشتاق تر از اونی بودن که فکرش رو میکردم.

یه خونه

پر از مهر و محبت

پر از صفا و صمیمیت!

پارت 54

روی تخت دراز کشیده بودم و مهسی هم کنارم بود.

خسته بودم و میخواستم چند ساعتی بخوابم.

پارسال زیادی توی درس هام کم کاری کرده بودم و امسال باید جبران میکردم؛ مخصوصا اینکه سال

آینده کنکور دارم.

- دلم خیلی به حال ساسان میسوزه!

با شنیدن حرفای مهسی افکارم رو پس زدم، به پهلو خوابیدم و نگاهم رو به نیم رخش دوختم.

قیاس عشق، حکم دل
نفسم رو با کلافگی بیرون دادم.

تا الان چند بار بهش گفته بودم نمی خوام درباره ی گذشته بحثی پیش بیاد و همه رعایت میکردن، الا
این دیوونه!

-اوهوم، با اینکه دل خوشی هم ازش ندارم ولی بازم حقش این تباهی نبود!
بیشتر از اون حالم به حال زار شکبیا میسوزه که داره میبینه و زجر میکشه!
خب دیگه بسه، می خوام چند ساعتی کپه ی مرگمو بزارم.

بعد از گفتن حرفام، بهش اجازه ی هیچ حرفی ندادم و روم رو برگردوندم.

من بیشتر از ساسانی که توی این مدت دچار تیک عصبی شده بود، روز به روز حالش بدتر میشد و
سرانجام به تیمارستان منتقلش کردن، دلم به حال محمدی میسوزه که توانایی هیچ حرکتی رو نداره!
با اینکه قرصای رنگارنگ رو همدم هر دردم کرده ولی بازم دلم به حالش میسوزه.
محمد رو هم توی اسایشگاه معلولین نگه میدارن.

و در اخر پدر دلربا که به خاطر ادم ربایی، حمل مواد قاچاق و قتل به حبس ابد محکوم شد و دلربا بعد
از این قضایا به همراه خونواده ی خالش به خارج رفت.

این بود سرانجام هر کاری و بلاهایی که این ها به سر ما و امثال ماها آوردن!

با ضربه های متعددی که به پهلوم میخورد چشمام رو باز کردم.

اوف،

قیاس عشق، حکم دل

این دیگه چشه؟!

نگاه منگ و خمارم رو به نیش باز مهسی دوختم.

- بنال باو چته؟!

ابرویی بالا انداخت و با بیرون اشاره کرد.

وقتی دیدم چیزی نمیگه بی خیال شدم و تا خواستم سرم رو روی بالشت بزارم نیشگون محکمی از بازوم گرفت.

توی دلم یه دور با عمش رفتم ماه عسل و برگشتم!

-خواهر من، عزیز من! چی کارم داری؟!

- ای بابا، بچه ها پایین هستن و قرار شده امشب بریم شهر بازی.

با این حرفش خواب از سرم پرید و راست روی تختم نشستم.

- کیاشا هم هست؟!

با این حرفم، خاک بر سری بارم کرد و گفت که اونم اومده.

قیاس عشق، حکم دل
دل تو دلم نبود و میخواستم زود تر ببینمش.

خیلی وقته ندیده بودمش و دلم براش تنگ شده بود.

مهسی بهم گفت حاضر بشم و بعد برم پایین.

خودش هم همینجا یه دست از لباسم رو برداشت تا بپوشه.

یه تیپ کاملاً اسپرت مشکی و سفید زدم و مثل همیشه موهام رو اطرافم ریختم.

ارایشم رو هم با یه رژ گیلاسی و خط چشم تکمیل کردم.

با خوشحالی و در حالی که توی دلم اشوبی بود به سمت پایین حرکت کردم.

دیدمش.

کنار اقا چون نشسته بود و داشت باهاش صحبت میکرد.

ارمی و کیانا هم بودن.

این روزا متوجه ی نگاه های گاه و بی گاه ارمی به کیانا شده بودم و امید وارم همون چیزی که توی
فکره اتفاق بیفته.

دلم نمی خواد عشق کیانا یه طرفه باشه.

دلم نمی خواد اونم مثل من توی خودش بریزه و دم نزنه.

دلم نمی خواد زجر کشیدنشو ببینم.

-سلم سلم!

با صدای من همه سراشون چرخید به سمتم.

قیاس عشق، حکم دل
اقاجون لبخندی به روم زد و جواب سلامم رو داد.

با ارمی و کیانا رو بوسی کردم و در اخر به سمت کیشا برگشتم.

محو نگاهی شدم که خیره نگاهم میکرد.

محو نگاهی شدم که دلتنگی رو فریاد میزد.

محو نگاهی شدم که هزار تا حرف داشت،

اما به زبون نمیوورد!

با این همه غوغایی که توی دل و فریاد هایی که توی چشمامون بود تنها به گرفتن دست هم اکتفا کردیم.

دلم نمیخواود خودم غرورم رو کنار بزارم و به علاقم اعتراف کنم.

دلم میخواود اون پیش قدم بشه.

نمی خوام خودم رو بی ارزش کنم،

همیشه میگن پسرا دنبال چیزا و کسایی هستن که براشون دست نیافتنیه!

اگه من الان پیش قدم بشم،

شاید...شاید...

هووووفا!

بدون حرف گوشه ای نشستم.

افسار نگاهم دست خودم نبود.

که گاهی نگاهم به طرفش سوق پیدا میکرد.

هع

قیاس عشق، حکم دل
عجب دل خجسته ای هم دارم من!

اگه به امید شاهزاده ای بر اسب سفید باشم، شانسی بیشتره تا کیشا.

با اقا جون و مادر جون خدا حافظی کردیم.

وقتی اومدیم بیرون علی و مهیاری که رفته بودن دنبال اسمون وشکیبا رسیده بودن.

باهاشون سلام و احوالپرسی کردم.

ای خدا

علی هم که مثل همیشه غرغرش به راهه.

- حالا شهر بازی هم شد جاع؟! مگه بچه ای مهسی؟ تو دیگه چرا پانی؟ الحق که هنوز بچه اید!

بقیه داشتن به این هر و کرای علی میخندیدن و ما هم حرص میخوردیم.

پسره دیوونه.

- اهوم، ما بچه ایم. تو که تا پارسال بهمون پیشنهاد الاکلنگ سواری میدادی بزرگی عایا؟!

بعد از تموم شدن حرفم چشمکی به مهسی زدم و باهاش به طرف شکیبیا و اسمون و کیانا که کناری
وایستاده بودن رفتیم.

وای

یادم باشه دفعه بعد حتما سری به عمو پرهام بزنم.

علی تا الان چندین بار بهم گفته و فراموش کردم توی زمان مناسبی برم.

تا رسیدیم مهسی ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

قیاس عشق، حکم دل

اه

راستی میدونی چی شده؟!

- نوچ، چی شده؟!

با خوشحالی گفت:

الناز رو که یادته؟ توی مدرسه قبلیمون بود.

یکم فکر کردم.

مدرسمون رو عوض کرده بودیم و من دقیقا بچه ها رو به خاطر نداشتم.

عا

یادم اومد.

- اره اره! خب چرا؟!

- یادته همیشه میگفت عاشق پسر همکار باباش شده؟ پسره اومده خاستگاریش و قراره چند هفته دیگه عقد و عروسی رو با هم بگیرن.

جانم؟!

این که هنوز بچست!

قیاس عشق، حکم دل
ولی خیلی خوشحال شدم که بلاخره صبوری کرد و بهش رسید.
بالا پریدم و جیغ کنترل شده ای کشیدم.

-واقعا؟!

-اره وقتی تو خواب بودی بهم زنگ زد.

همون لحظه صدای علی از پشت سرم اومد که میگفت چی شد.
با ذوق به طرفش برگشتم و با صدای بلندی گفتم:

- وای میدونی جریان چیه؟!

با تعجب یکی از ابروهاشو بالا داد و سوالی گفت: نه جریان چیه؟
منم دهنم رو باز کردم گفتم:

مقدار انرژی که از یک رسانا عبور میکند را جریان میگویند!

با تموم شدن حرفم شلیک خنده ی بچه ها سر گرفت.

با اینکه خودشم خندش گرفته بود اما با حرص زیر لب بی مزه ای گفت و روش رو برگردوند.

روی چمنای پارک نشسته بودیم و باهم حرف میزدیم و گاهی هم کل کل میکردیم.

هوا دیگه کم کم داشت تاریک میشد.

بلند شدمو گفتم که میرم کمی همین اطراف قدم بزنم.

رفتم قسمتی که کمی تاریکه ولی فضای زیبایی رو پدید آورده بود.

به یکی از درختا تکیه زدم و چشمام رو روی هم گذاشتم.

تاریکی رو خیلی دوست دارم.

جوری که یه حسی رو بهم منتقل میکنه، یه حسی مثل ارامش!

با شنیدن قدم هایی که بهم نزدیک میشد با ترس چشمام رو باز کردم.

اع

این که کیاشاست!

اینجا چی میخواد؟

لبخند کم جونی رو لبام نقش بست که بهتره بگم از دهن کجی هم بدتر بود.

توی سکوت به هم خیره شده بودیم و هیچ کدوممون قصد نداشتیم که این سکوت رو بشکنیم.

چند دقیقه گذشت که بلاخره کیاشا لب باز کرد.

- خوبی؟! -

پوزخندی زدم.

قیاس عشق، حکم دل
- اوهوم، خوبم!

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

این همه جون کند تا این رو بگه.

(اووف)

پس چی؟!

میخواستی بیاد بگه عاشقتم؟!

اومدم از کنارش رد بشم که با زوم رو محکم بین دستاش گرفت.

نگاه عاجزانه ای بهش انداختم.

دلم نمی خواست بیشتر از این حرارت درونم رو بالا بیره.

دستم رو کشید و با یه حرکت من رو به تنه ی درخت چسبوند.

- چرا؟!

یه چرایی زمزمه کردم که هزار تا سوال درونش بود.

هزار تا درد.

فاصله ی بینمون داشت کم میشد.

نفسش به صورتم میخورد و حالم رو دگرگون میکرد.

سرش رو نزدیک آورد و...

- پانی!

صدای مهیار باعث شد مثل برق گرفته ها کپاشا رو هل بدم و از خودم جدا کنم.
خوشبختانه جای تاریکی بودیم و نمی تونست موقعیت قبل ما رو دیده باشه.

-هوم؟!!

-بیا دخترا میخوان برن وسیله هارو سوار بشن. تو نمیری؟

هل هلکی سرم رو تکون دادم.

-چرا چرا الان میام.

مهیار نگاه مشکوکی بین ما رد و بدل کرد و گفت که بیا بریم.

مثل یه جوجه اردکی که دنبال مامانشون راه میفته، دنبال مهیار راه افتادم و به کپاشا توجهی نکردم.

همشون سوار اکثر وسیله ها شدن ولی من فقط چرخ و فلک رو ترجیح دادم.

از شانس منم توی کابینی که سوار شدم یه دختر و دوتا پسر بود.

وای مامانم اینا!

قیاس عشق، حکم دل
پسر که نبودن.

هر کدوم برای خودشون یه خواهری بودن!

با اون ادمسایی که توی دهنشون بود و هی تق و توق میکردن زیادی روی مخم ویراژ میرفتن.
این ده دقیقه ای که توی کابین بودم برام جهنم شد.

هووف

یکی از یکی منگل تر.

تا کابین وایستاد مثل پرنده ای که از قفس ازاد شده پریدم بیرون.

به جمع دخترا که وسط محوطه بودن و داشتن حرف میزدن پیوستم.

پسرا که خودشون کناری وایستاده بودن و گه گاهی و یا کلا حواسشون به ما ها بود.

- برو بکس من پی پی دارم، چی کارش کنم؟! -

به حالت مسخره ای رو به مهسی گفتم:

-به به چه چیز جالبی! میخوای بریز تو جیب مانتو کیانا؟ اووم؟ نظرت چیه؟..... خب خنگ خدا برو
.WC

مهسی یه نگاهی بهم انداخت و خواست به طرفم حمله کنه که من زودتر از اون شروع به دویدن
کردم.

بچه ها داشتن به این حرکات ما میخندیدن.

قیاس عشق، حکم دل
همونطور که میدویدم سرم رو برگردوندم تا ببینم هنوز داره دنبالم میاد یا نه.
تا سرم رو برگردوندم شاتالاق به یکی برخورد کردم و پخش زمین شدم.

اوخ سرم.

مگه کوره؟

اوپس تقصیر خودمه!

اصلا کی هستش؟

سرم رو بلند کردم تا ببینم به کی برخورد کردم که متوجه ی یه پسر جوون بالای سرم شدم.
بستنی توی دستش به پیرهنش مالیده شده بود.

به لباسش خیره بود تا سرش رو به طرفم چرخوند و خواست حرفی بارم کنه لال شد.

مات و مبهوت داشت نگاهم میکرد.

واع مردمم چیزیشون میشه ها!

دستی جلوی چشمات تکون دادم و گفتم:

عوی داداش کجایی؟

با یه لرزش خفیفی توی بدنش به خودش اومد و زمزمه وار گفت: پا.. پاییز؟!

اوپس!

این دیگه کیه؟!

خیره به چشمات نگاه کردم.

قیاس عشق، حکم دل
رنگ نگاهش ملایم بود و آشنا.
احساس میکردم شناساست،
خیلی هم برام آشنا بود.

نمی دونم کیه، نمی شناسمش!
توی نگاهش بهت موج می زد. چند لحظه گذشته بود که هم زمان دو نفر ما رو صدا زد.

-پانیا!

-آرسام!

اون شخصی که من رو صدا زد کسی نبود جز کياشا و اما اونی که این پسر رو به اسم آرسام خطاب کرد یه پسر دیگه ای بود.

هنوز نگاهش به من بود و با صدایی که از ته چاه میومد جواب پسر رو داد.

قیاس عشق، حکم دل
- صب.. صبر کن یه لحظه! اوم.. اومدم.

نگاهش نافذ بود. یه لحظه به خودش اومد و سرش رو به شدت به طرفین تکون داد. زیر لب هی تکرار میکرد "نه نه اون دیگه نیست!".

با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم. کیاشا نزدیکم شد، با اخم زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

- پانی مگه بچه ای که داری هی وورجه وورجه میکنی. نگاه چی کار کردی؟!

مثل بچه هایی که کار خطایی کرده و پدرش داره سرزنشش میکنه سرم رو پایین انداختم. زیر لب رو به آرسام گفتم: ببخشید! معذرت میخوام.

وقتی دیدم چیزی نمیگه زیر چشمی نگاهش کردم و با صحنه ای که دیدم کلا هنگ کردم. کیاشا هم داشت با تعجب بهش نگاه میکرد.

این.. این چرا داره اشک می ریزه؟!

-ببخشید چیزی شده؟!

با سوالی که ازش پرسیدم تند تند دستی به صورتش کشید و توی یه کلام گفت "نه" و با سرعت ازمون دور شد.

عجب!

- میشناختیش؟

- دقیقا باید از کجا بشناسمش؟ هوم؟ هوم؟

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم به سمت بچه ها حرکت کردم. ای تو روح دختر، اخی من چی گفتم که اینجوری پاچه میخواستی بگیری.

الانم مثل بچه ی ادم وایستاده بود و انگار نه انگار که میخواست من رو بگیره و این بلا رو به سر پسر مردم اوردم.

بعد از شام، تا آخر شب کل خیابونا رو متر کردیم و گشتیم. وقتی میخواستیم برگردیم ارمی من و مهسی رو رسوند خونه اقا جون و خودش رفت و بقیه بچه هام با علی و کیاشا رفتن.

نای هیچ کاری رو نداشتم و تا رسیدیم خودم رو روی تخت پرت کردم و رفتم توی عالم خواب.

☆☆☆☆☆☆☆☆

- نه ممنون، ببخشید دیشب هم مزاحم شدم!

- نه باو این چه حرفیه! تعارفی ندارم اگه میخوای شب هم اونجا بمون تازه برا منی که اونجا اکثر مواقع تنهام خیلی بهتره.

قیاس عشق، حکم دل
مهسی دستم رو توی دستاش گرفت و گفت: مزاحم نمیشم، بعدا دوباره سر میزنم بهت! راستی از تانیا
هم خبری داری؟

- نه من آخرین بار ماه پیش دیدمش. چیزی شده مگه؟

- نه، همین طوری پرسیدم ببینم با هم و اون خانواده در ارتباطید یا نه.

- خودت که بهتر میدونی. من زیاد باهاشون سر و کار ندارم. در ضمن یادت رفته که اقا جون گفت
ماهنوش و مانی حق ندارن حتی اسم من رو به زبون بیارن چه برسه به این که به دیدنم بیان. فقط با
رفت و امد تانیا مشکلی ندارع.

دلیلش رو هم نمیدونم.

- اوم! خب حالا بی خیال. فعلا کاری نداری؟!

- بای تا فردا!

مهسی با سرویس به طرف خونشون حرکت کرد. بازم خوشبختانه این مدرسه به خونه اقا جون نزدیک
بود و نیازی به سرویس نداشت! من میخواستم به علی زنگ بزنم بیاد دنبالم تا به دیدن عمو برم.

گوشی که ته کیفم مخفی کرده بودم رو بیرون اوردم.

شمارش رو گرفتم و هنوز بوق اول نخورده بود که صدای شاد و شنگول علی توی گوشم پیچید.

- به به! ببین کی پشت خطه، شماره گم کردی ابجی جون؟!

- به به! انگار منتظر من هم بودی که هنوز بوق اول نخورده جواب دادی.

- نه انگار از زبون کم نمیاری! بگذریم حالا، چی کار داشتی عزیز؟

- زنگ زدم اگه کاری نداری بیای دنبالم بریم خونتون دیدن عمو!

- عا، باش. کجایی تا پیام دنبالت؟

- تازه تعطیل شدیم، دم در مدرسه هستم.

- نزدیکم، تا ده دقیقه دیگه اونجام.

- کاری نداری؟!

- از اول هم نداشتم!

قیاس عشق، حکم دل
با حرص و خنده گمشویی بارش کردم و گوشه رو قطع کردم.

چشمم به سوپری رو به رو مدرسه افتاد و با خودم گفتم تا علی برسه منم برم و برگردم. به خاطر سرویس ها شلوغ بود و سعی کردم با احتیاط برم. چیز خاصی نمیخواستم و یه آب معدنی بیشتر نخریدم. اومدم از خیابون رد بشم و وسط خیابون متوجه شدم از سمت راست یه ماشینی با سرعت داره به سمت میاد. هنگ کرده بودم و با گیجی داشتم نگاه میکردم و به صداهای اطرافیانم که داشتن من رو صدا میزدن دقت نمی کردم.

توی یه لحظه، یه نفر، با یه حرکت، منو به شدت به کنار کشید. با این عمل غیر منتظره و شدتش تعادل رو از دست دادم و سرم به گوشه ی جدول های خیابون برخورد کرد.

#پارت 57

تا سرم رو بلند کردم که ناچیم رو ببینم صدای فریادی باعث شد چشمم رو روی هم بزارم.

- مگه کوری، هاع؟! اگه اون ماشین زیرت میگرفت یه راست میرفتی سینه ی قبرسون!
احمقی، میفهی؟ احمق!

بعد از تموم شدن حرف هاشم زیر بازو رو گرفت و بلندم کرد. با تعجب داشتم نگاهش میکردم. این.. این که همون پسر دیشبی هست! اسمش چی بود؟ اممم.. اها آرسام، اره آرسام بود. صدای جیغ لاستیکایی که از نزدیک میومد باعث شد نگاهم رو از پسر بگیرم. همون ماشین داشت عقب

قیاس عشق، حکم دل
میومد، تا بهمون نزدیک شد شیشه دودی طرف خودش رو تا اندازه ای پایین کشید که چشم هاش و
موهاش مشخص شد. بدون حرفی به آرسام نگاه میکرد.

- نباید، من بهت گفتم که نباید کاری کنی!

تا حرفای آرسام تموم شد مرده اخم تندی بین ابروهاش نشوند و با سرعت رفت .
توی بهت داشتم تموم اتفاقاتی که توی کمتر از پنج دقیقه اتفاق افتاده بود، توی ذهنم گنجایش
میدادم. چیشد؟ چیشد؟ الان اون ماشین از عمد میخواست من رو زیر بگیره؟ نجات دادن من
توسط این پسر آرسام اتفاقی بود؟ چرا اون مرد رو میشناخت؟ اصلا اون مرد کی بود؟ چرا...

- آخ!

آرسام دستش رو پیشونی من بود و با اخم داشت نگاه میکرد. دستم رو روی همون قسمتی که
فشاری بهش وارد کرده بود گذاشتم و متوجه ی خونی که از کنار صورتم روون شده بود، شدم. کمی درد
داشت! خودم رو از زیر دستای آرسام بیرون کشیدم و با اخم بهش خیره شدم. نجاتم داده، که داده! از
اون نگاه و حرفاش به راننده ی ماشینه معلوم بود که خودشم بی ربط به اتفاق چند دقیقه قبل نبوده.
صدای بوق ماشین از پشتم نشون دهنده ی رسیدن علی بود. با اینکه هنوز به جواب سوالات نرسیده
بودم ولی بی خیال شدم.

علی با دیدنم با نگرانی از ماشین پیاده شد و به سمتمون اومد.

- چی شده پانی؟!

تا خواستم دهنم رو باز کنم و جوابش رو بدم، آرسام پیش دستی کرد.

- شکر خدا اتفاق مهمی رخ نداده و چیز خاصی نیست! دختر خانم داشتن از خیابون عبور میکردن که متوجه ی ماشینی که از کنارشون میومد نشدن و قبل از اینکه اتفاقی بیفته کنار کشیدمش و این کار باعث شد تعادلشون رو از دست بدن و...

در ادامه ی حرفش به پیشونیم اشاره کرد. کاملاً قضیه رو با سانسور تعریف کرد و در آخر نگاهی به منظور خفه میشی و حرفی نمیزنی به من انداخت و گفت: مگه نه؟!

نمی خواستم دوباره فکر بچه ها رو درگیر کنم برای همین حرفاش رو تایید کردم.

علی هم ازش تشکر کرد و در آخر نگاه پر معنا و مفهوم آرسام به من بدرقه ی رفتنمون شد. تا توی ماشین نشستیم علی گفت "میریم درمونگاه" و به مخالفت های منم توجهی نکرد. چیزی نمی گفت و هر آن منتظر حرفی از جانبش بود که یک دفعه لب زد:

- اخه دختر خوب تو نمی تونی حواست رو بیشتر جمع کنی؟ اگه خدایی نکرده اتفاقی میفتاد چی؟ ها؟ این بود هی ادعات در برابر حرفای پدربزرگت و دیگران که میگفتی بزرگ شدم؟ اخه تو چرا حواست رو جمع نمی کنی؟ فردا پس فردا دوباره کی بیاد تورو نجات بده؟ هاع؟ اگ..

قیاس عشق، حکم دل
با صدای زنگ گوشیش ضربه ای به فرمون ماشین زد و با کلافگی تماس رو وصل کرد.

- الو

.....-

-ممنون داداش، تو چطوری؟!

.....-

علی نگاهی به من انداخت و گفت: دارم میرم درمونگاه!

.....-

- پانی سرش یک..

.....-

قیاس عشق، حکم دل
- نه نه، ای بابا اتفاق خاصی نیفتاده فقط کمی گوشه پیشونیش خراش پیدا کرده.

.....-

-هووووف! کیاشا بس می کنی یا نه! میگم که چیزی نشده و بعدا برات میگم چی شده. حالا کاری
داشتی زنگ زدی؟

.....-

- خب پس فعلا، خدا نگهدار!

گوشی رو قطع کرد و انداخت روی داشبورد ماشین. کمی سردرد و سر گیجه داشتم ولی سعی میکردم
بروز ندم.

ذهنم بد درگیر این پسر آرسام و اون مرده شده بود.

یعنی کی بود؟ از یه چیز مطمئنم! از اینکه آرسام من رو میشناسه، غریبه نیست. ولی بازم هرچی فکر
میکنم نمی دونم کیه. خدا به خیر بگذرونه فقط!

روی سرم، به زخم سطحی بیشتر ایجاد نشده بود و برام پانسمان کردن. تا از درمونگاه خارج شدیم متوجه ی کپاشا که دم در وایساده بود شدم. با دیدنش قلبم، دیوونه بازیش گرفت، سعی کردم به روی خودم نیارم ولی مگه می شد؟ با دیدن ما به طرفمون اومد و بدون هیچ سلامی رو به من با نگرانی پرسید: چیزیت که نشده؟ حالت خوبه؟

اوهوم، حالم خوبه! خعلی هم خوبه! هع، از این بهتر نمیشه. دارم هر لحظه با یادت و فکرت اروم میگیرم و از فراغت داغون! اما دم نمیزنم.

- علیک سلام داداش! منم خوبم.

صدای علی من رو به حالت عادی آورد.

سرم رو به طرفین تکون دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم، تا نبینه سرخی چشمامو، نبینه عجز نگامو و نبینه عشق وجودمو!

- اوف، بیخشید حواسم نبود. همون لحظه که ادرس رو برام فرستادی نفهمیدم چطور خودم رو برسونم.

- عجب! گفتم که اتفاق خاصی نیفتاده و..

قیاس عشق، حکم دل
همون حرفای آرسام رو بهش تحویل داد. کیاشا در اخر با تردید سرش رو به معنای فهمیدن تکون داد
و رو به من گفت:

مطمئنی اون ماشین رو نمی شناختی ؟ و یا حتی ماشینی به اون پلاک جایی ندیدی؟

می خواستم جوابش رو بدم ولی با حرفای علی سکوت کردم.

- اوه! کی میرع این همه راهو، پیاده شو با هم بریم. داداش داری قضیه رو جنایی میکنیاع!

و پشت بند حرفش خندید، ولی من به یه لبخند فوق مصنوعی بسنده کردم.

علی نگاهی به ساعتش انداخت و رو به کیاشا گفت: خب دیگه دیر شد. ما باید بریم، کاری نداری؟

- نه ممنون، پس فعلا!

لبام رو بع معنی خداحافظ تکون دادم و از زیر نگاه تیزش گذشتم. در طول راه فقط و فقط سکوت
توی ماشین حکم فرما بود.

بازم داشتم میرفتم توی حال و هوای دپرسی! انگار دوباره این روزا حالم داره بد میشه.

علی ماشین رو پارک کرد و با هم پیاده شدیم. به گفته ی اون زن عمو چند روزی میشه که به دیدن
مادرش به شهرستان رفته و تنها عمو خونه هست. پشت سر علی راه افتادم و وارد پذیرایی شدیم.
عمو رو به روی تلوزیون نشسته بود و هنوز متوجه ی ما نشده بود.

علی میخواست عمو رو صدا بزنه نداشتیم و با لبخند رفتیم نزدیکش. از پشت دستامو روی چشمش
گذاشتم، تا این کارو کردم دستش رو بالا آورد و دستام رو لمس کرد.

قیاس عشق، حکم دل
با صدایی که چاشنی بغض داشت گفت:

دخترم، عروسکم، توی پانیای گلم؟!!

بغضم گرفت از بغض و لرزش صداش.

- اره عمو! خودمم، پانیام، براد.. برادر زادتون.

رو به روش و ایستادم و نگاهش کردم. با نگرانی دستی به پانسمان روی سرم کشید و سوالی نگاهم کرد، منم توی یه جمله خلاصه اتفاقات رو براش تعریف کردم. اشکام جاری شد، بغضم شکست، به آغوش امن و پدرانیش پناه بردم، به ابراز دلتنگی هاش گوش سپردم و به ابراز دلتنگی هام گوش سپردم. بعد از خوردن ناهار که اصلاً چیزی از طعمش نفهمیدم، رفتم و پیش عمو نشستم.

دقیقه ها کنار هم نشستیم و از هر دری حرف زدیم. متوجه ی گذر زمان نشدم و تا زمان رو درک کردم دیگه کم کم غروب شده بود.

دیگه کم کم باید میرفتم خونه پیش اقا جون و مادرجون! دلم نمیخواست تنها باشن. عمو به خاطر مسائل کاریش تا دو روز دیگه به مقصد پاریس سفر داشت.

بی میل با عمو خداحافظی کردم و اصلاً دلم نمیخواست ازش جدا بشم. نمی دونم چرا توی مسیر برگشت دلم بد جور گرفته بود!

علی جلوی خونه ی اقا جون و ایستاد، قبل از اینکه از ماشین پیدا بشم بوسه ای روی پیشونیم نشوند و لب زد: مراقب خودت باش خانوم کوچولوع!

زیر لب "باشه" ای گفتم و ازش خداحافظی کردم.

قیاس عشق، حکم دل
کلید انداختم تا در رو باز کردم چشمم به ماشین ارمی که توی پارکینگ پارک شده بود افتاد.

#پارت 59

آهسته به طرف خونه قدم برداشتم. دوباره فکرم به جریان ظهر جلوی مدرسه خطور کرد! دلم میخواد
یه بار دیگه آرسامو ببینم و سوالای توی ذهنمو ازش بپرسم.

حس خوبی به این جریان نداشتم و این دل شورم رو بیشتر و بیشتر می کرد.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

- سلام ، سلام!

با صدای رسای من هر سه شون که دور هم نشسته بودن به طرفم برگشتن.

یهو مادر جون با دست به گونش ضربه ای زد و گفت:

- هیییییین! خدا مرگم بده، چی شده دخترم!؟

قیاس عشق، حکم دل
اقاجون و ارمی هم با نگرانی از سر جاشون بلند شدن. ارمی به طرفم اومد و صورتم رو بین دستاش
گرفت.

ارمی_ پانی اتفاقی افتاده ؟

با کلافگی دستاش رو پس زدم و رو بهشون گفتم:

- چیزی نیست به خدا! نگران نباشید، امروز اتفاقی جلوی مدرسه می خواستم به یه ماشین بر خورد کنم
که یه آقایی مانع شد و به گوشه ی خیابون هلم داد. منم تعادلم رو از دست دادمو (با دست به
پانسمان اشاره کردم) این شد. دستش درد نکنه علی زحمت کشید و من رو به درمونگاه برد.

مادرجون- دخترکم مطمئنی هیچ اتفاقی نیفتاده؟ عزیز دلم اگه جاییت درد میکنه بگو! اصلا
وایسا... وایسا برم برات یه جوشونده درست کنم شاید سرت درد میکنه و حالا هر چیز دیگه ای، برات
خوبه.

مادرجون به طرف اشپزخونه حرکت کرد و من نگاهم رو دوختم به اقاچون منتظر حرفی از جانب اون
شدم.

واای وای!

عجبا! مگه چی شده.

آقاچون وقتی حالت من رو دید تک خنده ای کرد.

- وروجک حرفای گفتنی و شنیدنی بیان شده و دیگه نیازی به تکرار و تمجید من و تو نیست، ولی باید بهت بگم که بیشتر مراقب خودت باش که نکنه خدایی نکرده، خدایی نکرده اتفاقی بیفته. حالا هم جای اینکه اینجا واپسیو منو تماشا کنی برو بالا و لباسات رو عوض کن.

سری تکون دادم از زیر نگاهشون عبور کردم. لباسم رو با یه دست لباس راحتی تعویض کردم و از اتاق خارج شدم. توی این چند روز حسابی سرم شلوغ بوده و هست. با اینکه مدرسه ها تازه باز شدن ولی بازم باید درسای سال گذشته رو مرور کنم.

اون شب هم مثل شب های اخیر گذشت با این تفاوت که ارمی پیشمون بود.

یه جمع صمیمی و دلنشین!

با حرفای شیرین و خاطرات به یاد موندنی! با لحظه ها و ثانیه هایی که نمی خواستم هرگز بگذرن!

خلاصه بگم که خعلی خوبه، حس شیرینی و چشش مهر و محبت توی اوج!

گاهی وقتا فکر میکنم آدما صرفا آفریده شدن تا مزه تلاشو درد رو بچشن، و در اخر با طعم خوش زندگی رو به رو بشن!

ای کاش این خوشی ها دووم داشته باشع!

ای کاش خنده از این خونه و از لبای افراد این خونه دور نشع!

غافل، غافل و غافل!

کسی از فردای خودش خبری نداره.

توی راه برگشت از مدرسه به خونه بودم. حوصله ی سر و صدای ماشین و ها راننده ها رو نداشتم و میانبر زدم و از کوچه پشتی مدرسه که خلوت بود به طرف خونه اقاچون حرکت کردم.

نصف راه رو رفته بودم ولی ترس تو دلم افتاده بود، اونم به خاطر ماشینی که از دم مدرسه تا اینجا دنبالم کرده بود.

سرعتم رو زیاد کردم تا هر چه زودتر به خونه برسم.

هم زمان با من سرعت اون ماشین هم افزایش پیدا کرد. اخه یکی نیست به من بگه جونت می خواره همچین غلطی کردی؟ از خیابون میومدی دیگه!

نگاهی به پشت سرم انداختم، تموم شیشه های ماشین دودی بود و هیچ دیدی به داخل نداشتم.

یه لحظه با خودم گفتم شاید دنبال من نیست و هم مسیریم. با همین حرفا خودم رو اروم کردم و به خودم اطمینان دادم.

اما اون ماشین تا سر خیابون دنبالم اومد و بعد از رسیدن من به خونه از اونجا دور شد.

اون روز هم گذشت و روزهای دیگه همین آش بود همین کاسه!

میخواستم به اقاچون یا ارمی بگم ولی دلم نمیخواست بی دلیل نگرانشون کنم هم اصلا کاری به کارم نداشتم و فقط دنبالم میومد و هم اینکع اونا خودشون بیشتر از این مشغله دارن و نمی خواستم درگیر من هم بشن.

یه روز متوجه نبود اون ماشین شدم.

با دقت به اطرافم نگاه میکردم تا اثری ازش پیدا کنم.

وقتی دیدم نیستش، با لبای اویزون روم رو برگردوندم و تا به مسیر همیشگیم ادامه بدم.

قیاس عشق، حکم دل
حیف! بهش عادت کرده بودما.

ضربه ای به این مخ دیوونم زدم و با خودم گفتم "مگه خلی تو؟ بهتر که نیستش، اگه. واست دردسر
میشد چی؟!".

- پانیا اسدی!؟

با شنیدن صدای شخصی که من رو به این فامیلی خطاب کرد سر جام و ایستادم.
هیچ کس که من رو با این فامیلی نه میشناخت و نه خطاب میکرد، پس این کیه؟
برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.
برگشتم همانا و لرزش بدنم همانا!
با ترس چند قدم به عقب برداشتم.
با بهت به شخص رو به روم نگاه میکردم.

این.. این که.. این که..

نه نه

این امکان نداره

قیاس عشق، حکم دل

اوه خدای من!

#پارت 60

با هر قدمی که به سمتم بر می داشت ترس من هم بیشتر می شد.

سعید!؟

نه.. نه غیر ممکنه؛ ولی اون عکسی که ارمی نشونم داده بود با شخصی که رو به روم وایستاده هیچ مو
نمیزنه.

با چند قدم متوالی فاصله ی بینمون رو کم کرد.

- میشه باهات صحبتی داشته باشم...عمو جان!؟

به چیزی که با گوشام شنیده بودم اطمینان نداشتم.

این... اینی که بی شباهت به سعید نیست؛ برادر سعید هست.

به من گفت عمو جان؟

هع

قیاس عشق، حکم دل

نه من اون سعید پست رو به عنوان پدر پذیرفتم و نه این رو به عنوان عمو می پذیرم.

با عصبانیت و هیستیریک مانند خندیدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: هع! عموو؟؟؟ برو باو رد کارت که اصلاً حوصله ی فلسفه ی جدید رو ندارم!

پا تند کردم تا از اونجا و از حقیقت فرار کنم و برم؛ هنوز خیلی دور نشده بودم که مچ دستم به شدت میون دستاش اسیر شد.

با فشاری که به مچ دستم آورد نفس تو سینم حبس شد و بی اراده نوای "آخ" از بین لبام خارج.

کنار گوشم از بین دندونای کلید شدش غرید: مثل آدم باهام راه بیا و پا روی دم من نزار؛ بازی با من، بازی با دم شیره موش کوچولو!

بعد از اتمام حرفاش دستم رو ول کرد.

نگاهی بهش انداختم؛ دست به کمر با یه لبخند مسخره ای گوشه ی لباش داشت نگاهم میکرد.

خدایا دوباره دارم وارد چه بازی میشم؟

دوباره باید مهره سوخته ی چه بازی بشم؟

خدایا!

روش رو بر گردوند و به سمت ماشینی که کنار خیابون پارک شده بود حرکت کرد؛ در کمال تعجب دیدم این همون ماشینی که مدتی من رو زیر نظر داشت.

توی همون حالتی که میرفت من رو مخاطب قرار داد.

— کاری به کارت ندارم بچه؛ فقط یه بحث کوچولو با عمو جونت! دلت میاد ردش کنی؟ نمی خوای که واسه اطرافیان مشکل پیش بیاد؟ حالا هر چیز.. چهار دیواری اختیاری!

باز از نقطه ضعف من استفاده شد!

چی کار به اطرافیانم داره اخه.

هوف!

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و به اجبار بع سمت ماشین حرکت کردم.

بیست مین بعد جلوی کافی شاپ ایستاد.

بدون توجه بهش از ماشین پیدا شدم و تکیه دادم به کاپوت ماشین.

سرم داشت از درد متلاشی میشد و نمی دونستم چی کار کنم.

بی هیچ حرفی به دنبالش وارد کافی شاپ شدم.

گوشه ترین میز رو انتخاب کرد و نشست من هم رو به روش نشستم.

پت اون حرف می زد و نه من!

گارسون برای گرفتن سفارشات اومد؛ من یه لیوان اب بیشتر درخواست نکردم اما اون برای خودش اسپرسو سفارش داد.

از این سکوت کلافه شده بودم.

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم.

وای

یک ساعت و نیم از موقعی که باید بر می گشتم خونه گذشته بود.

با صداد کنترل شده اد و لبخند پر حرصی رو بهش گفتم.

— به نظرتون نباید زودتر حرفتون رو بگید آقا!؟

روی کلمه ی «آقا» تاکید کردم تا بهش بفهمونم هیچ سَنَمی با من نداره.

ترس دارم از روزایی که قراره در انتظارم باشه.

خیلی هم ترس دارم.

این روزا فقط گوشهام هستن که بودن زجر و درد رو یادآوری می کنند.

با سکوت دل و دست و دیده ام؛ غم میطلبند و بس.

— آدمی نیستم که اهل مقدمه و مقدمه چینی باشم. زیاد هم از مقدمه چینی خوشم نمیاد.. پس

بهتره یه راست برم سر اصل مطلب و پیشنهادم رو مطرح کنم!

چی؟

پیشنهاد؟

چه پیشنهادی!؟

مگه من چند بار اون رو دیدم و یا اون چند بار من رو دیده که داره همچین حرفی رو میزنه.

#پارت 61

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و با پوزخندی که گوشه ی لبام حاکم بود گفتم:

-بفرما!

ظاهرم رو خوب تونسته بودم نگه دارم و بیخیالیم رو به رخ بکشم؛ اما از درون غوغایی به پا بود.

- من میخوام سرپرستی تو رو به عهده بگیرم و...اقدامات لازم رو هم انجام دادم!

- چی؟! -

به تندی دستای گره خوردش رو روی میز کوبید.

- چه خبرته دختر؟ یواش تر!

- تو به چه عنوان میخوای این کار رو انجام بدی؟ تو اصلا حقی به گردن من

نداری. میفهمی؟ ن...دا...ری!!

خیلی خونسرد در برابر حرفای من و در حالی که قهوشو مزه میکرد گفت:

- جدی؟! تو این مدت از همه چیز زندگیت با خبر شدم. از خانواده قبلیت، از اتفاقی که مدتی پیش برات افتاده، از دوستات، از زندگی جدیدی که با پدربزرگ و مادربزرگت شروع کردی و... خلاصه هر چیزی که به تو مربوط میشه!

درضمن من بعد اون دوتا که پاشون لب گوره می تونم سرپرستیتو به عهده بگیرم. ولی بهتره الان بیای پیشم

اگه اونا نداشتن یا هم اینکه نخواستی از راه قانونی وارد میشم.

هزار تا دلیل دارم تا تو رو بیارم پیش خودم؛ بهتره عاقلانه تصمیم بگیری نه این که با آسیب رسوندن به بقیه و یا از راه های مختلف دیگه وارد بشم.

تصمیم با توعه!

سرم داشت سوت می کشید.

هوف

هوف

لعنتی!

هرروز یه ماجرای جدید؛ هرروز یه دردسر جدید؛ هرروز یه مشکل!

وای

کارتی از جیبش بیرون آورد و پرت کرد رو به روم.

– این شماره منه! هر تصمیمی گرفتی بهتره زودتر خبر بدی؛ بازم بهت میگم که بهتره عاقلانه تصمیم بگیری از راه قانونی هم که وارد نشم؛ هر کاری هرکاری از دستم بر میاد. محض اطلاع!

با اکراه دست بردم و کارت رو برداشتم.

«مسعود اسدی»

پس اسمش مسعوده.

از سر جاش بلند شدو رو بهم گفت:

اگه میخوای

بلند شو برسونمت؛ ظاهرا از خونه پدربزرگت خعلی دور شدی!

چیکی نگاهش کردم و از جام بلند شدم. بدون اینکه اون رو ادم حساب کنم از کافی شاپ زدم بیرون.

دلم نمی خواست برم خونه و می خواستم تا ساعت ها توی خیابون قدم بزنم.

بدون این که به چیزی فکر کنم.

آزاد آزاد

بین این همه رهگذر گم بشم و خودم رو درگیر اجتماع کنم.

خودم رو از ظاهر به دیگران جلوه بدم؛

همه ی این رهگذر ها هم بی دغدغه نیستن.

هر کدوم یه مشکلی دارن؛ هرچند کوچک اما برای خودشون بزرگه!

زمان و مکان از دستم در رفت. بدون توجه به اطرافم به راهم ادامه دادم

به همه چیز فکر کردم؛ به خودم به حسی که نسبت به کیاشا دارم

به آیندم به مسعودی که اومده و ادعا می‌کنه میخواد سرپرستیمو به عهده بگیره.

ولی دلیلش برای خودمم مبهم بود.

این تو اون روزایی که بهش نیاز داشتم کجا بود؟

کجا بود که بیاد ادعای بزرگی کنه؟

کجا بود که بیاد و بگه این دختر تنها نیست بی کس و کار نیست؟

کجا بود لعنتی؟!

تا به خودم اومدم متوجه ی صورت خیس از اشکم شدم و خودم رو جلوی در خونه اقاچون دیدم.

قبل از این که وارد خونه بشم نگاهی به ساعت انداختم که آه از نهادم بلند شد.

ساعت ۶ بود!

وای من که ساعت ۲ تعطیل میشدم و همیشه ربع ساعت بعد خونه بودم.

حتما خیلی نگرانم شدن! نه به کسی چیزی گفته بودم و نه کسی مطلع بود.

با دستای لرزونم در کلید انداختم و در حیاط رو باز کردم.

با دیدن صورت خشمگین و نگران ارمی و کیاشا «این دیگه اینجا چی میخواست؟ همینو کم داشتم» و

پدر جون و صورت رنگ پریده ی مادر جون به عمق فاجعه پی بردم.

حوصله بحث کردن با هیچ کدومشون رو نداشتم.

خیلی ریلکش به طرف خونه قدم برداشتم البته به خاطر چشمای سرخم سرم رو پایین انداخته بودم.

قیاس عشق، حکم دل

از چهره ی اقا جون معلوم بود که چقدر داره خودش رو کنترل میکنه تا چیزی نگه.

کیاشا هم تو سکوت با اخم شدیدی داشت نگاهم می کرد.

مادر جونم که همون اول زیر لب هی میگفت خداروشکرت و با دلخوری و نگرانی زیر نظرم داشت.

تنها کسی که این سکوت رو شکست و رو به من فریاد زد ارمی بود.

— کجا بودی پانی؟ می دونی چقدر دنبالت گشتیم؟ چرا اصلا به کسی خبر ندادی؟؟ بگو ببینم کجا بودی؟!

با صدای که ته مایع های بغض توش هویدا بود نالیدم.

— به خدا نیاز به کمی تنهایی داشتم! معذرت میخوام نتونستم بهتون خبر بدم و نگرانتون کردم. زمان از دستم در رفت!

ارمی نزدیکم شدو من رو محکم توی اغوشش گرفت.

با صدایی که بغض رو فریاد میزد زمزمه کرد:

— اخه دختر نمیگی دلمون هزار راه میره؛ من شخصا از همون لحظه که مادر جون زنگ زدو گفت هنوز نیومدی تا الان مردم و زنده شدم.

حال خوبی نداشتم و با حرفاش بدتر می شدم.

#پارت62

از ارمی جدا شدم و شرمنده سرم رو پایین انداختم. واقعا بی فکریه که بدون اطلاع تا این موقع بیرون بودم.

ولی بازم به تنهایی نیاز داشتم.

زیر لب از همشون معذرت خواهی کردم و زیر نگاه سرزنش آمیز کیشا به طرف اتاقم حرکت کردم. ارمی خوب می‌دونست که الان حال خوبی ندارم، برای همین سعی کرد آقاجون و مادرجون رو اروم کنه.

با یه حرکت خودمو روی تخت انداختم و زانوهامو بغل کردم.

باید چی کار کنم؟

بهشون بگم یا نه؟

اگه مسعود مشکلی براشون ایجاد بکنه؟

اگه من رو از آقاجون و مادر جون جدا بکنه؟

اگه...

زیر دلم تیر می‌کشید و سردرد شدیدی داشتم. با سرگیجه از سر جام بلند شدم تا قرص‌هام رو بردارم.

نگاهی به جعبه‌ی قرص‌ها انداختم. این روزا حال خرابم با این قرص‌های رنگارنگ بهتر می‌شد.

هعی، حال من رو باش.

قیاس عشق، حکم دل
یه لیوان اب از توی پارچی که روی عسلی کنار تخت بود برای خودم ریختم.
دونه دونه قرص‌ها رو خوردم که شاید بلکه کمی حالم بهتر بشه!

دو ساعت گذشته، اما کسی به سراغم نیومده. انگار اون‌ها هم متوجه‌ی حال خرابم شده و فهمیده
بودن به تنهایی نیاز دارم.

دیگه تصمیم خودم رو گرفتم.

باید باهاشون در اینباره حرف بزنم، دلم نمی‌خواد مثل دفعه‌ی قبل عمل کنم.

اون دفعه هم با تهدیدهای محمد پا پس کشیدم ولی این دفعه در برابر مسعود و تهدیداش جا
نمی‌زنم!

از سر جام بلند شدم و دستی به لباسام...

ای وای فرم مدرسم که هنوز توی تنمه!

تو پنج مین لباسام رو تعویض کردم. به ضعفی که می‌کردم اهمیتی ندادم، پله‌ها رو دوتا یکی کردم تا
زودتر برم پیششون.

استرس گرفته بودم و هی دستامو بین هم قفل و باز می‌کردم.

به ارومی بهشون نزدیک شدم و سلام کردم.

زیر لب جواب سلامم رو دادن اما کیاشا فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

دلیل بهتر از این نبود که ازم دلگیر بشن؟!؟!

با بغض زمزمه کردم:

- میش..میشه باهاتون حرف بزنم؟

اقاجون به طرفم برگشت و با لحن مهربونی گفت:

- چرا نشه؟ بیا بشین عزیز دل بابا!

کنارشون نشستم و سرم رو انداختم پایین.

نمی‌دونستم از کجا شروع کنم. اصلا مسعود رد می‌شناسن؟

_ امروز با مس.. مسعود حرف زدم..

به زور جون کندم تا این جمله رو بگم.

کیاشا با تعجب گفت: مسعود؟!!

ولی ارمی و اقاچون اخم کردن.

و نگاه معنی‌داری به هم انداختن.

_ مسعود اسدی؟!!

قیاس عشق، حکم دل
در جواب سوال ارمی فقط سرمرو تکون دادم. آقاجون نگاه کلی بهمون انداخت در اخر چند ثانیه
نگاهش رو بین من و کياشا چرخوند.

_ می‌دونستم که مسعود بلاخره زهرش رو می‌ریزه. چی بهت گفت دخترم؟ دلیل دیر اومدنتم به اون
ربطی داشت؟!

تا خواستم چیزی بگم کياشا با کنجکاوای پرسید: مسعود کیه؟!

ارمی_عموی واقعی پانی!

کياشا اول متعجب شد ولی بعد از چند لحظه حالتش تغییر کرد و اخم جای تعجب رو گرفت.
می‌خواستم تموم قضایا رو بدونن برای همین از همون روز اولی که ماشینه تعقیب کرد و در نتیجه
اتفاقات و صحبتای امروزم با مسعود رو براشون باز گو کردم.
با اینکه به خاطر نگفتن تعقیب اون ماشین سرزنشم کردن ولی بازم ارزشش رو داشت.
از گفته های اقاچون هم میشد فهمید که مسعود قبلا اومده بوده سراغشون!
دیگه بحثمون کم‌کم آروم گرفته بود. آقاچون رو به من و ارمی گفت: لطفا من و کياشا جان رو لحظه
ای تنها بزارید.

بدون هیچ حرفی از سر جامون بلند شدیم.

با قدم های اهسته به طرف حوض حیاط رفتیم.

قیاس عشق، حکم دل
دقایقی در سکوت نشستم و به نور مهتاب خیره شدم.

سرنوشت خیلی *بد نوشت*!

هم گذشته‌ی خودم و هم گذشته‌ی خونوادم.

هعی

با صدای آقاجون که داشت صدامدن می‌کرد از سرجام بلند شدم.

وقتی وارد خونه شدم به وضوح متوجه‌ی تغییر حالت کیشا شدم.

سرش رو پایین انداخته و با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود!

لبخند گوشه‌ی لب آقاجون هم باعث تعجبم بود.

_ دخترم..می‌دونی که ما صلاحیت رو می‌خوایم!بازم بهتر می‌دونی که مسعود از خونواده‌ی سعید هست و...

#پارت63

_دخترم..می‌دونی که ما صلاحیت رو می‌خوایم!بازم بهتر می‌دونی که مسعود از خونواده‌ی سعید هست و بی ربط به تو نیست!اما بدون هرچند سعید رو به عنوان پدر و مسعود رو به عنوان عمو قبول

قیاس عشق، حکم دل
نداری، ولی بازم قانون این حرف رو نمی‌زنه! به راحتی می‌تونه اقدام بکنه و خدایی نکرده تو رو از مون
جدا کنه.

فقط... فقط یه راه وجود داره تا از دستش راحت بشی.

با کنجکاوی و چشمای ریز شده پرسیدم:

_ چه راهی؟!_

_می‌خوام قبل از اینکه پیشنهادم رو در میون بزارم بهت بگم که، هیچ اجباری، هیچ اجبالی در کار
نیست.

تصمیم با خودته...

_ خب؟!_

_ تنها راهی که می‌تونی مانع از کارای مسعود بشی اینه که ازدواج کنی...

من و ارمی هم‌زمان باهم، با صدای بلندی گفتیم: چی؟؟

قیاس عشق، حکم دل
آقاجون با خونسردی تمام به مبل تکیه داد و دست به سینه گفت:

—از...د...واج...!

—ازدواج؟؟ اخه برای چی؟ چرا؟... اصلا با.. باکی؟

آقاجون—اره ازدواج! چون دیگه تمام مسئولیت و سرپرستیت به دست همسرت سپرده میشه و مسعود نمی‌تونه به هدفش برسه..

این دفعه ارمی بود که مداخله کرد.

ارمی—خب با کی؟! ببخشیداع ولی فکر نمی‌کنید کار اشتباهی هست؟؟

آقاجون— با کیاشا!

با.. با کیاشا؟؟

با بهت داشتم به آقاجون نگاه می‌کردم، یعنی الان من...من باید به خاطر کار مسعود تن به ازدواجی بدم که هیچ به میل کیاشا نیست؟

اگه کیاشا هم تو این بحث مداخله می‌کرد و چیزی می‌گفت، جای حرفی نبود. ولی با این سکوتی که کرده بود حس می‌کردم راضی نیست.

قیاس عشق، حکم دل

_دخترم نگران نباش. تو الان یک سال مونده تا به سن قانونی برسی.

این ازدواج سوری صورت میگیره و پایدار نیستش! نمی‌خوام شمارو توی شرایط سختی قرار بدم.

شما فقط و فقط به مدت یک سال به عنوان هم‌خونه زندگی می‌کنید نه بیشتر و نه کمتر!

آقا چون رو کرد به سمت کیشا:

_تا موقعی پانیا به سن قانونی برسه، دیگه از اون موقع به بعد اختیاراتش دست خودش و مسعود

نمی‌تونه کاری بکنه!

نگاه نادر و مهربونی به من انداخت و به حرفاش ادامه داد.

_حالا تصمیم با توعه دخترگلم، نمی‌خوام تحت فشار باشی! همین امشب تصمیمت رو بگو تا مقدمات

کارا رو انجام بدم.

درضمن قبل از اینکه حرفی بزنی یا عجلانه تصمیم بگیری میتونی با کیشا جان هم صحبتی داشته

باشی!

چند لحظه‌ای سکوت توی جمعمون برقرار بود. کیشا عمیقا توی فکر بود و ارمی نگاهش بین ماها در

گردش!

انگار اونم بدش نمی‌یومد که کیشا با من ازدواج کنه.

هع

قیاس عشق، حکم دل
چه خوش باور..

این ازدواج اگر.. اگر هم صورت بگیره، سوری هست.

این سکوت داشت کش پیدا می‌کرد و آخر سر هم ارمی طاقت نیوورد و هردومون رو مخاطب قرار داد.

_ ای بابا، بلند شید.. بلند شید دیگه! (با شیطنت رو به کیشا ادامه داد) برو چی کار می‌کنی، می‌تونی بله رو از عروس خانم بگیری یا نه!

پشت چشمی برای ارمی نازک کردم و از سرجام بلند شدم. اول نگاهی به کیشا انداختم و بعد به طرف حیاط حرکت کردم.

وقتی وارد حیاط شدم حضور کیشا رو پشت سرم احساس کردم.

اروم اروم قدم می‌زدیم بدون هیچ کلامی!

دیگه به انتهای حیاط رسیده بودیم، هوا تاریک تاریک بود!

گرمی دستایی رو روی دستام احساس کردم.

کیشا بود که دستام رو بین دستاش گرفته بود. اول نگاهی به دستامون و بعد به چشماش انداختم.

ای کآش همیشه گرمی دستاش برای من بود...

_ قوی باش... تو می‌تونی طعمه‌ی طوفان زندگیت نشی!

قیاس عشق، حکم دل
پوزخندی زدم و با بغض گفتم:

_ بحث از دست دادن پول یا مقام نیست که دست من باشه،

مشکل من چیزیه که دست تقدیر و سرنوشت...

_ نا امید نباش!

چیزی نگفتم و سکوت کردم.

_ من مطمئنم تو فقط داری طعم سختی زندگی رو که زودگذر هست رو می‌چشی، نه بیشتر!

مطمئنم بازم به آرامشت می‌رسی... فقط یه خواهش.

نگاهش کردم و چشمای خیسم رو به چشمای گیراش دوختم.

_ تو برای من همیشه اسطوره‌ی مقاومتی، چون یه دختری با این همه صبوری و تحمل، از جنس

لطیف، از جنس شیشه، اما ظرافت رو حفظ کردی و مانع از اسپیشون شدی!

پس هیچ وقت نذار به عنوان.. به عنوان یه دوست، نه من، نه دوستات و نه پدر و مادربزرگت شکستت رو ببینیم.

زندگی کن پانی، نه باغم بلکه با خوشی!

با هر لحظت عشق کن ولی نذار حتی یه لحظه هم حس شکست و غم رو داشته باشی.

قیاس عشق، حکم دل
ادامه بده، عاشقی کن، بدو، بخند، شکست بده همونطور که تونستی محمد و ساسان رو شکست
بدی، همه چیز و همه کس رو شکست بده، مسعود، تقدیر، سرنوشت و هر چیز دیگه رو.

اگه قدرتتو نداشتی درگیر این طوفان نمی شدی!

فقط خواهش می کنم نذار شکستت رو ببینم...

#پارت 64

نگاه عمیقی به گیاشا انداختم، حرفاش ارومم می کرد.

راست می گفت، من نباید طعمه ی طوفان زندگیم بشم!

اگه قدرتت رو نداشتم درگیر این طوفان نمی شدم.

دقایقی کنار هم قدم زدیم و از بحث اصلی متفرق شده بودیم. دستام توی دستاش بود، گرمای دستش
حس شیرینی رو تو وجودم شکل می داد.

_خب...

برگشتم و چشم دوختم بهش تا ببینم چی می خواد بگه.

قیاس عشق، حکم دل
ای کاش می‌گفت دوستم داره، می‌گفت که بیا تا دنیا دنیاست با هم باشیم...

_خب، راستش می‌خواستم بهت بگم که خیالت از جانب من آسوده باشه! من فقط و فقط به خاطر مراقبت از تو این پیشنهاد رو پذیرفتم، دلم نمی‌خواد دوباره از نظر روحی یا هرچیز دیگه‌ای آسیب ببینی.

وقتی سکوت و نگاه خیره‌ام رو دید، اومد و رو به روم و ایستاد. بازو هام رو میون دستاش گرفت، تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و روی چشمام ثابت موند.

_ بین پانی، بهم اعتماد داری یا نه!؟

معلومه که بهش اعتماد دارم، حتی بیشتر از چشمام. بدون هیچ درنگی سرم رو بالا پایین کردم که باعث شد لبخندی کنج لباش جا خوش کنه.

_داری تایید می‌کنی بهم اعتماد داری، پس مطمئن باش فراتر از حدم پیش نمی‌رم. خودت رو تو این مدت به من بسپار تا بتونم تکیه‌گاه روزای سختت باشم. به عنوان یه دوست، یه آشنا!

بی‌اختیار از این همه مهربونیش بغضم گرفت و زودی خودم رو توی آغوشش رها کردم. به اشکام اجازه‌ی ریختن دادم و از ته دل اشک ریختم.

قیاس عشق، حکم دل

کیاشا دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو محکم به خودش فشرد. انگار از این کارم تعبیر دیگه ای کرده بود.

_ پانی، گریه نکن. ببین داریم می‌گیم که هیچ اجباری در کار نیست. اگه نمی‌خواهی قبول کنی بگو... حق داری، پس گریه نکن لطفا!

سرم رو از سینش جدا کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

_ من بهت اعتماد دارم، خوب می‌دونم که می‌خواهی ازم محافظت کنی، ولی.. ولی شاید تو راضی نباشی، شاید دلت نخواد که یک سال از زمان زندگیت رو به پای من بریزی، شاید با این کارمون جون تو در خطر بیفته.

می‌ترسم کیاشا، به خدا می‌ترسم خدایی نکرده اتفاقی برات بیفته. مسعود هم مثل سعید، خطرناکه! نمی‌خوام جونت در خطر بیفته، اونم به خاطر من.

کیاشا جسم نحیفم رو به طرف آغوشش سوق داد.

_ هیس...! چیزی نگو، نمی‌خوام اینارو بشنوم. تو فقط به سوال من جواب بده، می‌خواهی بهم تکیه کنی و بزاری کمکت کنم، بزاری بشم یه دوست، یه همراه توی این شرایط؟! قبول می‌کنی؟!

پانی؟! _

نمی‌دونستم چی بگم، یه حس خاص و گنگی داشتم. بلاخره لب زدم و گفتم:

_ قبوله!

تا کیشا خواست عکس‌العملی نشون بده صدای دست و سوت از پشت سرمون اومد.

برگشتم با تعجب به دیوونه بازیای ارمی و کیانا نگاه کردم.

کیانا داشت با خوش‌حالی دست می‌زد و ارمی هم سوت می‌زد.

واع

اینا دیگه بچه شدن!

هع

عجب دل خجسته‌ای هم دارن ایناع.

_ خب خب، حالا دهنمون رو شیرین کنیم؟! _

با این حرف ارمی کیشا تک خنده‌ای کرد و گفت:

قیاس عشق، حکم دل

– او، کی میره این همه راهو. ما ازدواجمون سوریه (چشمکی زد و ادامه داد) بزار واسه ازدواج دومم!

با اینکه می‌دونستم داره شوخی می‌کنه، ولی ته دلم خالی شد و ناراحت شدم.

لبخند مصنوعی به لبم اوردم و نزدیکشون شدم.

– اچی تو کی اومدی؟!

کیانا در جواب کیاشا با لبخند عمیقی گفت:

– ارمی زحمتشو کشید و اومد دنبالم!

ارمی نگاه خاصی به کیانا انداخت و گفت:

– چه زحمتی؟ تا باشه از این زحمتا!

احساس می‌کردم ارمی هم بهش بی حس نیست.

چرا چیزی به کیانا نمی‌گه؟

این کار خیلی اشتباه!

اگه همینطور سکوت کنن، تهش وقتی به خودشون اومدن میبینن که هر دوشون زمان رو از دست دادن.

قیاس عشق، حکم دل

بی اختیار لب باز کردم و با صدای رسایی با اینکه بی ربط بود ولی با منظور گفتم:

_میگن زندگی مثل یه دیکته ست. هی غلط می نویسی پاکش میکنی دوباره غلط می نویسی پاکش می کنی غافل از اینکه یه روز داد می زنن میگن ورقه ها بالا وقت تمومه!

لبخند تلخی به لب اوردم و قبل از اینکه چیزی بگن به سمت خونه حرکت کردم.

_ زودتر بیاین! ما که به توافق رسیدیم، بهتره آقا چون رو منتظر نزاریم.

آقا چون گفت که دو روز دیگه یه عقد ساده تو محضر می گیریم.

خیلی زود این دو روز هم گذشت.

قرار شد به کسی چیزی نگیم، چون این ازدواج سوری بود!

قیاس عشق، حکم دل
آزمایش خون ندادیم، چون این ازدواج سوری بود!

با اینکه کیاشا رو دوست داشتم ولی هیچ شوقی تو وجودم نبود، و بازم چون این ازدواج سوری بود!
الان توی اتاقم نشسته بودم، تنها تیک تاک ساعت بود که سکوت اتاق رو می شکست. ساعت پنج عصر
نوبت محضر داشتیم و الان ساعت سه بود.
هیچ تمایلی برای حاضر شدن نداشتم.

فردا روز تولدم بود!

اره

من ساکن پاییزم، کوچهی مهر، پلاک ۱۸!

دلم هوای گذشته هارو کرده بود و می خواست بابام کنارم باشه.

بهم تبریک بگه و پیشونیم رو ببوسه، منم به رسم ادب دستای پر مهرش رو ببوسم!

گوشیم زنگ خورد! نگاهی به مخاطب انداختم و با دیدن اسم کیاشا دکمهی اتصال رو زدم.

_ الو

_ سلام، خوبی خانم؟!

_ مرسی خوبم، کاری داشتی کیاشا؟ می خوام حاضر بشم، یک ساعتی دیگه همراه ارمی میام!

قیاس عشق، حکم دل
_ اع، ارمی چرا؟ نیازی نیست خودم میام دنبالت، زنگ زده بودم همین رو بگم، راستش.. راستش
می خواستم یه چیزی بهت بگم!

_ باشه پس تا یک ساعت دیگه بیا... بفرما؟!

_ اوادم می گم، مواظب خودت باش عزیزم!

_ کیا.. کیا شا!

_ جانم؟!

با تردید و صدای لرزونی گفتم:

_ هنوز دیر نشده! اگه نمی خوای قبول...

_ پانی لطفا! ما که در موردش حرف زدیم، پس دیگه تمومش کن.. فعلا!

_ خدانگهدارت، منتظرم!

ممنونشم، خیلی هم ممنونشم.

خدا لعنت کنه مسعود رو. آقا جون می‌گفت که فقط برای تصاحب تمام دارایی‌هایی که از پدر بزرگ پدریت بهت رسیده و به ظاهر می‌شده نیمی بیشتر اموال پدر بزرگت، اومده تا سرپرستیت رو به عهده بگیره.

برای آقا جون این مال و اموال هیچ ارزشی نداره ولی معلوم نیست اگه مسعود سرپرستیمو به عهده گرفت چه بلاهایی به سرم بیاره.

اومدم گوشی توی دستم رو روی میز ارایشی بزارم که متوجه‌ی پیامی از طرف شماره ناشناس شدم. ساعتش برای نیم ساعت پیش بود.

«کارت دارم،

یک ساعت دیگه بیا به ادرس.....

می‌خوام این جدال بینمون رو به اتمام برسونم و با حرف زدن حلش کنیم.

نظرت چیه؟

دلت که نمی‌خواد تا مدتی هم واسه خودت و هم واسه من دردرس درست کنی؟

فقط بیا تا باهم صحبت کنیم.

ارزشش رو داره!

«عمو جونت!»

گفت که کارم داره؟

یعنی میشه با حرف زدن سنگامون رو وا بکنیم؟

نیم ساعتی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره تونستم تصمیم رو بگیرم، که ای کاش نمی‌گرفتم...

یه مانتو شلوار ساده پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

«وا، دخترم تو که هنوز حاضر نشدی!»

همونطور که از پله‌ها پایین می‌رفتم روی گونه‌ی مادرجون بوسه‌ای کاشتم.

«اوووه، هنوز زوده! راستی ارمی کجاست.»

«پایین نشسته عزیزم!»

بدو بدو به طرف پذیرایی رفتم و خودم رو به ارمی رسوندم.

قیاس عشق، حکم دل
_ارمی،ارمی،ارمی!

ارمی سرش رو از تو گوشیش بیرون آورد و ترسیده از این رفتار هل هلکی من گفت:

_ چته دختر!چی شده؟

با لبخند دندانمایی گفتم:

_هیچی نشده!فقط اون سوییچ ماشینت رو بده کار دارم.

با ابروهای بالا رفته پرسید:

اولا چه کاری؟دوما مگه نباید حاضر بشی؟الاناست که سروکله‌ی کياشا پیدا بشه!

هوف،عجب گیری کردم.

_خب خب!بده می‌خوام برم وسایلی که دیشب گذاشتم پشت ماشین بردارم.

با اکراه سوییچ رو به طرفم پرت کرد.

قیاس عشق، حکم دل
_نری مثل اون دفعه بزنی ماشینم رو درب و داغون کنیاع.

خندیدم و سویچ رو تو هوا گرفتم.

_من که بهت گفتم می‌خوام برم از پشت ماشین وسایلامو بردارم.

#پارت66

دانای کل

خیلی عجله داشت...خیلی....

سریع دوش گرفت...موهایش رو مثل همیشه شونه زد،اما کمی متفاوت!

ریش تراشش رو برداشت و یه صفایی هم به صورتش داد...

قیاس عشق، حکم دل

سریع مسواک هم زد...

یه دست لباس شیک و مجلسی رو انتخاب کرد و پوشید...

ادکلن خوشبوش رو هم فراموش نکرد...

یه نگاه توی آینه به خودش انداخت... تمرین کرد که چطوری بهش لبخند بزنه تا اون بتونه تا ته احساسات

پاک قلبش رو ببینه...

میخواست امروز همه چیز رو تموم کنه و به ندای دلش عمل کنه.

وااااای... دیرش شده بود.

ساعت مچیش رو بست و کفشاش رو پوشید.

تند تند پله ها رو دوتا یکی کرد تا زودتر بره پایین.

کیانا به این حرکات هل هلکی برادرش نگاه کرد و خندید.

با دوتا انگشت دماغ کیانا رو گرفت و کشید.

قیاس عشق، حکم دل
_ ابجی جون واسم دعا کن که بتونم حرف دلم رو بهش بگم و من رو بپذیره!

با این حرفش، کیانا لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

_ برو داداش جون، من مطمئنم که اونم تو رو می‌پذیره. چون دوستت داره! چون تو نگاه هر دوتون
عشق موج میزنه.

با شنیدن این حرف ها از زبون خواهرش، بیشتر امیدوار و خوش حال شد.

سر راه از یه گل فروشی یک شاخه گل رز قرمز خرید...

فقط یک شاخه....

چون یه قلب قرمز توی بدنش که همه ی احساساتش توش جمع شده بودند بیشتر نداشت...

و برای ابرازشم گل سرخ رو انتخاب کرد....

خیلی دیرش شده بود...

قیاس عشق، حکم دل
سریع گازش رو گرفت و رفت...

فکر اون توی راه داشت دیوونه ش میکرد...

آرزو میکرد بتونه دلِ تک ستاره‌ی قلبش رو بدست بیاره!

داشت به روزای اول آشنایشون فکر میکرد... توی دلش یه اضطرابی داشت...

از ته دل عاشقش بود... یه عشق واقعی... یه عاشق واقعی...

پیچید توی کوچه .. دل تو دلش نبود..

از دور ماشین ارمی رو جلوی در خونه‌ی پدربزرگش می‌دید. کمی که جلوتر رفت ماشین ارمی هم روشن شد و به سرعت از کنار ماشینش گذشت.

نگاه‌گذاری به ماشینی که از کنارش گذشت انداخت و با اینکه شیشه‌ی ماشین دودی بود ولی احساس کرد که چند نفر دیگه هم توی ماشین هستن.
با خودش گفت حتما جز ازمی مادر و پدربزرگشم بودن.

بی‌خیال از رفتن ارمی ماشینش رو پارک کرد و شاخه گل و جعبه‌ی حلقه رو توی داشبورد گذاشت تا به موقع بده بهش.

زنگ در رو زد و ارمی در رو برایش باز کرد.

قیاس عشق، حکم دل
با خوش حالی و حس مبهمی وارد خونه شد.

با دیدن ارمی کمی تعجب کرد ولی بازم با به یاد آوردن حرفایی که می‌خواست به پانیا بزنه از
موضوع ماشین منحرف شد.

با اهالی خونه سلام و احوال‌پرسی کرد و همراه ارمی به سمت پذیرایی رفت. ده دقیقه‌ای نشسته و
منتظر پانیا بود.

ارمی با به یاد آوردن پانیا رو به کیشا گفت:

_ راستی، داشتی میومدی داخل پانی رو جلو در ندیدی؟!

کیشا با تعجب گفت:

_ پانیا؟ جلو در؟!

ارمی پوفی کشید و همونطور که از سر جاش بلند می‌شد گفت:

_ چند لحظه پیش سویچ ماشینم رو گرفت تا بره وسایلاشو برداره.

کیشا با کمی اضطراب و ترس و البته چهره‌ای که اخم توش هویدا بود بلند شد و گفت:

_ من وقتی رسیدم ماشین تو حرکت کرد و با سرعت از اونجا گذشت، یعنی سرنشینش پانی بود؟

قیاس عشق، حکم دل
ارمی بدون حرفی از خونه خارج شد و با دیدن جای ماشینش که ماشین کیشا پارک شده بود از
دست پانیا کمی عصبانی شد.

چند بار با گوشی پانیا تماس گرفت ولی کسی پاسخگو نبود.

واقعا نگران شده بودن و نمی‌دونستن چی کار کنن.

چند ساعت گذشته بود ولی هیچ خبری از پانیا نبود.

ارمی به بهونه‌های مختلف با علی و مهیار تماس گرفته بود ولی اونا هم ازش خبری نداشتن.

همه با نگرانی کنار هم نشسته بودن که صدای زنگ گوشی کیشا به صدا در اومد.

تو دلش غوغایی بود و اصلا حس خوبی نداشت. با دیدن شماره ناشناس اخم ریزی کرد و تماس رو
وصل کرد.

_ بفرمایید!؟

_ سلام آقا، ببخشید شما با صاحب این شماره نسبتی دارید؟!؟

باهش چه نسبتی داشت؟

این سوال یه لحظه از افکار آشفتش خطور کرد ولی در جوابش با دلهره گفت:

_ بله، بله! نام.. نامزدم هستن.

بقیه داشتن با دقت به مکالمه گوش میدادن.

_ متاسفانه، باید بهتون بگم که... ایشون تصادف کردن و ماشینشون تو دره سقوط کرده، همکارامون تازه ماشین رو بیرون آوردن ولی...

خودتون بیاین به ادرس(...) بهتره!

درضمن اکثر وسیله‌هاشون در حین برخورد با کامیون کنار جاده ریخته شده بود و...

کیاشا دیگه چیزی نمی‌شنید!

احساس می‌کرد چیزی تو وجودش فرو ریخت.

ارمی با دیدن رنگ پریده‌ی کیاشا ترسیده گوش‌ی رو از دستش بیرون کشید...

دنیا رو سرشون اوار شده بود.

هیچ‌کدوم نمی‌تونستن باور کنن که این جسم سوخته شده برای پانیاست!

همون گردنبنده توی گردنش..

همون انگشتری که مادر جون بهش داده بود توی انگشتاش..

جمعیت زیادی اون قسمت رو فرا گرفته بود و پلیسا سعی می‌کردن اونا رو متفرق کنن...

قیاس عشق، حکم دل
ماشین به طرز وحشتناکی پکیده و اتیش گرفته بود..
این بود سرنوشت دخترک، سرنوشتی که برایش رقم خورد.
عاقبت اسیر خاک!

#پارت 67

به آرزوی دلش رسید و روحش به آسمان‌ها پرواز کرد، تنهایی را دوست نداشت!
او فقط دلش می‌خواست کنار خانواده‌اش باشد. کنار خواهری که هرگز او را ندیده بود ولی مهرش در
دلش افکنده بود.

کنار مادری که دریغ از هر خوشی، کنار مردی به ظاهر همسر زندگی کرد.

کنار پدر دلسوز و مهربانش!

جوان بود، جوانی که دل خوشی از دنیا نداشت!

داغ دیده بود، داغ دلش را، داغ ارزوهای کوچکش را!

آه و افسوس،

آه و افسوس بر این حال پسر بدون بودن معشوقه!

آه و افسوس بر تکرار خاطره‌های تلخ برای خانواده‌ی پدربزرگش!

قیاس عشق، حکم دل
صدای زجه‌های مادر پیر دردناک بود، صدای ناله هاش، مادری که دخترش را از دست داد و اکنون پیر
شدن نوه هایش را می‌نگرد.

پدري که سعی داشت کمرخم نکند ولی نتوانست...

آه و افسوس بر جوانی‌اش که به تباهی کشانده شد!

ولی کسی از حقیقت سرنوشت خبر نداشت...

اشک هایش کف خیابان را خیس‌خیس کرده بود.

دیگر غرور برایش معنی نداشت!

چقدر دلش می‌خواست که فریاد بزند، خدا! چرا!؟

یعنی حق این دخترک از زندگی فقط همین بود؟

یعنی حق این پسر از عشق همین بود؟

نه این انصاف نبود.

چرا بی‌وفایی، چرا!؟

سکوت!

تنها سکوت و هزاران علامت سوال، جوابش بود.

سرگردان شده بود مثل دیوانه‌ها.

نه نه، این انصاف نبود و نیست...

باور نداشت.

قیاس عشق، حکم دل
به چیزی که با چشمانش می‌دید باور نداشت.

جسد دخترک را بردند و تنها عربده‌های پسر برای معشوقه‌اش بغض را در گلوی اطرافیان می‌انداخت.
دیر شد..

دیگر دیر شد!

به او نگفت که دوستت دارم..

نگفت که عاشقانه می‌پرستم، عشق دلم..

دیر شد..

آه از دلِ خونِ پسر..

با قدم‌هایی استوار به سمت دفترم حرکت کردم. امروز قرار بود بزرگ‌ترین قرارداد شرکت رو با یکی از
بهترین سهام‌درای شرکت یوروبانج در امریکا ببندیم.

منشی با دیدنم از پشت میز بلند شد و سلام کرد، بدون این‌که نگاهش کنم سرم رو تکون دادم.

قیاس عشق، حکم دل
_ ببخشید آقا، آقای سَمی تو دفتر منتظرتون هستن!

ضربه‌ی ارومی به در زدم و وارد دفتر شدم.

سمی وکیل همون شرکت بود و می‌خواست قرار دادهای کلی رو ببندد تا دوهفته آینده هم سهام‌دار و رئیس شرکت بیان ایران و طبق قرار داد به مدت چهار سال توی ایران مستقر بشن!

خوبیش اینجا بود که هردوشون ایرانی بودن.

سمی هنوز متوجه‌ی حضور من نشده و با تعجب به روی میز خیره شده بود.

_سلام

_اوه!سلام.

از سر جاش بلند شده بود، با هم دست دادیم. بهش اشاره کردم تا بشینه.

پشت میز نشستم که دوباره با نگاه متعجب سمی روبه‌رو شدم.

نگاهش رو دنبال کردم و به.. به قاب عکس پانی روی میز رسیدم.

حالم دگرگون شد و مثل همیشه با اعصابی ضعیف مواجه شدم.

خودکاری که کنار دستم بود رو برداشتم و چند ضربه روی میز زدم.

با گیجی نگاهش رو از قاب گرفت و به من دوخت.

قیاس عشق، حکم دل
_بفرمایید شروع کنید!

این ساعت ها هم مثل تموم روزها و ساعت ها گذشت.

بی‌حس و بی‌حال!

قردادهارو تموم کردیم و بعد از خداحافظی از سمی به سمت خونه حرکت کردم.

امروز اصلا حوصله شرکت رو نداشتم و دلم میخواست زودتر برم خونه و بشینم تا عصر بشه، مثل تموم پنج‌شنبه ها برم و به پانی سر بزنم.

کلید انداختم و در خونه رو باز کردم.

سکوت زیبایی تو خونه حکم‌فرما بود و حس خوبی رو بهم وارد می‌کرد.

تا خواستم از پله ها بالا برم صدای زنگ تلفن خونه به صدا در اومد.

بی‌حوصله مکالمه رو وصل کردم و با شنیدن صدای مامان و حرفای تکراریش آه از نهادم بلند شد.

_الو، سلام!

_به به! گل پسر زحمت کشیدی، وایمیستادی فردا صبح جواب بدی. چرا اون موبایلت همیشه خدا خاموشه؟ نمی‌گی نگران می‌شم؟ نمی‌گی دلم هزار راه می‌ره؟

_مامان جان! من خوبم شما چطورید؟ اینجا هیچ خبری نیست. اونجا چه خبر؟ کیانا هم خوبه، آرامی هم سلام می‌رسونه و الانم فکر کنم خونشون هستن...

قیاس عشق، حکم دل
_خب خب بسه بچه! زنگ زدم جوابم رو بگیرم و...

_مامان! من که گفتم حتی اصلا به این موضوع فکر هم نکنید چه برسه به این که به زبون بیارید. بسه
لطفاً

مامان با صدای پر تحکم، جدی و حرصی گفت:

_چی چیو بسه! ما از اول قرارمون همین بود، این حرف فقط حرف من نیست! این تصمیمی هست که
هر دو خونواده صلاح دونستن و گرفتن. کياشا به خدا اگه یه بار دیگه بخوای مخالفت کنی و من رو
جلوی خونواده خاله اینا سنگ رو یخ کنی، شیرم رو حلالت نمیکنم... این آخرین حرف من! تا هفته بعد
هم ما اومدیم، پس خودت رو آماده کن. خدا حافظ!

_مام.....

مامان بدون اینکه به من اجازه‌ی مخالفتی بده گوشه‌ی رو قطع کرد.

خوب می‌دونستم رو حرفی که میزنه وایمیسته!

از اول هم مخالفت های من بی نتیجه بود.

اووووف

لعنت به این زندگی، لعنت به این سرنوشت!

قیاس عشق، حکم دل
با عصبانیت پله هارو دو تا یکی کردم و وارد اتاقم شدم.

خدایا چی کار کنم؟

من بعد از پانی دیگه به هیچ کس فکر هم نکردم چه برسه به اینکه..

اووف

با یه حرکت خودم رو روی تخت انداختم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاختم.

سه سال که از نبود پانی می‌گذره.

سه سال که یه روز خوش واسه خودم و اطرافیانم به ارمغان نیوردم.

سه سال که دارم از دوریش و دلتنگی ذره ذره آب میشم.

همه شاهد نابودی زندگیم بودن، همه!

تو این مدت علی و مهسیما باهم ازدواج کردن و کیانا با خواسته‌ی قلبی خود ارمی به درخواست
ازدواجش جواب مثبت داده و الان سه ماهه داره از زندگی مشترکشون می‌گذره.

خوش‌حالم که تونستن خوشبخت بشن.

از ته دلم براشون خوش‌حالم!

متوجه‌ی گذر زمان نبودم..

تا به خودم اومدم ساعت از وقتی که هم باید به سرخاک میرفتم گذشته بود.

تند تند لباسام رو تعویض کردم و روونه‌ی پله‌ها شدم.

داخل ماشین نشستم و

صدای ضبط رو باز کردم.

اهنگی که داشت پخش می‌شد، روح و روانم رو به بازی گرفته بود.

یعنی میشه بیای آروم بگیره این دل من ل

دستاتو بگیرم مته قبل با هم دوتایی بریم تو دل شب ل

یعنی میشه بیای کنارم بشینی مته قبل از حسودی بمیره کل شهر ل

آخه کی تورو میخوادت مته من ل

ببین اگه بیای هوای این خونه همیشه خوبه ل

بدیا ازمون دوره خونه ی دوتامون یه جای دوره ل

ببین اگه بیای میریزیم میپاچیم میکنیم چت ل

با چشات با نگام میزنی حرف منم میمونم محو اون چشای خونه ل

توی مسیر یه شیشه گلاب و یه دسته گل خریدم. تا به اونجا رسیدم، زودی از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه‌ی ابدی پانی پر کشیدم.

بی‌قرار بودم و با دیدن سنگ قبرش بی‌قرار تر شدم.

بازم مثل تموم این پنج‌شنبه‌های این سه سال بغض کردم و کنارش نشستم. گلایی که دور تا دور اسم زیباش، ریخته شده بود نشان از این می‌داد که قبل از من کسایی اینجا بودن.

قیاس عشق، حکم دل
خم شدم و روی اسمش بوسه‌ای نشوندم. بازم داغ دلم تازه شده بود و اینکه قراره یه نفر دیگه به اجبار
وارد زندگیم بشه حالم رو بد می‌کرد.

اشک تو چشمم جمع شده بود، به عکسش بالای سنگ قبر خیره شدم، ربان مشکی کنار عکسش اصلا
جلوه خوبی نداشت، نه نداشت.

با یه حرکت ربان رو از عکس جدا کردم.

دارم حسرت می‌خورم، ولی حالا اون چه آرامشی داره زیر خاک!

با بغض شروع به حرف زدن کردم:

-کجایی اخه تو دختر؟ بلندشو ببین حالم چقدر پریشون، بلند شو ببین دارن من رو مجبور می‌کنن یه
نفر رو به زور تحمل کنم!

دلم برات تنگ شده، برای روزای هر چند کوتاهی که با تو گذشت!

دلم گرفته، داغونم!

می‌فهمی؟ داغون.

پنج‌شنبه‌ها دیگه خیابونا بدون تو صفایی نداره، به خداا نداره!

به حق افتاده بودم و سرم رو روی سنگِ سردِ قبر گذاشته بودم. میون این همه بغض و حق‌هق
لبخند تلخی به لب اوردم:

-اولین بار که دیدمت رو به یاد داری؟ هرگز فکرش رو نمی‌کردم تو همون کسی هستی که، قرار بعدها از
نبودش بمیرم و زنده بشم.

بار اول که دیدمت چنان بی‌مقدمه زیبا و چشم‌گیر بودی که بعدها، فهمیدم باید عاشقت می‌شدم، ولی
تا به خودم اومدم... هعی!

چرا اخه؟ چراا؟

قیاس عشق، حکم دل
چرا رفتی؟

داغ دلم تازه شده بود و یاد آخرین شبمون که کنار هم بودیم افتادم، حرفاش و حرفام!
با یادآوری حرفایی که بهش زده بودم به هق هق شدیدی افتادم بی اراده زجه زدم و فریاد:
-میدونی وقتی تمام دلخوشیت میشه یه آدم یعنی چی؟

میدونی دقیقا اون لحظه ای که فکر میکنی کسی نیست که تو رو از پا در بیاره ، ولی ی دختر میاد
همه ی اعتقادات رو با عشقش از بین میبره یعنی چی؟

مگه من نگفتم تو برام اسطوره‌ی مقاومتی؟ حالا من درس صبر و مقاومت رو از کی یاد بگیرم لعنتی!؟
من همیشه فکر میکردم خودم در برابر مشکلاتم قوی هستم ولی....

تو اومدی و همه باور هام رو به هم ریختی

فهمیدم ی نفر هست که خیلی ظریفه خیلی شکنندست ولی مقاومه .ولی صبوره ...
بیاااااا...

بیا منو ببین ...

این کیاشا ،همون کیاشایی هست که جلو دنیا سر خم نکرد ...

ولی جلو تو و عشقت کمر خم کرد ...

بیا لعنتی ...

بیا حالمو ببین ...

این انصافه ؟ این انصافه که تو راحت خوابیدی و من دارم به خاطر نبودت زجر میکشم؟

این عدالته که تو رفتی و منو با یه عشق ، با یه دل شکسته تنها گذاشتی لعنتی؟

قیاس عشق، حکم دل
بین نمیخوام گله کنماا

نه بخدا

ولی میخوام بگم بودندت هر چند دور از من به نبوده الانت خیلی می ارزه

درسته همیشه که نباید به عشقت رسید

ولی این درست نیس که با مرگت من بهت نرسم

آره این درست نیییییست

لعنت به این دنیایی که تو رو ازم گرفت!

(Asemoon)

با گرمی دستی رو شونه‌هام سرخم شدم رو به بالا دوختم که چشمام توی یه جفت چشم اشکی گره خورد.

-بلند شو داداش، بلند شو!

دست ارمی رو پس زدم و اشکای صورتم رو پاک کردم.

سرم تیر می‌کشید و نایی واسم نمونده بود.

-چرا داری خودت رو نابود می‌کنی کياشا؟ همه‌ی ما رفتنش رو پذیرفتیم، با اینکه برامون سخته.

ولی تو چرا بعد از چند سال نمی‌خوای قبول کنی که برنمی‌گرده؟

قسمتش همین بود، سرنوشتش همین بود!

به خداوندی خدا پانی هم از این کارات راضی نیست و این حالِ تورو نمی‌خواد.

-بسه ارمی، تمومش کن!

قیاس عشق، حکم دل

هردومون بدون حرفی به سنگ قبر روبه‌رومون خیره شده بودیم.

بلاخره بعد از ده دقیقه که هوا هم داشت تاریک می‌شد ازش دل‌کندم.

اگه ارمی نبود مطمئنا مثل شب‌های دیگه که تنها بودم کنارش می‌موندم، ولی بازم به اجبار ارمی بلند شدم...

(پانیا)

-داداش تو رو خدا اجازه بده دیگه، تورو خدا!!

نگاهش به من بود و برای همین چهره‌ی فوق‌مظلومی به خودم گرفته بودم.

با بغض ساختگی چند بار پشت سر پلک زدم.

خوب می‌دونستم که در برابر این نگاه و چهره نمی‌تونه مقاومت کنه و مجبوره قبول کنه.

قیاس عشق، حکم دل
-ای بابا، خب دخترِ خوب یه بار میگم نه، یعنی نه!

قیافه‌ی حرصی به خودم گرفتم و با سماجت گفتم:

-میرم، خوبشم میرم!

بعد از زدن این حرفم یه پام رو روی زمین کوبیدم و به سمت اتاقم حرکت کردم. اع، اع، اع!

تو رو خدا نگاش کنا، عجب.

حالا خوبه مگا هم هستا، این داره اینجوری می‌کنه.

دست‌گیره‌ی در تو دستام بود و می‌خواستم وارد اتاق بشم که صداش از پشتِ سرم اومد.

-خب حالا تو هم، نظرم عوض شد. نمی‌تونم تو مگا رو ول کنم و بزارم تنها برید که، من وسامی هم میایم.

با خوش‌حالی پریدم و از گردنش اویزون شدم.

-وای وای، عاشقتم که داداشی!

با حالت چندشی من رو از خودش جدا کرد.

-بسه، بسه! اینقدر لوس‌بازی در نیار.

-ایش، دلتم بخواد.

پشت چشمی براش نازک کردم و با یه جهش پریدم تو اتاق.

داداشم زیاد سخت‌گیر نبود و به کل بهم اعتماد داشت.

قیاس عشق، حکم دل
ولی فردا که قرار بود با بچه‌ها بریم کوه‌نوردی با رفتن من و مگا مخالف بود.

حالا می‌گین چرا؟

عا

چون یه پسرِ فوقِ فوقِ بی‌درک و شعور هم داره هم‌رامون میاد.

از حق نگذیریم جذابِ ولی چشم‌اش زیادی هرز میره.

این خان داداش منم که یه بار توی دانشگاهمون باهاش رو به رو شده بود و با دیدن رفتاراش نسبت
به مگا و صدالبته من زیادی حساسیت به خرج می‌داد.

گوشیم رو برداشتم و به مگا زنگ زدم، هنوز اولین بوق کامل نخورده بود که جواب داد:

-الو

-به‌به، میبینم که همیشه خوابیدی رو گوشیت، ای کلک! نکنه منتظر من بودی؟

-گمشو باو! حالا بنال ببینم چی کار داری که اصلا حال و حوصله درست و حسابی ندارم.

-خب حالا چرا پاچه می‌گیری؟ زنگ زدم بهت بگم، بلاخره اجازه داداشمو گرفتم.

مگا بی رمق متقابل حرفام و ذوقم گفت:

-اع، خوبه!

-مگا، حالت خوبه؟!

-اوم، برای چی؟

-هیچی، بیخی! نمیای این‌ورا؟

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد از مکثی گفت:

-اگه مزاحم نیستم پیام شب رو اونجا بمونم که فردا، باهم بریم؟

قیاس عشق، حکم دل
جیغ خفیفی کشیدم و با ذوق گفتم:

-وای چرا نشه دختر؟ اخ جووون، چه شبی بشه امشب!

راستی با کی میای؟

-نمی‌دونم، حالا یه چیزی پیدا می‌...

-اماده باش، اماده باش! الان با داداشم میام دنبالت.

-مزاحم نم‌...

بدون اینکه بهش اجازه بدم ادامه‌ی حرفاش رو بزنه گوش‌ی رو قطع کردم و به سمت اتاق داداشم
دویدم.

دوتقه به در زدم و مثل گاو پریدم داخل.

-پاشووو

اصلا تو حال خودت نبود و با صدای من پرید!

خخخ

-اووف، چه خبرته، ها؟

-هیچی، پاشو بریم دنبال مگا می‌خواد بیاد شب رو اینجا بمونه ولی کسی نیست بیارتش.

سری تگون داد و باشه‌ای گفتم. رفتم تو اتاقم تا یه لباس درست و حسابی بپوشم. وقتی لباسام رو
تعویض کردم، اوادم بیرون که با هم بریم، وقتی منو دید با ابروهای بالا رفته پرسید:

-باع، نکنه تو هم می‌خوای بیای؟

دست به کمر و حالت طلب‌کارانه‌ای به خودم گرفتم و لب زدم:

قیاس عشق، حکم دل
-پن پ! فقط تو می‌خوای بری.

-ای بابا، وایسا میرم دنبالش و زودی می‌اما! راستی الان سامی هم گفت می‌خواد بیاد احتمالا شب هم
همین‌جا می‌مونه، پس نیا و وایسا تا سامی بیاد خونه.

-پووف، باشه!

کاری که نداشتم و تا از خونه خارج شد رفتم و جلوی تی‌وی نشستم.

شبکه‌های تی‌وی رو الکی بالا پایین می‌کردم، چیز خاصی نمی‌داشت.

هعی، چند روز دیگه باید برم و تمام مدارکمو از دانشگاه بگیرم و انتقالیمو بزنم.

قراره تا هفته‌ی آینده بریم ایران، داداش آرسام و سامی با یکی از شرکت‌های ایران قرداد بستن!

خیلی وقته رو این قضیه پافشاری داشتم و دلم می‌خواست برم ایران، و اگه خدا بخواد و بریم یعنی
امریکا کلااا پَر!

ولی دلم برای مگا تنگ می‌شد. از وقتی که من به امریکا اومدم تا الان مگا کنارم بوده و هست. باهم
دیپلم گرفتیم و با هم وارد دانشگاه شدیم.

توی این سه‌سال که من توی این کشور به جز آرسام کسی رو نداشتم، نداشت یه لحظه هم احساس
تنهایی کنم.

تقریباً همون سه سال پیش بود که توی یه تصادف ضرب‌ه‌ی بدی به سرم وارد شد و حافظه‌م رو از
دست دادم. به گفته‌ی آرسام و بابا از قبل مشکل کلیه داشتم، به خاطر همین به مدت چند ماه توی کما
بودم و پیوند کلیه انجام داده بودم.

قیاس عشق، حکم دل

دیگه کلا از وجود من ناامید شده بودن که به هوش اومدم.

بابا رفتار مناسبی با من نداشت و مامان به کل در حد دو کلمه با من حرف می‌زد. فقط این وسط ارسام بود که نمی‌داشت حتی آب تو دلم تکون بخوره.

سخت بود، خیلی هم سخت بود که فراموشی گرفته بودم.

ولی کم‌کم به مرور زمان به این حالت عادت و اُخت پیدا کردم.

نمی‌دونم چرا مامان و بابا اون رفتارهارو با من داشتن. اینقدر برام سخت و غیرقابل تحمل بود که حد نداشت.

داداش ارسام وقتی این رفتارهاشون رو دید نداشت پیششون بمونم و من رو به همراه خودش به امریکا آورد.

نه بابا مخالفتی کرد و نه مامان!

توی این سه سال هم فقط و فقط یک بار باهاشون رو به رو شدم.

آرسام تا حدی که می‌تونه سعی می‌کنه از ارتباط من با اونا جلوگیری کنه و موفق هم شده!

چون اصلا هیچ تماس و دیداری باهم نداریم.

گرچه خیلی خوب می‌دونم به دلایلی که من درست ازش مطلع نیستم، میونه‌ی بابا و ارسام خیلی شکرآب! در کل فکر نکنم اونا هم با هم در ارتباط باشن.

یه بار همون اوایل حتی اتفاقی حرفاشون رو شنیدم که ارسام به بابا می‌گفت:

«یه بار خواستی به کشتنش بدی و با ماشین زیرش بگیری، ولی من نجاتش دادم. الان این بلا رو سرش آوردی و هیچ کاری نمی‌تونم بکنم و خوب می‌دونم تو فقط به خاطر پول، حرص و طمع می‌خواستی اون رو بیاری پیشت و الانم به خواستت رسیدی! ولی این رو خوب تو گوشات فرو کن که یه نمی‌زارم آسیبی بهش بزنی و یه روز.. یه روز تموم حقایق رو براش روشن می‌کنم!»

توی افکار خودم غرق بودم و به گذشته‌های نزدیکم فکر می‌کردم که صدای زنگ خونه به گوشم خورد. اع حتما سامی.

قیاس عشق، حکم دل
از جام پریدم و به سمت ایفون دویدم، خودش بود.

اومد داخل، بوسه‌ای رو گونم نشوند:

-مادمازل، در چه حالن؟!

-زبون نریز، زبون نریز!

با لودگی ضربه‌ای به کمرم وارد کرد و گفت:

-باع، من واسه توی بی زبون، زبون بریزم؟

-بی زبون عمته!

-ندارم.

-چی؟

-عمه.

-خب خالته.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-خاله هم نداارم!

با حرص گفتم:

-خب عموته، داییته!

قهقهه‌ای زد و لب تر کرد:

به خودت فشار نیار، یواش تر. هم بابام تک فرزند بوده و هم مامانم. پس در نتیجه نه عمه و خاله

دارم، نه عمو و دایی!

دستمو مثل بستن زیپ روی دهنم کشیدم به سمت مبلا رفتم و خودم رو روشن ولو کردم.

قیاس عشق، حکم دل
سامی هم اومد و کنارم نشست.

بازم حواسم پرت شد و عمیقا به فکر فرو رفتم.

یعنی چی میشه؟ اگه ارسام من رو ببره پیش مامان بابا.. نه نه! ارسام خودش گفت اونا اطلاعی ندارن و نخواهند داشت.

هعی..

سامی من رو کشوند توی اغوشش و سرم رو روی سینش فشرد.

-چی باعث شده خانوم کوچولو فکرش درگیر بشه؟!

نمی دونم چرا، ولی بغض کردم و نالیدم:

-می ترسم...

به ارومی سرم رو از سینش جدا کرد و صورتم رو با دستاس قاب گرفت:

-چرا اخه؟ مگه چی شده؟

-می دونی که می خوایم بریم ایران. من.. من می ترسم که ارسام... ارسام تنهام بزاره و مجبور بشم برم پیش مامان بابا! خودت می دونی که اونا...

بغضی که تو گلوم جا خوش کرده بود مانع از ادامه ی حرفام شد.

سامی خم شد و بوسه ای رو گونه م نشوند که توی یه آن هنگ کردم.

تا اومدم عکس العملی نشون بدم محکم من رو بغل کرد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-نگران هیچی نباش. ارسام هیچ وقت هیچ وقت تنهات نمی زاره و اگه می خواست همچین کاری بکنه من هستم و اجازه نمی دم. درضمن کنارتم.. همیشه و هر لحظه!

نگاه مشکوکم رو بین ارسام و مگا در نوسان انداخته بودم. ارسام ساکت نشسته بود و مگا شدیداً تو فکر بود. گه‌گاهی هم اهی از ته دل می‌کشید که دلِ هر ادم کباب می‌شد!

تغییر رفتار یهویی ارسام و رفتاری مگا زیادی داشت رو مخم ویراژ می‌رفت. سرم رو چرخوندم تا ببینم سامی چی‌کار می‌کنه که دیدم اون‌هم داره با ابروهای بالا رفته بهشون نگاه می‌کنه.

لبام جنبید و اروم لب‌زدم:

-چیزی شده؟!

مگا با یه تکون خفیفی به خودش اومد و ارسام هم نگاهش رو به من دوخت.

-نه، چیزی باید می‌شده؟

این‌دفعه سامی به حرف اومد و در جواب ارسام گفت:

-نه، ولی احساس می‌بی‌خیال!

اون‌ها هم سعی کردن خودشون رو عادی جلوه بدن.

تا چند ساعت با هم درباره‌ی موضوع‌های متفرقه و رفتنمون به ایران صحبت کردیم و بعد هر کدوم به سمت اتاق خواب روونه شدیم. البته سامی توی اتاق مهمان و مگا هم به اسرار من اومد توی اتاقم.

روی تخت روبه‌روی هم دراز کشیده بودیم و به چهره‌ی هم خیره!

یه حسی بهم می‌گفت اتفاقی افتاده و یا قراره بیفته.

توی عمق چشم‌هاش غم فریاد می‌زد. این حالش باعث می‌شد من هم بی‌تاب بشم.

-اگه دیگه هم‌دیگه‌رو نبینیم...

قیاس عشق، حکم دل
انگشت‌اشارم رو روی لباش گذاشتم و مانع از ادامه‌ی حرفاش شدم.

-می‌بینیم، چرا مثلا نبینیم؟ مگه قراره برم اون دنیا که هم‌دیگه رو نبینیم؟ بعدشم مگه تو اصالتا ایرانی نیستی؟ هر موقع تونستی می‌تونی بیای ایران.

چشم‌هاش مملو از اشک شد و با بغض نالید:

-شده دلت بگیره و از زمین و زمان خسته بشی؟ شده ارزوی مرگت رو بکنی؟ شده بخوای بهش بگی دوستت دارم و نشه؟ شده دیگه این «دوستت دارم» هیچ معنی نده و دیر بشه؟

شده بخوای زندگیت و رو به خاطر اجبار به تباهی بکشن؟

با این حرف‌هاش ته دلم خالی شد و با بی‌قراری بهش خیره شدم. حتما اتفاقی افتاده.

کلمه‌ی «اجبار» هی توی گوش‌هام اکو می‌شد.

اجبار، اجبار، اجبار..

یه حس خیلی بدی پیدا کرده بودم.

می‌خواستم ازش بپرسم چی شده خواهی؟ کی باعث شده به این حال و روز بیفتی؟

ولی حالش مساعد نبود.

الهی

اشک روی گونه‌هاش جاری شده بود. بی‌درنگ اغوشم رو براش باز کردم و اونم از خدا خواسته پذیرفت. اینقدر گریه کرد، اینقدر گریه کرد که بلاخره خوابش برد.

بوسه‌ای روی موهاش نشوندم و سرش رو از سینه‌م جدا کردم.

بی سر و صدا از اتاق خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم.

حالم اصلا خوب نبود. نمی‌دونستم چرا، فقط دلم می‌خواست گریه کنم. بغض داشت خفهم می‌کرد.

زودی کلید برداشتم و از خونه زدم بیرون. اصلا برام مهم نبود دیر وقته.

قیاس عشق، حکم دل
با خارج شدن از خونه اشکام راه خودشون رو پیدا کردن.
با سرعت می‌دویدم و از خونه دور می‌شدم.

خیابون خلوت بود وگرنه هرکسی من رو می‌دید بی شک می‌گفت یه دیوونه‌س.
به پارک نزدیک سر خیابون رسیدم و خودم رو روی یکی از نیمکت ها ولو کردم.
قلبم درد می‌کرد، گریه امونم رو بریده بود. گریه می‌کردم و زجه می‌زدم.
اما دلیلش رو نمی‌دونستم.

سرم داشت گیج می‌رفت.

یه لحظه صحنه‌های مثل برق از جلوی چشم‌هام گذشت.

من و یه پسری با هم..

دست توی دست هم..

گریه می‌کردم و اون ارومم می‌کرد..

کنارم بود و کنارش بودم..

لعنتی..

لعنتی..

سه سال که این چشم‌ها دست از سرم بر نمی‌دارن.

چشم‌هایی تیره تر از ظلمت شب..

چشم‌هایی نافذ و گیرا..

چشم‌هایی که انگار دارن باهام حرف می‌زنن..

قیاس عشق، حکم دل

یه بار اشکی..

یه بار با درد..

یه بار با بغض..

یه بار هم پر از غم و فریاد به من خیره می‌شن!

خب بچه ها این رمان رو تا اینجا ادامه دادم!

جلد دومش تا چند وقت دیگه می‌زارم توی برنامه.

از همراهیتون بسیار متشکرم.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com

